اطلاعات هفتگی

http://www.ETTELAAT.com>HOME EDITION

شماره ۳۰۰۲ - چهارشنبه ۲۷ تیر
تا چهارشنبه ۳ مرداد ۱۳۸۰
بها: ۱۵۰۰ ریال

گزارش ویژه خارجی:

طلاق خوب

ورزشی:

فوتبال در خون و آتش

گزارش هفته:

(فقر)، صفای مردمی را از بین برده است

سه گانه:

آیا این بار زنان هم به کابینه خواهند آمد؟

خاطرات روانپزشک:

قصه دو عشق

گزارشی از اوین:

آوازهای سیاه

گزارش سیاسی:

گامهای لرزان اسلام آباد و دهلی نو برای تنش زدایی

پاورقی ایرانی:

سالهای خاکستر

پاورقی خارجی:

کنگو

مصاحبه هنری هفته

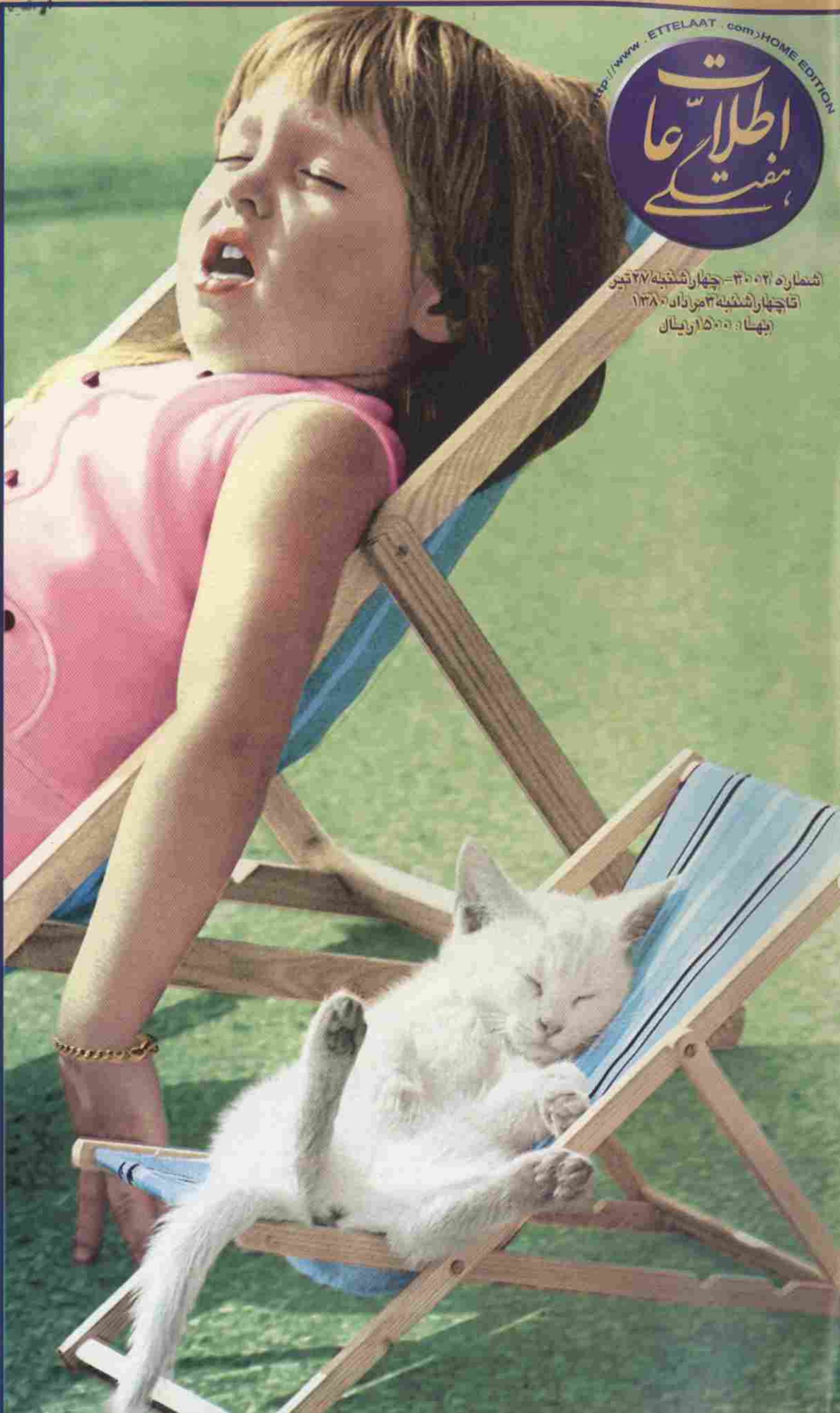

منتشر شد

انتشارات اطلاعات

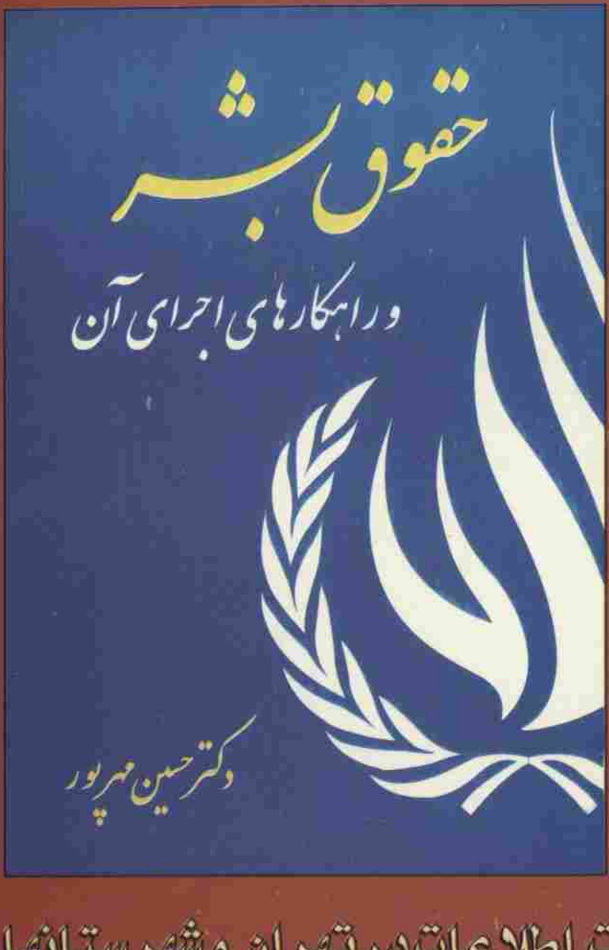

حقوق بشر
و راهکارهای اجرای آن

مولف: دکتر حسین مهرپور
وزیری، چاپ اول، ۲۲۴ صفحه، ۸۰۰۰ ریال

...کتاب حاضر مجموعه چند مقاله است که در زمینه های مختلف مربوط به حقوق بشر به رشته تحریر در آمده این مجموعه مشتمل بر شش گزارش و سه مقاله است که گزارشها در مورد تشکیل اجلاس ترتیبات منطقه‌ای حقوق بشر آسیا و اقیانوسیه در کاتماندو، گزارش پنجاه و چهارمین اجلاس کمیسیون حقوق بشر، سمینار، تقویت جهانی بودن حقوق بشر و دیدگاههای اسلامی درباره اعلامیه جهانی حقوق بشر و آخرین اجلاس حقوق بشر. در قرن بیستم و سر مقاله به نامهای پایداری در برابر ظلم و مبانی حقوق بشری آن، قوانین موضوعه جمهوری اسلامی ایران و آزادیهای سیاسی و حقوق اقلیت ها در قانون اساسی می باشد که از دیدگاه حقوق بشری بدانها پرداخته شده است کتاب حاضر را در کنار سایر عناوین انتشارات موسسه اطلاعات میتوانید با در نظر گرفتن ۱۰٪ تخفیف از مراکز زیر تهیه نمائید

مراکز فروش کتابهای انتشارات اطلاعات در تهران و شهرستانها

	تلفن :
۱- بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - ساختمان روزنامه اطلاعات	۲۹۹۹۳۶۸۶
۲- خیابان خیام - ساختمان قدیم موسسه اطلاعات	۳۱۱۲۲۰۵
۳- خیابان انقلاب خیابان ابوریحان	۶۴۶۷۲۸۵
۴- نارمک - ضلع شمالی میدان هفت حوض جنب بانک رفاه کارگران	۷۸۹۰۷۲۳
۵ - شمیران - میدان قدس	۲۷۱۲۱۸۹
۶ - خیابان تهران نو فلکه اطلاعات ابتدای خیابان مهربار	۷۴۱۱۶۴۸
۷ - قلهک خیابان دکتر شریعتی نرسیده به خیابان دولت نبش کوچه تلفنخانه	۲۶۵۸۹۱
۸ - خیابان دکتر شریعتی بالاتر از پل سیدخندان کوچه لادن	۸۶۶۶۹۱
۹ - شهرری میدان شهرری پاساژ شیشه طبقه دوم	۵۹۲۱۹۹
۱۰ - خیابان ستارخان نرسیده به پل ستارخان	۶۵۰۲۷۰۷
۱۱ - کرج : میدان امام خمینی پاساژ کمالی	۲۲۲۲۷۹
۱۲ - کرمان: خیابان ابوحامد، جنب اداره مسکن و شهرسازی	۲۲۴۴۱
۱۳ - شاهرود : ابتدای خیابان معلم	۳۷۴۴۴
۱۴ - قم : خیابان ۱۹ دی، روبروی شرکت مخابرات	۳۳۹۳۸

دفاتر نمایندگی موسسه اطلاعات در سراسر کشور

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره ۳
یادداشت هفته ۴
یک هفته، چند نگاه ۶
تفسیر سیاسی «گامهای لرزان اسلام آباد و
دهلی‌نو برای تنش زدایی» ۸
سه‌گانه ۱۰
بازتاب ۱۲
صدای سبز بسیج ۱۳
پاورقی «سالهای خاکستر» ۱۴
داستان زندگی ۱۶
گزارش هفته «فقر؛
دردی که صفای مردمی را برده» ۱۸
مشاهیر قرن بیستم ۲۰
مشاور خانواده ۲۱
در پیچ و خم دادگاه «به خاطر دروغ» ۲۴
پاورقی خارجی «کنگو» ۲۶
خاطرات کلانتر ۲۸
داستان کوتاه ایرانی «گلین خانم» ۳۰
مشاور حقوقی ۳۱
گزارش از اوین «آوارهای سیاه» ۳۲
گزارش خارجی «طلاق خوب» ۳۴
فانتزی ایرونی «آیین شوهرداری» ۳۶
شکرخند ۳۸
فرهنگ مردم ۳۹
جُنگ هنر ۴۰
سیری در ادبیات حماسی ۴۶
تماشاگه راز ۵۰
در قلمرو داستان ۵۲
ترازو ۵۴
جدول ۵۶
با هوش خود کلنجار بروید ۵۷
دستپخت عدسی ۵۸
از سری ماجراهای واقعی خارجی
«روزهای گمشده» ۶۰
ورزشی ۶۲
نقاشی‌های شما ۶۶

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی

معاون سردبیر: محمود اکبرزاده
ناظر چاپ: هوشنگ بختیاری
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمدجعفر صباغی‌خسروی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران ـ بلوار میرداماد ـ خیابان نفت جنوبی ـ
موسسه اطلاعات ـ اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶ ـ ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳
آدرس ما بر روی شبکه جهانی اینترنت:
http: // www . ETTELAAT . com > Home edition
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات ـ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۰۰۲ ـ چهارشنبه ۲۷ تیر تا چهارشنبه ۳ مرداد ۱۳۸۰
بها: ۱۵۰۰ ریال

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است

یاد و یادواره

دومین دوره انتخابات ریاست جمهوری

در دوم مرداد سال ۱۳۶۰ هجری شمسی انتخابات دومین دوره ریاست جمهوری اسلامی ایران برگزار شد.

این انتخابات درپی خیانتهای بنی‌صدر، اولین رئیس جمهوری اسلامی ایران و عزل او از این سمت برگزار شد. انتخابات دومین دوره ریاست جمهوری علی‌رغم تلاشهای زیاد بیگانگان و دشمنان انقلاب، با استقبال پرشور مردم مسلمان ایران مواجه شد.

در این انتخابات بیش از چهارده میلیون نفر به پای صندوقهای رای رفتند و در پایان رای‌گیری آقای محمدعلی رجایی که شخصیتی آگاه و پاکباخته انقلاب اسلامی بود با سیزده میلیون رای به عنوان دومین رئیس جمهوری اسلامی ایران برگزیده شد.

این رئیس جمهور محبوب و متواضع در هشتم شهریور همان سال در فاجعه انفجار دفتر نخست‌وزیری توسط عوامل گروهک تروریستی منافقین به شهادت رسید.

پذیرش قطعنامه ۵۹۸

جمهوری اسلامی ایران در بیست و هفتم تیر ۱۳۶۷ هجری شمسی قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت سازمان ملل متحد را پذیرفت.

شورای امنیت در این قطعنامه دو کشور ایران و عراق را به برقراری آتش‌بس و صلح دعوت کرده بود. جمهوری اسلامی ایران به دلیل ویژگیهای مثبت برخی از مفاد این قطعنامه به‌ویژه بند مربوط به معرفی متجاوز و پرداخت غرامت جنگی، در چنین روزی موافقت خود را با پذیرش آن اعلام کرد. اما با وجود پذیرش این قطعنامه توسط جمهوری اسلامی ایران، رژیم عراق که خود نیز آن قطعنامه را پذیرفته بود تا زمان برقراری آتش‌بس رسمی در مرداد ۱۳۶۷ هجری شمسی به تهاجمات خود علیه ایران ادامه داد و خوی تجاوزگری خود را بار دیگر آشکار ساخت.

درگذشت استاد همایی

«استاد جلال‌الدین همایی» عالم و ادیب ایرانی در بیست و هشتم تیرماه سال ۱۳۵۹ هجری شمسی درگذشت.

وی در سال ۱۲۷۸ هجری شمسی در شهر اصفهان در خانواده‌ای فاضل و دانشمند متولد شد. استاد همایی تحصیل را از پنج سالگی نزد پدر آغاز کرد و در فقه تا درجه اجتهاد پیش رفت. وی همچنین در ادبیات، فلسفه، اصول و نجوم مهارت بسیار یافت.

استاد همایی در طول سالهای تحصیل و پس از آن، شاگردان بسیاری را از دانش خود بهره‌مند کرد. وی عالمی پرکار بود و علاوه بر آموزش، تالیفات بسیاری از خود برجای گذاشت. از جمله کتابهای استاد جلال‌الدین همایی می‌توان از «تاریخ ادبیات ایران»، «صناعات ادبی» و «مثنوی ولدنامه» نام برد.

وی همچنین کتابهای زیادی در زمینه ادبیات و معارف اسلامی برای تدریس در مدارس و دانشگاههای ایران به رشته تحریری درآورد.

رحلت آیت‌الله کاشف‌الغطاء

آیت‌الله «محمدحسین کاشف‌الغطاء» در بیست و هشتم تیر سال ۱۳۳۳ هجری شمسی چشم از جهان فروبست. وی در خانواده‌ای اهل علم و فضیلت در نجف متولد شد و در نوجوانی مقدمات علوم را فراگرفت و سپس در محضر اساتید بزرگی همچون آخوند خراسانی، مدارج علمی را در مدتی کوتاه طی کرد.

آیت‌الله کاشف‌الغطاء در طول عمر پربرکت خود با تشکیل جلسات متعدد به تربیت طلاب علوم دینی مبادرت کرد. او همچنین به منظور نشر معارف اسلامی، به برخی از کشورهای اسلامی سفر کرد و در دانشگاهها و در مراکز علمی مصر، ایران و فلسطین به سخنرانی پرداخت. این عالم گرانقدر، شرکت در امور سیاسی و توجه به مسائل مربوط به حکومت را از واجبات می‌دانست. از این‌رو در جنبش ملی عراق، نقش بسزایی داشت. او با آغاز جنگ جهانی اول، در جهاد آزادیبخش مردم عراق علیه نیروهای اشغالگر انگلیسی، فعالانه شرکت کرد.

آیت‌الله کاشف‌الغطاء با وجود مسوولیت‌های متعدد و فعالیت‌های گسترده اجتماعی و سیاسی، آثار علمی و ادبی بسیاری از خود به یادگار گذاشته که از بین آنها می‌توان به «حواشی عین‌الحیات»، «السیاست الحسینیه» و دیوان شعر وی اشاره کرد.

درگذشت آقانجفی قوچانی

در بیست و ششم ربیع‌الثانی سال ۱۳۶۳ هجری قمری «آقانجفی قوچانی»، حکیم، فقیه و ادیب برجسته ایرانی در زادگاهش قوچان درگذشت. وی پس از طی تحصیلات مقدماتی در قوچان، عازم حوزه علمیه نجف شد و در آنجا به کسب علوم دینی پرداخت. این عالم گرانقدر در حوزه نجف از محضر اساتید برجسته آن زمان، کسب فیض کرد و به درجه اجتهاد رسید و سپس به ایران بازگشت.

«آقانجفی قوچانی» در جنبش مشروطیت ایران، همگام با دیگر روحانیون مبارز مشارکت فعال داشت. او از این دوران در یکی از کتابهایش تحت عنوان «سیاحت شرق» به تفصیل یاد کرده است.

از این فقیه عالیمقام، تالیفات متعددی برجای مانده که از میان آنها می‌توان به کتب «سیاحت غرب»، «سیاحت شرق» و «عذر بدتر از گناه» اشاره کرد.

تسلیت به همکاران

باخبر شدیم همکاران عزیز و گرامیمان آقایان ودود شریفی، حمید گرگانی و مظفر شریفی در سوگ از دست دادن عزیزانشان جامه سیاه به تن کرده‌اند.

ضمن عرض تسلیت مصیبت وارده، برای تازه درگذشتگان رحمت و مغفرت مسئلت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

با این سیستم بانکی امید به اشتغالزایی بیهوده است

معمولاً در همه کشورهای دنیا، سیستم بانکی کاملاً در خدمت توسعه و اشتغال ملی است. یکی از علل مهم کارآمدی این سیستم در اکثر کشورهای توسعه یافته، عدم وابستگی آن به نظام دولتی است.

اما سیستم بانکی در ایران که کاملاً تحت مدیریت دولتی است، شاید بتوان گفت کمترین نقش را در توسعه اقتصاد ملی و بویژه تقویت بخش خصوصی و اشتغالزایی ایفا می‌کند و علت آنهم مقررات دست‌وپاگیر و ناکارآمدی این سیستم در اعطای اعتبارات به‌موقع به تقاضاکنندگان بویژه در بخش خصوصی مولد است.

روند اعطای اعتبار در این سیستم آنقدر عقب‌مانده، دست‌وپاگیر و اعصاب خردکن است که فقط کسانی که نفوذ قابل اعتنا و یا پارتی گردن کلفت دارند و یا صبر و حوصله‌ای چون صبر و حوصله ایوب، فرصت استفاده از اعتبارات آنرا پیدا می کنند.

سیستم بانکی ایران یا در خدمت خود دولت است و اعطای اعتبار به بخش دولتی و یا در خدمت بخش تجارت و بازرگانی که اشتغالزایی بالایی ایجاد نمی‌کند ضمن اینکه روند تخصیص اعتبار در این سیستم برای صنعت، کشاورزی و بخش خصوصی مولد آنقدر کند و فلج‌کننده است که به‌راستی برای دریافت مثلاً یک وام سه میلیون تومانی مصوب دولت باید کفشی آهنین داشت و اعصابی پولادین.

به غیر از مدارک معمول نظیر دستور وام، فاکتور مخارج، جواز کار و... باید سند وثیقه ملکی معتبری نیز ارائه داد که معمولاً بانک برای یک وام سه میلیون حتی به سند یک خانه ۳۰ میلیونی هم قانع نیست!

جالب اینکه فیش آب و برق و تلفن و پایان کار، عوارض نوسازی، سند تفکیکی و حتی مسخره‌تر از همه نامه شرکت مترو و... برای دریافت یک وام سه میلیونی بخش خصوصی لازم است! و اینها جدای نامه ثبت، وزارت دارایی و... است.

و مردم به‌خوبی می‌دانند که طی همه این مراحل و تهیه انبوهی از مدارک مثبته و ارائه آن به بانک و در هر مورد اشکالتراشی‌های متعدد شهرداری و دارایی و ثبت و رئیس شعبه و رئیس بانک و شعبه مرکزی و... چه وقت و اعصابی از متقاضی به‌هم می‌ریزد و چه سیر زمانی طولانی و کشداری را موجب می‌شود که گاه فرد عطای آن را به لقایش بخشیده و اصولاً از خیر دریافت وام می گذرد.

بهتر است آقای نوربخش که همواره از کارآمدی این سیستم دفاع می کنند، فردی را به‌طور ناشناس به یکی از شعب بانکهای تحت نظرشان بفرستند و به آن فلک‌زده ماموریت بدهند تا یک وام از جمله وامهای مصوب خود دولت برای بخش خصوصی را دریافت نمایند و دریابند که مدیر بانک برای یک وام اندک دو، سه میلیونی، فقط نامه دفتر پناهندگان سازمان ملل را نمی‌خواهد!! و حضرتشان اطلاع پیدا کنند که میزان مدارک درخواستی شعبه سر به چند برگ و سند می‌زند و طول دوره طی دریافت یک وام به چند ماه می‌رسد؟!

مدیر یک مدرسه غیرانتفاعی برایم تعریف می کرد:

تمام زندگیم را گذاشتم و یک مدرسه غیرانتفاعی راه انداختم، شب و روز هم دارم کار می کنم تا اجاره محل و حقوق معلمین و... را تامین کنم و در طول این دو، سه سال ضمن اینکه برای حدود ۳۰ نفر به صورت مستقیم و همین تعداد هم غیرمستقیم اشتغال ایجاد کرده‌ام و نزدیک به ۲۰۰ دانش‌آموز از حوزه مسوولیت و مخارج آموزش و پرورش خارج شده و بار هزینه‌ای آموزش و پرورش هم به همین تعداد کم شده، تا به‌حال دولت کوچکترین کمکی به من نکرده است و حتی برای دریافت یک وام سه میلیون تومانی تجهیزات شش ماه تمام است که می‌دوم و هر روز یک مدرک تازه به بانک می‌برم و هنوز نتوانسته‌ام همین وام اندک مصوب دولت را دریافت کنم!

یک روز جواز کار می‌خواهند، روز دیگر نامه منطقه، روز دیگر به فاکتور هزینه‌ها ایراد می گیرند، روز دیگر سند منزل می‌خواهند، روز دیگر پایان کار و عوارض نوسازی و روز بعد نامه مترو و...

یک‌روز می گویند کارشناس بانک ملک را تاءیید نکرده، روز دیگر می گویند سند تفکیکی آن را بیاور و چند روز بعد خبر می‌رسد که نامه تفکیکی دیر رسیده و کارشناس بانک سند را تاءیید نکرده و...

خلاصه پدری از من درآمده که با خودم گفتم کاش پولم را صرف ثبت‌نام ماشین یا موبایل می کردم و یا در کار خرید و فروش و بورس‌بازی زمین و مسکن و یا خانه‌سازی به‌کار می‌انداختم که بدون اینهمه حرص و جوش و کار شبانه‌روزی و سروکله زدن با اداره کار و بیمه و مالیات و... سرمایه‌ام تا به‌حال دو، سه برابر می‌شد و این‌طور گرفتار نمی‌شدم...

و یا کاش از اول قید این چندرغاز وام کوفتی تجهیزات را که مصوب خود دولت است، می‌زدم و اینهمه حرص نمی‌خوردم و وقتم تلف نمی‌شد و...

البته وضع به‌مراتب بدتر از این حرفهاست، کارخانجات تولیدی بسیاری را می‌توان سراغ گرفت که به‌خاطر همین دست‌اندازها و موانع متعدد بوروکراتیک دریافت اعتبارات و تحصیلات یا کارشان به انصراف از دریافت وام کشیده و یا ورشکست شدند و یا وقتی موفق به دریافت اعتبار شدند که دیگر فایده‌ای نداشت و کارخانه و یا شرکت در معرض تعطیلی بود و به مثابه نوشدارو بعد از مرگ سهراب، ثمری نبخشید.

همه نیک می‌دانیم که اگر نتوانیم هر ساله نزدیک به هفتصد هزار شغل ایجاد کنیم یک بحران جدی نسل جوان ما را تهدید خواهد کرد که خطرش بسیار بزرگ است و باز همه نیک می‌دانیم که بخش دولتی به هیچ‌وجه قدرت و توان حتی جذب یک‌سوم این نیروی کار را در سیستم متورم و ناکارآمد فعلی بوروکراسی خود ندارد. پس تنها راه ممکن ایجاد فرصت‌های متناسب برای سرمایه‌گذاری بخش خصوصی و تجهیز سیستم بانکی برای تقویت این بخش و حمایت همه‌جانبه و مؤثر از بخش خصوصی مولد کشور است و باز ناگفته پیداست که با وضعیت موجود سیستم بانکی داشتن چنین انتظاری، بیشتر به یک شوخی شبیه است.

قدرمسلم اگر سیستم بانکی کشور، سیستم کارآمدی بود و در خدمت توسعه اقتصاد ملی، نه شاهد وضعیت خنده‌دار پیش‌فروش موبایل بودیم و نه اوضاع آشفته و بی‌مزه پیش‌فروش خودرو که در هیچ کجای این کره خاکی به این وضعیت عجیب و غریب و یکطرفه نیست و نه آشفته بازار جذب نقدینگی هر دستگاه و اداره و شرکت و نهادی که زورش برسد و بتواند پولی از مردم به بهانه تامین سرمایه بگیرد و...

دانشمند نمی‌خواهیم!

شبکه چهار سیما، گفتگویی داشت با دکتر احمد شیرزاد نماینده اصفهان در مجلس و سرپرست گروه اعزامی به المپیاد فیزیک و همین‌طور جوان طلایی المپیاد فیزیک، فراهانچی، جوان برومندی که لیاقت دانشمند شدن را دارد.

نکته جالبی که در این گفتگو مطرح شد این بود که شیرزاد می‌گفت: ما باید به این باور برسیم که مملکت به دانشمند هم احتیاج دارد، یعنی همانطور که یک مملکت نیاز به تولید صنعتی و کشاورزی دارد، به تولید علم هم نیازمند است وگرنه مصرف‌کننده علوم می‌شود که باید هزینه بالایی هم برای آن بپردازد.

البته که آقای دکتر شیرزاد اشتباه می کند! مملکت به دانشمند نیاز ندارد. آنقدر دانشمند در این مملکت ریخته که هر کدام عقل کل به حساب می‌آیند و ماشاالله همه‌فن حریف هم هستند! به دانشمندانی که هر کدام اداره یک سازمان یا کارخانه یا شرکت را به عهده دارند و حاصل نبوغ و دانش والای آن عزیزان، رتبه ایران در تجارت جهانی است که الحمدلله اندکی از گینه بیسائو بالاتر است! و نیز رشدی که ایران از نظر صنعتی پیدا کرده و محصولات صنعتی ایران که محصول نبوغ همین دانشمندان مدیر اکثراً دولتی در شرکتهای نه‌چندان خصوصی و باطناً عمومی است همه بازارهای جهان را فتح کرده است! نگاه کنید تا دریابید که ایران نیازمند دانشمند نیست!

به آقای دکتر شیرزاد گوشزد می‌کنیم که آقای فراهانچی را تشویق کنند که در یک باشگاه فوتبال اسم بنویسند چرا که اگر ده مدال طلای دیگر علمی هم بیاورند، خیلی به درد نمی‌خورد و آخرش هم می‌شوند معلم و یا استاد دانشگاه و باید با چندرغاز حقوق معلمی بسازند، اما اگر فوتبالیست بشوند هم عکس و اسمشان هر روز در چهل، پنجاه تا روزنامه و هفته‌نامه ورزشی به چه درشتی چاپ می‌شود و هم هنوز پشت سبیلشان درنیامده می‌توانند برای یک فصل بازی سی، چهل میلیون تومان پول پیدا کنند و...

به این ترتیب ملاحظه می‌فرمایید که مملکت اصلاً به علم و دانشمند نیاز ندارد. پس، این چشم بادامیها و اروپایی‌ها و آمریکایی‌ها چه کاره‌اند؟ آنها همه چیز به ما می‌دهند، چیزی که آنها نیاز دارند و نیز این مملکت به آن نیاز دارد فوتبالیست است!

■

نامه به سردبیر

آقای احمد عظیمی - اردبیل

نامه شما را برای بررسی تحویل قسمت داستان زندگی دادم.

عیسی عباسی - مرند

نامه شما در مورد ویژه‌نامه ۳۰۰۰ دیر به دستمان رسید و نتوانستیم از آن استفاده کنیم. موفق باشید.

هاشم عسگرنژاد - یزد

ننوشته‌اید عکس را برای کدام قسمت فرستادید. به هرحال در صورتی که عکس شما برای چاپ مناسب باشد، حتماً مورد استفاده قرار خواهد گرفت. در مورد بقیه درخواستها و پیشنهاداتتان هم باید بگویم در حد امکان سعی در انجام آن خواهیم داشت.

مهدیه آژیر، مینا احمدی و زهرا قدوسی - کرج

از اینکه تازه چند ماهی است به جمع خوانندگان مجله پیوسته‌اید و از اینکه مجله اینهمه مورد رضایت شما بوده خوشحالیم.

می توانید دوستتان را معرفی کنید. مجله از همکاری هر فرد مستعدی استقبال می کند.

مجید مؤمنی - مرند

از ابراز لطف شما برادر عزیز سپاسگزارم، جواب مسابقه خواندنیهای تاریخی به همراه اسامی برندگان هفته بعد اعلام می‌شود که از بابت تاخیر پیش آمده پوزش می خواهیم.

از خدا می خواهم که به من و همکارانم توفیق دهد تا بتوانیم آیینه دردهای جامعه باشیم.

محمدرضا حامد - اهواز

کارت خبرنگاری افتخاری شما هفته آینده به دست شما خواهد رسید.

چاپ مجلات قدیم گذشته امکان ندارد، موفق باشید.

علی زارع - تهران

در ویژه‌نامه شصتمین سال انتشار مجله، اتفاقاً از استاد مدنی هم برای نوشتن خاطره و یادداشت دعوت کردیم. ایشان که چند سالی است با مجله همکاری دارند و صفحه خوب «آسیابان» را اداره می کنند. توجیه قانع کننده‌ای داشته‌اند که چون قبل از انقلاب و اصولاً تا همین پنج، شش سال پیش که به اطلاعات هفتگی آمدند، با مجله همکاری نداشته‌اند، خاطره‌ای از آن دوره ندارند تا در این ویژه‌نامه بیاید. ضمن اینکه در شماره مخصوص عید هم یادداشت داشته‌اند که به همراه عکسشان در صفحه «آسیاب به نوبت» چاپ شد.

ذبیح‌الله بناگر - آمل

خبرهای ارسالی شما به دستم رسید و آنرا برای انعکاس مناسب به مسوول صفحه ترازو ارجاع دادم. از همکاری شما با مجله خودتان سپاسگزارم.

مینا - ؟ - اراک

از لطف فراوان شما نسبت به مجله سپاسگزارم. بنده هم آدرسی از دکتر الهی ندارم تا نامه شما را به دست ایشان برسانم، اما اگر نامه‌ای برای شبکه چهار سیما بنویسید، احتمالاً موفق خواهید شد.

حوریه صالحی

نامه شما وقتی به دستم رسید که ویژه‌نامه زیر چاپ بود، بهرحال از اظهار لطف شما متشکرم. تمام مطالب نامه شما را خواندم و پیشنهاداتتان را مورد بررسی قرار خواهم داد. بویژه سعی خواهیم کرد پیشنهاد شما در مورد داستان زندگی عملی شود. موفق باشید.

سحر صادقی - ۱۱ ساله - الیگودرز

دخترم، نقاشی شما به دستم رسید، به مسوول صفحه نقاشی‌ها داده شد تا در نوبت چاپ قرار دهد. سلامت باشی.

نگار قابلی ۶ ساله - تهران

نگارجان نقاشی قشنگ تو دختر خوبم را به مسوول نقاشیها دادم تا به نوبت به چاپ سپرده شود، به بابا و مامان متذکر شو منبعد نقاشیهایت را به آدرس مجله و برای قسمت نقاشیها ارسال نمایند. سلامت باشی.

امیر مصطفوی - تهران

از لطف جنابعالی که باحوصله گزارش مجله را زیر ذره‌بین نقد قرار داده و از نظر نگارشی و دستور زبان بررسی نموده بودید، متشکرم. مطالب عیناً به گزارشگر مربوط ابلاغ شد. البته موارد اخیر به دلیل حجم کار زیاد به دلیل شماره مخصوص شصتمین سال مجله بروز کرد، علی‌ایحال سعی می‌شود منبعد توجه بیشتری مبذول گردد. علاقه‌مندی جنابعالی به مجله خودتان باعث خوشحالی ما است، پایدار باشید.

غلامرضا عبدیان - حسن آباد فشافویه

مقاله «بیماران کلیوی چگونه زندگی می کنند» و مطلبی در مورد مولا علی(ع) به دفتر مجله رسید. سعی می‌شود درموقعیت مناسب از نوشته ارسالی استفاده شود. لطفاً منبعد سعی بفرمایید منبع و ماخذ استخراج مقاله را ذکر نمایید. البته به اسم نویسنده مقاله، از لطف جنابعالی متشکریم. با مجله خودتان بیشتر همکاری نمایید.

نامه‌های بدون واسطه

چه کسی به مستضعفان فکر می کند؟

من می خواهم یک سؤال را مطرح کنم و امیدوارم جوابی به آن داده شود.

همه ما انقلاب کردیم تا ظلم و تبعیض را از میان برداریم، اما آیا واقعاً افرادی که در طول دوره انقلاب و در این بیست و دو، سه سال به بهای وارد آوردن خسارات سنگین به مردم و نظام ثروتمند شدند و یا به قدرت و نفوذ رسیدند، خدایی رفتار کردند؟ آیا کسی به حساب آنان رسید و حق مظلومان جامعه را از آنها گرفت؟

آیا کسی با افرادی که غرق در شهوات و پول پرستی و مقام و باندبازی شدند و درحالی که دیگران را به تدین دعوت می کردند، خودشان همه چیز را زیرپا گذاشتند برخورد کرد؟

آیا کسانی که الان در زمره برخورداران و پولداران و مرفهین جامعه هستند حتی صدای یک توپ را در دوران جنگ شنیدند؟

راستی کو آن مدینه فاضله‌ای که وعده‌اش را می دادیم؟ آیا حال فقرا و مستضعفان عزیز و محترم شده‌اند یا اغنیا و پولداران؟ آیا توانستیم جلوی باندبازی را بگیریم؟ توانستیم فاصله های طبقاتی را کم کنیم؟

عمر انسان محدود است و خود انسان هم فانی است. اما همه ما باید جایی حساب اعمالمان را پس بدهیم. پس آقایان مدیران و مسوولان، حداقل به فکر عاقبت باشید و به مستضعفان و محرومان خدمت کنید.

س - الف - مازندران

رک گویی!

طبق تعریفی که عوام از رک گویی می کنند، رک گویی یعنی صراحت لهجه و بیان تا جایی که طرف مقابل در بیانات و سخنان خودش هیچ ملاحظاتی را درنظر نگیرد و به حکم اینکه رک گو است، هرچه را که دلش می خواهد به زبان بیاورد، بدون اینکه اندیشه کند این صحبت و بیانش کسی را می آزارد یا خیر؟

حال شما قضاوت کنید با این تعریف، رک گویی صفت پسندیده‌ای است یا خیر؟

آیا تا به‌حال با آدمهایی برخورد کرده‌اید که هرچه دلشان می‌خواهد به دیگران می گویند و وقتی طرف ناراحت می شود در کمال خونسردی می گویند، بهتر از این است که پشت سرت بگویند. پس در این مورد طرف به خودش اجازه می دهد به دلیل اینکه نمی‌خواهد پشت سر کسی حرف بزند، هر حرفی را در مقابل شخص به زبان بیاورد حتی اگر آن حرف ناسزا باشد درحالی که باید بدانیم اگر بدگویی پشت سر کسی غیبت است بدگویی روبروی شخص هم دشنام و ناسزا می‌باشد که زشتی آن کمتر از غیبت نیست. مگر ما در دستورات دینی خودمان نداریم که مسلمان کسی است که دیگران از زبان او آسوده باشند؟

پس بهتر است بدانیم رک گویی یعنی صراحت و جسارت در بیان حقیقت نه جسارت در بی‌احترامی به دیگران، رک گویی یعنی صراحت بیانی که نفع دیگران را دربر داشته باشد، نه رنجش دیگران را.

حسین صبوری - تهران

عاقبت آموزگاری

آموزگار بازنشسته‌ای هستم با کلی مشکلات. تا حدودی هم دستی به قلم دارم و در مجله شما داستان و شعر از من چاپ گردیده، اما چه سود که نداشتن یک سرپناه برای بیتوته زندگی‌ام را مختل و احساسم را تباه گردانیده. حدود دو سال است که به علت فوق ، همسرم در جایی دیگر و من هرچند روز در خانه دوستی یا فامیلی بسر می برم ولی تا کی می توان بدین صورت گذران عمر کرد؟ حالیه از هموطنان خیر استدعا دارم یا به عنوان سرایدار در محلی مناسب مرا به‌کار بگمارند یا دو باب اتاق با اجاره‌ای متناسب با حقوقم دراختیار من قرار دهند یا جهت پیش پرداخت اجاره دو باب اتاق مبلغ پانصد هزار تومان به عنوان قرض به من مرحمت نمایند که برای تادیه آن از مجاری قانونی به اداره متبوع وکالت می‌دهم ماهیانه مبلغی از حقوقم را تا تسویه مبلغ فوق‌الذکر کسر نمایند. حالیه از حضورتان استدعا می‌نمایم یکبار دیگر تقاضای استمداد مرا به سمع و نظر هموطنانم برسانید تا شاید مشکل من حل شدهٔ و در پیرانه سر از اضمحلال زندگی خانوادگی‌ام جلوگیری شود. ضمناً در صورت ناچاری حاضر به اهداء کلیه‌ام فقط به مبلغ فوق نیز می‌باشم چون به تمام معنا کارد به استخوانم رسیده. به خدا سزاوار نیست با شصت سال سن ناچار شوم شبها در پارکها یا جایی مشابه آن بسر برم. امیدوارم که خیرخواهان واقعی مرا یاری نمایند.

آموزگار بازنشسته - خسرو - ش

یک هفته چند نگاه

محمد سروش

○ جدال جدید جناحها یا ورود به منطقه ممنوعه

فضای سیاسی کشور در هفته‌های پس از انتخابات شکوهمند ۱۸ خرداد و پیروزی قاطع آقای خاتمی رویدادهای خبری متعدد و متنوعی را از حیث حساسیت بالا تجربه کرده است.

در هفته‌های اخیر بحثهای مختلف و سوژه‌های خبری گوناگونی در فضای تعامل جناحهای اصلی حاضر در صحنه سیاست کشور پدید آمده و پروژه‌های متنوعی توسط بازیگران سیاسی در چارچوب جنگ روانی علیه رقیب اجرا شده است.

از طرح کمیته ایکس به عنوان کانون بحران‌ساز گرفته تا طرح بحث شنود تلفن‌های همراه و دستگاههای موازی اطلاعاتی طیف وسیعی از موضوعات حساس و داغ با بار سیاسی را تشکیل می‌دهد که افکار عمومی جامعه با بهت و حیرت در هفته‌های اخیر با آن روبرو شده است. نگاهی به مسیر طرح این مباحث جنجالی در شناخت زمینه‌ها و فهم چگونگی دامن زدن به آنها می‌تواند مؤثر باشد و خواننده را به نتیجه‌ای واقع بینانه برساند.

دوازدهم تیرماه تیتر اول روزنامه **رسالت** ثابت‌قدمترین جریده مخالف دولت به مطلبی تعلق گرفت که دبیر سرویس سیاسی این روزنامه آن را «تحلیل علمی» و **علی شکوری‌راد** عضو برجسته جبهه مشارکت آنرا «حاصل کار یک شاگرد کم‌استعداد جنگ روانی» دانستند.

این مطلب با اشاره به کمیته مجازات، هزاردستان و پدرخوانده‌ها در دوره مشروطیت نتیجه گرفت:

«اکنون دولت و ملت ایران از مردمسالاری دینی سخن می‌رانند و شرط مردمسالاری کاسته شدن روزافزون از حجم لایه‌های پنهان و نهانکار و افزوده شدن به دایره «سپهر عمومی» است تا آنجا که هیچ نقطه‌ای از دایره دانستن مردم به دور نماند.»

رسالت در این مطلب برای نخستین بار از کمیته‌ای به نام «ایکس» نام برد و این گونه ارائه تحلیل کرد که:

«کمیته‌ای از بعضی سیاسیون رادیکال جناح دولتی تشکیل شده است که در جلسات آن تصمیماتی بحران‌ساز اتخاذ شده است. این کمیته که نامش را کمیته ایکس می گذاریم. در تهران با تشکیل جلسه درباره آینده اصلاحات و کشور تصمیم گرفته است.

این کمیته که درپی ضعف یا شکست شکل‌گیری طرح «گرانیگاه اصلاحات» (اشاره به مطلبی در هفته‌نامه عصر ما و بیان امکان تغییر مرکز ثقل اصلاحات از خاتمی به آلترناتیوهای موردنظر سازمان مجاهدین انقلاب) به عنوان بازوی عملیاتی اصلاحات به‌وجود آمده است.»

رسالت تلاش برای تسلط بر صدا و سیما و ایجاد شبکه‌های رادیو تلویزیونی موازی، ایجاد شرکتهای بزرگ اقتصادی برای حمایت از اقدامات سیاسی و ایجاد یک سازمان شبه‌نظامی (میلیشیا) را از نخستین تصمیمات این کمیته موهوم برشمرد و در چارچوب این تحلیل‌ها، هدف از اقدامات کمیته ایکس را «منفعل ساختن رئیس جمهور» و قرار دادن آقای خاتمی در برابر عمل انجام شده پس از مواجهه با بحرانها بیان کرد.

ارائه این تحلیل و سناریو بلافاصله با واکنش محافل هوادار دولت و شخصیت‌های جبهه دوم خرداد مواجه شد. شکوری‌راد که علاوه بر عضویت در هیاءت رئیسه مجلس، از اعضای برجسته فراکسیون مشارکت در مجلس نیز هست، ضمن آنکه تحلیل روزنامه رسالت را «پروژه آخر دوره یکی از شاگردان کم‌استعداد جنگ روانی جناح راست» نامید، ابراز عقیده نمود که عناصر جناح راست «از یک سال و نیم گذشته به این نتیجه رسیدند که برای جبران شکست‌های خود جنگ روانی راه بیندازند تا دوم خرداد را از صحنه به‌در کنند. این نوع رفتارها فقط هزینه کردن از جیب نظام و مردم است و هیچ تاثیری جز خراب کردن اعصاب مردم ندارد.»

دکتر احمد پورنجاتی رئیس کمیسیون فرهنگی مجلس نیز که هرچند عضو رسمی مشارکت نیست ورابطه ارگانیک با این حزب سیاسی ندارد، ولی بیشترین همسویی را در یکی، دو سال اخیر با مواضع این جبهه نشان داده است، در توصیف تحلیل روزنامه رسالت آن را «واکنش عاجزانه نسبت به شوک بزرگ انتخابات» دانست. پورنجاتی این دیدگاه را مطرح کرد که:

«متاسفانه کارگاههای تولید توهم و جنگ روانی هر روز ساز جدیدی را کوک می کنند که دو طرف آن عناصر و کانونهای افراطی هستند. شیوه افراطیون مذکور این است که موضوعات بی‌ارتباط به یکدیگر و حتی دروغ را با گمانهای عوام‌پسند به هم پیوند می‌زنند و از آن مجموعه‌ای هولناک می‌سازند.»

در برابر سناریوی روزنامه رسالت که از تشکیل کمیته ایکس خبر می‌داد، مهندس **محسن آرمین** براین عقیده بود که آنچه در مطبوعات مخالف اصلاحات مشاهده می‌شود، «صرفاً بخش رسانه‌ای و تبلیغاتی طرح فراگیری است که احتمالاً در یک ستاد عملیاتی طراحی می‌شود و با کمال تاسف زمینه‌های سوءظن و بدبینی در برخی کانونهای قدرت نسبت به جریان اصلاحات وجود دارد.»

مجادله بر سر موضوع کمیته ایکس ادامه داشت تا اینکه انتظار برای یک موضع گیری رسمی به پایان رسید و وزیر اطلاعات در بیانی واضح اعلام کرد:

«ما چنین کمیته‌ای را شناسایی نکرده‌ایم و این موضوع هم یک شوخی است.»

نگاه به سیر ماجرا نشان می‌دهد در برابر تحلیل‌هایی که تشکیل کمیته ایکس را اعلام می کرد، همه افراد فعال سیاسی به نوعی موضع گیری کردند و هرچه اظهارنظرکنندگان طیف هوادار دولت آن را پدیده‌ای موهوم و ساخته ذهن طراحان جنگ روانی توصیف می‌کردند، عناصر جناح مخالف و منتقد دولت خواستار شفاف شدن موضوع کمیته ایکس به عنوان یک واقعیت موجود بودند.

دکتر تاجیک از مشاوران سیاسی آقای خاتمی هدف مخالفان اصلاحات از طرح کمیته ایکس را «یافتن راه برون‌شدی از بن‌بست مقبولیت و مشروعیت و کارآمدی» برای جناح رقیب پس از انتخابات و نیز «ایجاد یک فضای مجازی برای مشغول داشتن و جهت دادن به افکار عمومی و پوشش دادن به اقدامات خودمدارانه، قدرتمدارانه و غیرقانونی نظیر ایجاد تشکیلات موازی» بیان کرده است.

محسن آرمین که در سوژه‌های جدید جنگ روانی ازجمله اصلی‌ترین عناصر جبهه دوم خرداد بود که آماج حملات قرار گرفت، در بیان علت طرح بحثهایی نظیر کمیته ایکس و شنود به این باور رسیده است که: «این غائله پس از هشدار اصلاح‌طلبان نسبت به شکل‌گیری دستگاههای اطلاعاتی موازی آغاز شده» و «واکنش هیستریک و شتابزده‌ای که این جماعت نسبت به آن هشدار نشان می‌دهند، بیانگر صحت آن است.» به نظر آرمین:

«آشفتگی و درهم‌ریختگی این جماعت به حدی است که قدرت تفکر و اتخاذ واکنش مناسب را از آنها سلب کرده است.»

مروری بر روند رویدادها نشان می‌دهد که طرح موضوع کمیته ایکس چندی پس از این صورت گرفت که برخی نیروهای مؤثر جبهه دوم خرداد

صحنه سیاسی و مطبوعاتی کشور هر روز با سوژه‌ای تازه و جنجالی در فضای تعامل جناحهای سیاسی مواجه می‌شود که از نگاه ملی بسیاری از آنها به دلیل ورود ناخواسته به حوزه‌های ممنوعه و خدشه در آرامش و اعتماد افکار عمومی، نمی‌تواند نشانه حرکت در جهت تأمین و تثبیت مصالح و منافع ملی باشد

نسبت به ایجاد نهادهای موازی وزارت اطلاعات در برخی ارگانها اظهار نگرانی کرده بودند. وقتی در صبحگاه بیست و هشتم خرداد روزنامه‌ها یکی یکی روی پیشخوان دکه‌های مطبوعاتی جای می گرفتند. یک «هشدار» در طیفی از آنان بازتاب یافته بود؛ هشداری که محسن آرمین عضو برجسته سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی و نایب رئیس دوم مجلس نسبت به شکل‌گیری دستگاههای امنیتی موازی با وزارت اطلاعات می‌داد

آرمین گفته بود:

«متأسفانه مشکل ما در بخش اطلاعاتی و امنیتی کشور. وجود دستگاههای اطلاعاتی و امنیتی موازی با وزارت اطلاعات است که با کمال تأسف درحال شکل‌گیری است.

... [باید] اجازه نداد که اگر برخی‌ها انتظارات خود را از دستگاه رسمی اطلاعاتی برآورده نمی‌بینند. در اندیشه ایجاد دستگاههای موازی باشند که این اساساًمنطقی نیست و بااندیشه حکومت‌داری نمی‌خواند.»

سخنان آرمین که خود نایب رئیس کمیسیون امنیت ملی و سیاست خارجی مجلس نیز هست. در آن مقطع به واکنشهایی عمدتاً در میان طیف منتقد دولت انجامید.

چند روز پس از این سخنان، حسین **شریعتمداری** مدیر مسوول روزنامه **کیهان** که در این گونه موضوعات خود را صاحب‌نظر می‌داند. در مصاحبه‌ای از «تمرکز» دستگاه اطلاعاتی و امنیتی کشور دفاع کرد؛ ولی از کانونی پیش‌بینی شده در قانون نام برد که «نباید تنها در اختیار یک قوه قرار گیرد». وی درباره تعامل بین وزارت اطلاعات و اطلاعات سپاه پاسداران گفت:

«مطابق قانون اساسی حراست از دستاوردهای انقلاب از جمله وظایف سپاه بوده و طبیعی است که این حراست نیاز به اطلاعات دارد. حفاظت اطلاعات سپاه به کارهای خاص خود می‌پردازد که کار آن خارج از حوزه وزارت اطلاعات است و طبیعی است که باید هماهنگی بین سپاه و وزارت اطلاعات و قوه قضاییه وجود داشته باشد.»

در واکنش به شریعتمداری، روزنامه ایران با استناد به سخنان آیت‌الله **موسوی تبریزی** دادستان کل سابق درخصوص تداخل کارهای اطلاعاتی در دهه ۶۰ تاکید کرد که برای سپاه و «کارهای خاص» او نیز بهتر است که: «اطلاعات از طریق مجرای رسمی کسب اطلاعات و گزارش آن به دستگاههای ذی‌صلاح یعنی وزارت اطلاعات صورت گیرد» تا نگرانی از «وجود پتانسیل اعمال خلاف قانون در نهادهای این‌چنینی» پدید نیاید.

در این میان حجت‌الاسلام **دری نجف‌آبادی** که مدت ۲۰ ماه تصدی وزارت اطلاعات در دولت آقای خاتمی را عهده‌دار بود. در این مورد از «قانون تمرکز فعالیت‌های اطلاعاتی مصوب مجمع تشخیص مصلحت نظام» نام برد و از «شورای هماهنگی اطلاعات کشور به ریاست وزیر اطلاعات» خبر داد که «وظیفه آن هماهنگی کارهای اطلاعاتی، تقسیم کار و جلوگیری از دوباره‌کاری و ناهماهنگی است. این شورا هر کار اطلاعاتی را به دستگاه مربوطه محول می کند و در مواردی که نتواند کاری کند یا تصمیمی بگیرد. این وظیفه برعهده شورای عالی امنیت ملی است.»

به اعتقاد وزیر سابق اطلاعات:

«تنها راه، تهیه طرح جامع اطلاعاتی و امنیتی کشور، تقسیم مسوولیت و وظایف روشن و قانونی شفاف، ارتباط حسنه و مدیریت کارآمد است.»

حجت‌الاسلام **یونسی** وزیر اطلاعات نیز در این باب ضمن اشاره به اینکه: «کارهای موازی وزارت اطلاعات انجام می‌شود»، به روزنامه ایران گفت: «هرچند دستگاه موازی مشخصی اعلام رسمیت نکرده است، با این حرکات مخالف هستیم و از طریق مراجع قانونی پیگیری می کنیم که این فعالیت‌ها متوقف شود.»

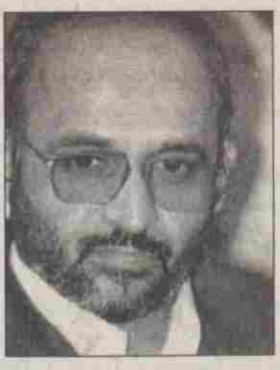

در مباحثات ناشی از طرح موضوع تشکیلات موازی امنیتی مجلس نیز وارد عرصه شد و رئیس کمیسیون امنیت ملی و سیاست خارجی طی سخنانی از تقویت نظارت مجلس بر «کارهای اطلاعاتی» سخن گفت. **محسن میردامادی** با اشاره به اینکه «طبق قانون نیروهای مسلح دارای حفاظت اطلاعات و مجاز به انجام کارهای اطلاعاتی روی پرسنل خودشان هستند»، تاکید نمود: «کار اطلاعاتی روی افراد غیرنظامی فقط با وزارت اطلاعات است» و «دستگاههای نظامی مجاز به کار اطلاعاتی روی افراد غیرنظامی نیستند».

بحث بر سر تشکیلات موازی امنیتی ادامه داشت که ناگهان موضوع تازه‌ای سوژه مطبوعات شد و آن طرح ادعای ایجاد «مرکز شنود» در ریاست جمهوری بود.

این موضوع که ابتدا توسط یک نماینده مجلس از طیف مخالف دولت مطرح شد، به سرعت به اولویت اول مطبوعات منتقد دولت تبدیل گشت. خبری که بعداً توسط وزارت اطلاعات به شدت تکذیب شد. حکایت از ایجاد یک دستگاه اطلاعاتی در زیر شاخه‌های ریاست جمهوری که کار شنود تلفن‌های همراه و ثابت را عهده‌دار شده، می کرد.

وزیر اطلاعات در این زمینه گفت:

«این یک شوخی است تا یک مساله جدی؛ زیرا از نظر فنی بدون داشتن امکانات وزارت پست و تلگراف و تلفن و بدون هماهنگی وزارت اطلاعات چنین کاری عملی نیست.»

دفتر ریاست جمهوری نیز پیش از آن طی اطلاعیه‌ای صریحاً گفته بود:

«ریاست جمهوری با راه‌اندازی تشکیلات موازی در همه زمینه‌ها به‌ویژه در زمینه اطلاعات به صورت کلی مخالف بوده و هیچ تشکیلاتی برای جمع‌آوری اطلاعات موازی و استقرار شنود در ریاست جمهوری ایجاد نشده و نخواهد شد.»

مباحث مربوط به کمیته ایکس، شنود، تشکیلات موازی در هفته گذشته به دلیل سالگرد حادثه **کوی دانشگاه** اولویت خود را از دست دادند و به نظر می‌رسد تا حدی در مسیر فراموش شدن پیش روند؛

اما نکته درخور توجه این است که از نگاه ملی فضای ایجاد شده در کشور ناشی از طرح مباحث جنجالی و سوژه‌های خاص از آنجا که مستلزم ورود مطبوعات به حیطه‌های امنیتی و ممنوعه بوده و آسیب‌های جدی به آرامش جامعه و اعتماد افکار عمومی می‌زنند. نمی‌توانند اقداماتی در جهت تأمین منافع ملی و مصالح ملی کشور ارزیابی شود و این ضرورت را ایجاب می کند که جناحهای سیاسی و رسانه‌های مکتوب آنها در سوژه‌پردازی و انتقام‌گیری سیاسی، مصالح مردم و منافع ملی را درنظر گیرند و از ورود به محدودهایی که تأثیر مستقیم بر امنیت کشور دارد و ممکن است ضررهای جبران‌ناپذیری برجای گذارد، اجتناب ورزند.

■

ایران و جهان

رهبر انقلاب مجوز تجدیدنظر مصوبه مجمع تشخیص مصلحت را صادر کرد.

شش نماینده دیگر مجلس به دادگاه احضار شدند.

افغانها سالی چهار میلیارد دلار ارز از کشور خارج می کنند.

وزیر نفت: اتهامات جنتی سیاسی و تبلیغاتی است.

رئیس مجلس در نامه‌ای به رهبر انقلاب خواستار آزادی دانشجویان زندانی حادثه ۱۸ تیر شد.

وزارت پست و تلگراف و تلفن به ارتباطات و فناوری اطلاعات تغییر یافت.

رئیس دادگاههای انقلاب استان تهران اعلام کرد: ملی - مذهبی‌ها در زندان انفرادی هستند.

طرح نحوه انتخاب حقوقدانان شورای نگهبان از دستور کار مجلس خارج شد.

وزیر اطلاعات: راه‌اندازی شنود از سوی ریاست جمهوری شوخی سیاسی است.

شمس‌الواعظین بازجویی شد.

رتبه توسعه انسانی ایران از ۹۷ به ۹۰ رسید.

طه‌هاشمی: دست به دست هم دادن به مفهوم حضور همه جناحها در کابینه نیست.

برق هم از اول مرداد جیره‌بندی می‌شود.

مرعشی: حزب کارگزاران سازندگی لیست خاصی را به رئیس جمهور ارائه نمی کند.

حجاریان: سومین موج مهاجرت پس از حوادث تیر ۷۸ روی داد.

خانه دکتر مصدق اثر ملی شد.

واحدهای تولیدی سه هزار میلیارد ریال به تامین اجتماعی بدهکارند.

خسارت خشکسالی ایران در سال جاری ۲/۶ میلیارد دلار اعلام شد.

مائوئیست‌های نپال ۳۵ پلیس را به قتل رساندند.

سفارت آمریکا در صنعا فعالیت خود را از سر گرفت.

انگلیس فروش سلاح به اسرائیل را تصویب کرد.

متهمان انفجار ناو آمریکایی کول در یمن محاکمه می‌شوند.

جنایتکاران جنگی کرواسی هم تحویل دادگاه لاهه می‌شوند.

انگلیس بار دیگر صحنه درگیریهای نژادپرستانه شد.

مگاواتی: از هم‌پاشیدگی سیاسی به خطری واقعی برای اندونزی تبدیل شده است.

اسرائیل از هند هواپیمای بدون خلبان خریداری می کند.

آمریکا به دخالت خود در ربودن اوج آلان اعتراف کرد.

بشار اسد: سوریه از جنگ با اسرائیل گریزان نیست.

عماره اسی به عنوان آخرین دبیرکل سازمان وحدت آفریقا انتخاب شد.

دادگاه سانتیاگو پینوشه را از محکومیت معاف کرد.

یکی از فرماندهان گروه ابوسیاف در فیلیپین بازداشت شد.

پوتین با مجازات مرگ در روسیه مخالفت کرد.

عراق صادرات نفت خود را از سر گرفت.

حسن فتحی

گامهای لرزان اسلام آباد و دهلی نو برای تنش زدایی

ژنرال مشرف اولین مقام عالیرتبه پاکستانی است که پس از آزمایشهای هسته‌ای دو کشور در سال ۱۹۹۸ با طرف هندی خود گفت‌وگو می کند

آیا سفر ژنرال مشرف به دهلی‌نو و ملاقات و مذاکره با سران هند می‌تواند به مشکلات و اختلافات دو کشور پایان داده، این دو همسایه را آشتی دهد؟

آیا هند و پاکستان که از اولین روزهای استقلال با جنگ و درگیری در مرزهای مشترک خود مواجه بوده‌اند، می‌توانند به صلح دست بیابند؟

آیا مشرف و واجپایی می‌توانند صلح را به کشمیر بازگردانند و آرامش را در این منطقه حاکم سازند؟

آیا اسلام‌آباد و دهلی‌نو حاضرند دست از خواسته‌های افراطی خود برداشته، دست دوستی یکدیگر را بفشارند؟

سفر مشرف به دهلی‌نو و مذاکراتش با سران هند از سال ۱۹۴۷ که دو کشور به استقلال دست یافتند، چندمین سفر یک مقام عالیرتبه پاکستانی به هندوستان می‌باشد که همواره با سفرهای مشابهی از سوی هندیها به پاکستان همراه بوده است؛ اما هیچ‌یک از این دیدارها و مذاکرات نتوانسته به صلح میان دو کشور منجر شود و به حالت نه جنگ - نه صلح در مرزهای آنها خاتمه دهد.

پاکستان کشمیر را می‌خواهد و هندوستان نیز به هیچ‌وجه مایل به از دست دادن این منطقه نیست. اسلام‌آباد برای تحقق خواسته خود چریک و تروریست به کشمیر تحت کنترل هند اعزام می‌دارد و هندوستان هم درگیر جنگ چریکی است که مشکلات شدید اقتصادی و سیاسی برای کشمیر به وجود آورده است.

در دیداری که دو سال قبل از کشمیر هند داشتم، در شهرهای سرینگر و جامو دقیقاً آثار جنگ و ناامنی را مشاهده نمودم و درحقیقت با تمام وجود لمس کردم و همانجا درحالی که پای صحبت مردم مسلمان این منطقه نشسته بودم، این سؤال در ذهنم به وجود آمد که:

چه کسی باید به حرف دل مردم کشمیر گوش بدهد و خواسته آنها را جامه عمل بپوشاند؟

در کشمیر چریکها و گروههای تروریستی که از سوی اسلام‌آباد حمایت و تسلیح می‌شوند، مدعی هستند که این سرزمین متعلق به پاکستان است و باید به این کشور ملحق شود؛ ولی دولت هند که به موقعیت استراتژیک و اقتصادی این منطقه واقف است، به هیچ‌وجه حاضر نیست آن را از دست بدهد.

اگرچه دولت هند تلاش چندانی برای بازپس گیری آن بخش از کشمیر که در اشغال پاکستان است، به عمل نمی‌آورد، اما مایل نیست بخش دیگری از این سرزمین زرخیز را نیز از دست بدهد.

در این میان، گروههایی نیز در کشمیر شکل گرفته‌اند که وابستگی به این دو کشور را نفی کرده، خواستار استقلال هستند. اکنون این سؤال مطرح است که از سه گزینه مزبور، کدامیک خواسته اصلی مردم کشمیر است و واقعاً آنها چه می‌خواهند؟

آنچه بنده در مذاکره و گفت‌وگو با سروزیر و وزیران ایالت جامو و کشمیر، مردم، روزنامه‌نگاران و مقامات هندی به دست آوردم، این بود که آنها خواستار صلح و آرامش در این منطقه هستند.

کشمیر به دلیل وضعیت خاصی که دارد، با وجود دولت ایالتی که کنترل آن را در دست دارد، درحقیقت در اشغال نظامیان هند است و همین مساله به اعتراف مقامات هندی و کشمیری، مشکلات بسیاری را در زمینه‌های مختلف برای مردم به وجود آورده است. یک‌سوم کشمیر در دست پاکستان است که «کشمیر آزاد» نامیده می‌شود و دوسوم آنها در اختیار هند. این دو کشور دوبار بر سر کنترل کشمیر با یکدیگر جنگیده‌اند و بارها دست به جنگهای محدود زده‌اند که آخرین آنها در زمان نخست‌وزیری نوازشریف در بلندیهای کارگیل روی داد که در این جنگ محدود ژنرال مشرف فرماندهی ارتش پاکستان را در دست داشت و نقش به‌سزایی در اعزام نظامیان پاکستانی به صورت شبه‌نظامیان کشمیری به آن سوی خط کنترل ایفا نمود.

پس از این جنگ بود که او با یک کودتای بدون خونریزی قدرت را در دست گرفت و دولت غیرنظامی این کشور را ساقط کرد.

اگرچه از سال ۱۹۴۷ که هند از بریتانیا مستقل شد و درپی آن پاکستان به وجود آمد، دو کشور در زمینه‌های مختلف دارای اختلافاتی بودند و این اختلافات سبب بروز تنش بین اسلام‌آباد و دهلی‌نو گردید، اما مساله عمده و اساسی، وضعیت خاص کشمیر است که بر روابط دو کشور سایه انداخته است.

دو کشور روایتهای مختلفی از مساله کشمیر دارند و هریک می کوشند خواسته خود را محقق گرداند.

طی سالهایی که از مناقشه کشمیر می گذرد، گامهای بسیاری از سوی کشورها و سازمانهای بین‌المللی برداشته شده؛ اما هیچ‌یک راهگشا نبوده است. همین مساله، روابط دو کشور را در زمینه‌های دیگر نیز تحت‌الشعاع قرار داده و دو کشوری را که دارای ارتباطات فرهنگی، اجتماعی و سیاسی عمیقی با همدیگر هستند، به صورت دو دشمن درآورده است. تا حدی که هریک سعی در تخریب دیگری و لطمه زدن به طرف مقابل دارد.

هند و پاکستان دارای منابع غنی هستند که خصومت و مخالفت‌ها مانع نزدیکی آنها به هم و توسعه روابط شده است. در صورتی که اگر اسلام‌آباد و دهلی‌نو تمامی روابط سیاسی، اقتصادی و فرهنگی خود را منوط به مساله کشمیر نمی کردند، می توانستند در کنار همدیگر در صلح زندگی کنند و از موقعیت‌ها بهره‌برداری نمایند.

تاکید آنها بر مساله کشمیر، دو کشور را به نوعی

مسابقه تسلیحاتی سوق داده که همین موضوع مانع سازندگی در زمینه اقتصادی شده است. تا حدی که آنها برای دستیابی به سلاحهای مدرنتر و قویتر، رشد و توسعه اقتصادی را نادیده گرفته‌اند؛ لذا به جرات می‌توان گفت که یکی از دلایل عقب‌ماندگی اقتصادی دو کشور، توجه بیش از حد به مساله تسلیحاتی و روی آوردن به نظامیگری می‌باشد. این مساله در پاکستان بیش از هند آشکار می‌باشد؛ زیرا قبلاً کشوری به نام پاکستان وجود نداشت و از زمانی که محمدعلی جناح این کشور را به وجود آورد، ناگزیر شد نهادهای مدنی و دمکراتیک را نیز ایجاد کند.

اختلاف اصلی دو کشور درحقیقت بر سر مساله کشمیر است و تا زمانی که این مشکل حل نشود، اوضاع روبه‌راه نخواهد شد. یکی از مشکلاتی که بر سر راه رهبران دو کشور به وجود آمده و سبب گردیده طی بیش از ۵۰ سالی که از تنش در روابط اسلام‌آباد و دهلی‌نو می گذرد، آنها نیز نتوانند در راه‌حل این مشکل و برداشتن موانع موفق شوند، مردمی شدن اختلافات است؛ به‌طوری که مشکل کشمیر از حالت یک اختلاف ارضی و مشکل حکومتها به مشکلی برای مردم دو کشور تبدیل شده و مردم خود را موظف به موضع گیری درقبال آن می کنند.

از سال ۱۹۴۷ تاکنون گرچه سه جنگ بین هند و پاکستان روی داده و دهها برخورد کوچک و محدود مرزی را میان این دو کشور شاهد بوده‌ایم، اما چندین سفر و مذاکره در سطح رهبران اسلام‌آباد و دهلی‌نو را نیز تجربه کرده‌ایم. در این مورد چندین توافق‌نامه میان طرفین به امضاء رسیده و از سوی شورای امنیت سازمان ملل قطعنامه‌هایی برای حل مشکل کشمیر تصویب شده و سازمانهای بسیاری در این باره موضع گیری کرده‌اند؛ ولی هیچ‌یک از این تصمیمات، قطعنامه‌ها و توافقها نتوانسته تنش در روابط هند و پاکستان را از بین ببرد و آنها را آشتی دهد.

پاکستان که در جنگ سال ۱۹۴۷ توانست یک‌سوم کشمیر را به تصرف درآورد و آن را کشمیر آزاد بنامد، درصدد تصرف کامل این منطقه و کنترل آن است؛ به همین دلیل با اقدامات ایذایی و به‌کار گرفتن آنچه در توان دارد، برای ضربه زدن به هند استفاده می کند.

هرچند موفقیت چندانی به دست نیاورده، اما توانسته از نظر اقتصادی لطمه‌های جبران‌ناپذیری به دهلی‌نو وارد بیاورد.

هند که دوسوم کشمیر را دراختیار دارد، خود را صاحب و مالک اصلی این سرزمین ثروتمند و استراتژیک می داند و حاضر نیست یک وجب آن را از دست بدهد. هند نیز با چنگ و دندان به مقابله با تروریست‌هایی که از سوی پاکستان آموزش دیده و هدایت می‌شوند، برخاسته و تن به خواسته‌های اسلام‌آباد نمی‌دهد.

پاکستان برای پیشبرد اهداف خود، سعی کرده مساله کشمیر را یک مساله اسلامی و بین‌المللی قلمداد کند و افکار عمومی جهانیان را علیه هند تحریک نماید؛ ولی هند صراحتاً بر این امر تاکید ورزیده که مساله کشمیر یک مساله داخلی است و هیچ ربطی به دیگران ندارد. این کشور تاکنون حاضر نشده کوچکترین امتیازی به پاکستان بدهد. به همین دلیل تلاشهای داخلی و جهانی که طی ۵۰ سال گذشته برای آشتی دو کشور صورت گرفته با موفقیت همراه نبوده است.

ازجمله مهمترین توافقها، قرارداد سیملا بود که در سال ۱۹۷۲ بین ایندیرا گاندی و ذوالفقار علی‌بوتو نخست وزیران دو کشور به امضا رسید.

طبق توافق‌نامه سیملا، قرار شد هند اراضی و اسرای پاکستانی را که از جنگ ۱۹۷۱ در دست داشت، به اسلام‌آباد بازگرداند. ضمناً دو کشور توافق کردند تمامی مناقشات و اختلافات بین هند و پاکستان از طریق صلح‌آمیز و دوطرفه حل و فصل شود. طبق توافق‌نامه سیملا، خط آتش‌بس پس از مذاکرات مشروحی که صورت گرفت، با تعیین نقشه و تغییراتی که در آن داده شد به خط کنترل (LOC) تبدیل شد. هر دو کشور متعهد شدند که از تهدید و توسل به زور برای تغییر خط کنترل جلوگیری نمایند؛ ولی جالب توجه است که توافقهای صورت گرفته در سیملا رعایت نشد و دو نخست‌وزیری که این توافقها را به امضا رساندند، هر کدام چند سال بعد به دست مخالفان از بین رفتند. ذوالفقار علی‌بوتو که با کودتای ژنرال محمد ضیاءالحق سرنگون شده بود، به دست او در زندان اعدام شد و خانم گاندی که بر سر معبد طلایی در شهر امریتسار با سیکها درگیر بود، به دست این گروه ترور شد.

سفر سه روزه مشرف به هند با توجه به کشمکش‌های کارگیل و روی کار آمدن مجدد نظامیان در پاکستان و با توجه به حسن نیتی که دهلی‌نو از خود نشان داده، می‌تواند سرآغاز دور جدیدی از تلاشهای دو کشور برای تنش‌زدایی باشد.

هند در این مدت دست به اقداماتی زده که اگر از سوی طرف پاکستانی نیز با واکنشهای معقول و منطقی همراه باشد، می‌تواند گامی مؤثر برای نزدیکی دو کشور به‌شمار رود.

سفر مشرف به هند پس از آزمایشهای هسته‌ای دو کشور در سال ۱۹۹۸ اولین ملاقات سران هند و پاکستان می‌باشد. دهلی‌نو قبل از سفر سه روزه مشرف دو اقدام بزرگ صورت داد که حکایت از حسن نیت هند داشت. بازگشایی چند نقطه از خط کنترل و مرز دو کشور در جامو برای تردد اتباع پاکستانی گامی بود که می‌تواند راه را برای ملاقات خانواده‌ها پس از ۵۴ سال هموار سازد. موضوع دیگر، برقراری ارتباط راه‌آهن بین دو کشور می‌باشد که پس از جنگ ۱۹۶۵ مسدود شده بود.

اگر دو کشور درباره برقراری آرامش در کشمیر به توافق برسند، می‌توانند از مزایای اقتصادی این آرامش نیز بهره‌مند شوند؛ ولی مساله اصلی این است که آیا پاکستان که برای توجیه اقدامات دخالت‌آمیز خود در هند، همواره از کشمیر به عنوان یک حربه بهره گرفته، قادر است برخلاف شعارها و تبلیغات ۵۰ ساله اخیر دست دوستی هند را بفشرد و مانع فعالیت گروههای تروریستی شود که ازسوی سازمان اطلاعات ارتش این کشور هدایت و حمایت می‌شوند؟

هند از دعوت مشرف فقط خواستار تنش‌زدایی در روابط دهلی‌نو و اسلام‌آباد است تا این سفر سرآغازی برای مذاکرات و توافقهای بعدی باشد.

شما و جهان سیاست

جهانبخش پورامرایی از پلدختر

از آنجا که صدام آغازگر جنگ بود، آیا اگر ما در نقطه حساسی در خاک دشمن ادعای غرامت می کردیم، چیزی عایدمان می‌شد؟

جنگ تحمیلی با حمله ارتش عراق به ایران در سال ۱۳۵۹ آغاز شد و تا زمان پذیرش قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت سازمان ملل، هشت سال طول کشید. طی این هشت سال، جنگ فراز و نشیب‌های بسیاری برای دو طرف داشت. عراق که در تبلیغات اولیه خود بر این امر تاکید می کرد که سه روزه اقدام به اشغال خوزستان خواهد کرد، طی هشت سال جنگ نتوانست به خواسته خود جامه عمل بپوشاند؛ به همین دلیل زمانی که جنگ فرسایشی شد و ناتوانی عراق در کسب پیروزی آشکار گردید، به صلح متمایل گردید و درصدد حل و فصل اختلافات برآمد؛ به همین دلیل اگر سخنان مقامات عراقی را در روزهای اولیه و هفته‌های آخر مورد مقایسه قرار دهیم، این واقعیت آشکار خواهد شد که آنها دچار چه پریشانی و سردرگمی شدند.

عراق که چند روز قبل از آغاز حمله به ایران، قرارداد ۱۹۷۵ الجزیره را پاره کرد و آن را یک‌طرفه فسخ نمود، زمانی که در تنگنا قرار گرفت، مجدداً آن را پذیرفت و بر اجرایش تاکید کرد.

اگر مقاومت عراقیها را در مقابل حملات ایرانیها مورد بررسی قرار بدهیم، این واقعیت آشکار خواهد شد که عراقیها تا زمانی که در داخل خاک ما می‌جنگیدند، روحیه ضعیف‌تری داشتند؛ اما همین که قوای ایرانی در عراق پیشروی کرد، تحولی در روحیه عراقیها به‌وجود آمد و درواقع آنها از آن پس به ما به چشم تجاوزگر نگاه می کردند.

یکی از مسائلی که میان دو کشور لاینحل باقی مانده و در قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت نیز بر آن تاکید شده، پرداخت غرامت به ایران می‌باشد؛ ولی تاکنون این اصل مسکوت مانده است. به‌طور کلی درباره جنگ دو نظریه وجود دارد:

عده‌ای معتقدند که پس از آزادسازی خرمشهر، ایران در موقعیتی قرار داشت که می‌توانست از موضع برتر با دشمن برخورد کند و با پایان دادن به جنگ، غرامت هم دریافت نماید.

ولی عده دیگری می گویند، باید جنگ پس از آزادی خرمشهر هم ادامه می‌یافت. به هرحال آنچه اهمیت دارد، اینکه دست‌اندرکاران جنگ باید پاسخ بدهند کدام مساله بود که امام(س) را مجبور کرد به پذیرش قطعنامه ۵۹۸ تن بدهد و به تعبیر ایشان به نوشیدن جام زهر وادارد؟ درحالی که بارها در موقعیت بهتری امکان دستیابی به صلح وجود داشت؛ اما ایران میانجیگری برای صلح را رد می‌نمود و بر سقوط صدام و رژیم بعث عراق تاکید می کرد؟

حقیقت این است که در مورد جنگ مسائل بسیاری وجود دارد که هنوز برای مردم مشخص و برملا نگردیده و همین مسائل سبب پیدایش ابهاماتی در ذهنها شده است.

سه گانه

کیان فولادی

آیا این بار زنان راهی به کابینه خواهند یافت؟

به گواهی تاریخ، تخت سلطنت، بالاترین کرسی سیاسی بوده است که زنان ایرانی بدان دست یافته اند؛ تختی که دو بانوی ایرانی - پوراندخت و آذردخت - در اواخر دوران حکومت سلسله ساسانیان بر آن تکیه زدند و هرچند دستیابی به صدر هرم قدرت سیاسی کشور از آن پس برای بانوان تکرار نشد، اما تلاش آنان نیز برای تصاحب سهم مناسبی از قدرت سیاسی متوقف نگردید. به‌طوری که در دوران صفویه، ملکه «خیرالنساء»، مادر شاه عباس، فرماندهی قشونی متجاوز از یکصد هزار سرباز از قزوین تا شیروان را برعهده داشت و با همین عده عثمانیان را از خاک ایران بیرون راند. پس از وی نیز «ملکه علیا» مادر ناصرالدین شاه قاجار بانفوذترین زن در بدنه سیاسی ایران تا دوره حکومت قاجاریه بود که حتی موفق شد با استفاده از این نفوذ، امیرکبیر را از صدارت عزل و دست‌نشاندگان خویش را بر مسند وزارت بنشاند.

یک تجربه استثنایی موفقیت، در مدیریت اجرایی و سیاسی، از میان بانوان کافی است تا سد حضور گسترده‌تر بانوان در کابینه شکسته شود

به این ترتیب هرچند در تاریخ سیاسی زنان ایرانی نقاط اوج غیرقابل انکاری به چشم می‌خورد، اما یک نگرش ناصواب سنتی کمتر اجازه حضور زنان در این عرصه را داده است. نگاهی که به غلط به بهانه حفظ پاره‌ای حدود و حریمها، عرصه اجتماع را برای ورود زنان ممنوع اعلام می کرد و این ممنوعیت تا سالهای نه‌چندان دور نیز به شدت ادامه داشت. اما به هر تقدیر در صد ساله اخیر هر روز که گذشت با رشد روشنگری و افزایش آگاهیهای عمومی از غلبه آن دیدگاه سنتی کاسته شد و تئوری حذف زنان از فعالیت‌های اجتماعی کم‌رنگ و کم‌رنگتر شد اما هنوز بی‌رنگ نگردیده است.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی در ایران، سهم زنان در صندلیهای قدرت سیاسی با یک افت کوتاه‌مدت روبرو بود، اما پس از پایان جنگ تحمیلی، بازسازی در این عرصه نیز آغاز شد و آهسته آهسته سیر صعودی یافت به‌گونه‌ای که در این روزها، معاون رئیس جمهور در امور محیط زیست از میان بانوان انتخاب گردیده است و بیش از ده کرسی در مجلس نمایندگان نیز دراختیار ایشان است - که در انتخابات میاندوره‌ای که نتایجش هفته گذشته مشخص گردید یک کرسی دیگر نیز بدان اضافه شد - یک اداره کل در وزارت صنایع و معادن نیز با مدیریت یک مدیر زن اداره می‌شود و بزرگترین میز شهرداری یکی از شلوغترین مناطق تهران نیز دراختیار یکی از آنهاست. اما هنوز در آستانه انتخاب کابینه دوم اصلاحات اظهار نظرات سیاسی بانوان حاکی از نارضایتی ایشان از نوع ترکیب کابینه کنونی است. به ظاهر پس از گذشت بیست و سه سال از پیروزی انقلاب و دور ماندن زنان از تصدی پست وزارت در کابینه، این‌بار کنار گذاردن بانوان از هیات دولت دشوارتر از همیشه می‌نماید. یکی از نمایندگان زن مجلس شورای اسلامی نیز هفته‌ای که گذشت در نطق پیش از دستور خویش صریحاً این نکته را به رئیس جمهور یادآوری کرد.

با نگاهی به ساختار قدرت در نظامهای سیاسی کنونی جهان، هر چند نمی‌توان رشد حضور سیاسی زنان در رتبه‌های نخست هرم قدرت را انکار کرد، اما «برتری عددی» مردان در تصدی پست‌های سیاسی همچنان ادامه دارد که با توجه به فضای باز و بستر مناسبی که برای مشارکت سیاسی زنان در کشورهای توسعه یافته امروز فراهم شده، این برتری تنها حاصل عدم تحرک کافی بانوان در شناخت و دستیابی به جایگاه مناسب سیاسی آنهاست.

و اما در ایران امروز، بقایای یک تفکر سنتی که عرصه اجتماع به‌ویژه سیاست را جولانگاه مناسبی برای بروز تواناییهای زنان نمی‌داند آنگاه که با تجربه نه‌چندان موفق بانوان در تصدی پست‌های حساس سیاسی همراه می‌شود، تردیدهای جدی را برای مردانی که در رأس حکومت قرار می گیرند، در راه انتخاب همکاران بیشتری ازمیان بانوان ایجاد می کند. تردیدهایی که جز با همت بانوان برطرف نخواهد شد، و در این میان نقش آنان که به نمایندگی نیمی از جمعیت رای‌دهندگان در انتخابات ریاست جمهوری و مجلس شورای اسلامی در قدرت سیاسی سهیم شده‌اند، تعیین کننده است.

این روزها تنها ظهور یک تجربه استثنایی موفقیت در مدیریت اجرایی و سیاسی از میان بانوان کافی است تا سد حضور گسترده‌تر بانوان در کابینه بشکنند. همچنان که حضور مدیری موفق در شهرداری تهران، این سازمان را از نهادهای فراموش شده و خاموش به وزنه‌ای سنگین در معاملات سیاسی بدل کرد.

حال درمان می کند هم او که زخم زد!

فریاد اعتراض دست‌اندرکاران صنعت طیور پس از ماهها به متصدیان این صنعت رسید و وزیر تازه به کرسی نشسته جهادکشاورزی به برخی سؤالات پاسخ داد.

پس از سالها که به دلیل کمبود امکانات تولیدی در کلیه بخشهای صنعتی کشور با فراهم آمدن بسترهای مساعد، سرمایه‌گذاری در صنعت طیور ایران جانی دوباره یافت و مرغداریها به واحدهای صنعتی سودآوری بدل گردید، ناگهان اقبال تولیدکنندگان به این رشته به شکل روزافزون افزایش یافت به نحوی که طی چند سال تولید گوشت مرغ در ایران به بیش از یک میلیون و دویست هزار تن رسید درحالی که مقدار مصرف هیچ‌گاه از مرز هفتصد و پنجاه هزار تن درسال فراتر نرفت.

این اقبال سرمایه‌گذاران و سود قابل توجه در این شاخه، البته چندان هم بی‌دلیل نبود، که بهره‌بری این صنعت از ارزهای ارزان قیمت جهت واردات مواد اولیه، کمک شایانی به پایین نگاه داشتن قیمت تمام شده محصول و تضمین سود می کرد. اما با تغییر جهت‌گیری و تصمیم‌گیریهای اقتصادی دولت طی یک جلسه، تخصیص ارز با قیمت‌هایی کمتر از بهای بازار به تولیدکنندگان مرغ و تخم مرغ متوقف شد و تولیدکنندگانی که شب هنگام با اطمینان از بهره‌بری از ارز ارزان سر بر بالین گذارده بودند، با طلوع آفتاب با قیمت‌های چند‌برابری برای تهیه مواد اولیه تولید مواجه شدند. در این میان تشویقهای مقطعی در تولید این نوع محصول نتوانست برنامه‌ریزی مناسبی برای اضافه تولید

همانها که امروز علم حمایت از مرغداران را بر دوش می کشند، تا دیروز سیاستهایی را اجرا کردند که این صنعت را تا مرز نابودی کشانده است

این بخش که نزدیک به سی درصد کل تولید را دربر می‌گرفت، انجام دهد. این دو رویداد ناگوار دراین صنعت آن‌هنگام که با دو رخداد ناخوشایند دیگر همزمان شد، چهار ستون مرغداریهای کشور را به لرزه انداخت. همزمان با اندوه مرغداران از اضافه تولیدی که بازار داخل قدرت جذب آنرا نداشت، مجوز واردات مرغ از خارج نیز صادر شد و بخش قابل توجهی از همان بازار محدود نیز دراختیار این محصول تازه رسیده قرار گرفت و این اتفاق در روزهایی افتاد که یک بیماری مسری به شدت درمیان مرغداریهای داخل رواج یافته و روزبه‌روز برخسارات وارده به واحدهای تولیدی در این بخش می‌افزود.

بروز این شرایط در ماههای گذشته سبب شد نزدیک به یک‌سوم از اعضای تعاونیهای تولیدی در صنعت طیور دست از کار بکشند و به این ترتیب از چهار میلیون نفری که در ایران از طریق این صنعت ارتزاق می‌کردند، دست‌کم ۱/۵ میلیون نفر با مشکلات جدی روبرو گشتند، به‌حدی که بارها ناچار به تحصن در برابر مجلس شورای اسلامی جهت رفع معضلات این صنعت شدند. و این آغازی بود برای ورود مسوولان وزارت جهاد کشاورزی تا پس از ضربه مهلکی که بر بدنه این صنعت وارد آمد در پی چاره‌جویی برآیند. طرح بیمه مرغها در برابر بیماریها به اجرا درآمد و صادرات گوشت مرغ و تخم مرغ آزاد اعلام شد و تسهیلاتی نیز جهت صادرات این محصول درنظر گرفته شد و واردات گوشت مرغ نیز متوقف شده است. اما همچنان واحدهای تعطیل شده در این بخش قفل در مرغداریها را نگشوده‌اند و آنها که به سبب نوسانات شدید اقتصادی در این بخش با برهم خوردن حسابهای مالی خود درهای زندان را به روی خویش گشوده دیدند، هنوز از بند آزاد نشده‌اند و این پرسشها هنوز باقی است که کدام مرجع با چه برنامه‌ریزی و آینده‌نگری با صدور موافقت‌های اصولی و تاسیس واحدهای مرغداری بسیار بیش از حد نیاز موافقت کرد و یا همزمان درهای کشور را به روی واردات مرغ گشود؟ و یا چگونه در کوتاهترین زمان چتر حمایتی ارزی به‌ناگاه و بدون هیچ جایگزین از این صنعت کنار زده شد؟ آیا کسانی جز آنها که امروز دستور توقف واردات، بیمه مرغداریها و تسهیل صادرات این محصول را داده‌اند، نابسامانیهای گذشته را باعث شدند؟

مشاورانی برای آرامش

با پیشنهاد شورای نگهبان قانون اساسی و موافقت رهبر انقلاب مجمع مشورتی شورای نگهبان در امور فقهی تشکیل خواهد شد. بنیاد مبارکی که خواهد توانست زمینه بسیاری از تشنجات و ناآرامیهای سیاسی را از میان بردارد.

برای سالها شورای نگهبان براساس وظیفه‌ای که قانون اساسی به ایشان محول کرده است، با نظارت بر قوانین مصوب مجلس مواردی را که با شرع اسلام تعارض داشته باشند متذکر شده، از تصویب آن جلوگیری کرده است و به هر دلیل این تذکرات و جلوگیریها در دوره اخیر مجلس شورای اسلامی فزونی یافت و طرحهایی نظیر جرم سیاسی، حمایت از سرمایه‌گذاری خارجی، اعزام دختران به خارج از کشور برای تحصیل، تحقیق و تفحص از صدا و سیما و... به دلیل تعارضاتی که میان برخی مواد آنها و موازین شرع به تشخیص اعضای شورای نگهبان وجود داشت، امکان تبدیل به قانون پیدا نکرد و خواسته یا ناخواسته پس از هر مخالفت شورای نگهبان با طرحهای پیشنهادی، وابستگان دو گرایش عمده سیاسی در کشور با شیوه‌هایی تند و جنجال‌برانگیز به طرد و تقبیح عملکرد طرف مقابل پرداختند. به این ترتیب این سؤال همیشه در ذهن ناظران شکل می‌گرفت که معیار فقهای محترم شورای نگهبان در تشخیص عدم انطباق برخی مصوبات با شرع کدام است و با توجه به اختلاف‌نظرها در حیطه مباحث فقه و فتاوی مختلف و متنوعی که درباب پاره‌ای مسائل وجود دارد، کدام نظریه به عنوان ملاک و معیار موردنظر است؟

تشکیل این مجمع مشورتی این فرصت را ایجاد خواهد کرد تا اعضا ضمن بررسی و شناخت آرای متنوع فقهی در مورد مسائل مختلف، بهترین شیوه را جهت بررسی مصوبات مجلس و تشخیص انطباق یا عدم تطابق آن با موازین شرع برگزینند. در مجال آینده از این اتفاق مبارک با شما بیشتر خواهیم گفت.

تشکیل مجمع مشورتی شورای نگهبان، زمینه بسیاری تشنجات سیاسی را از میان خواهد برد

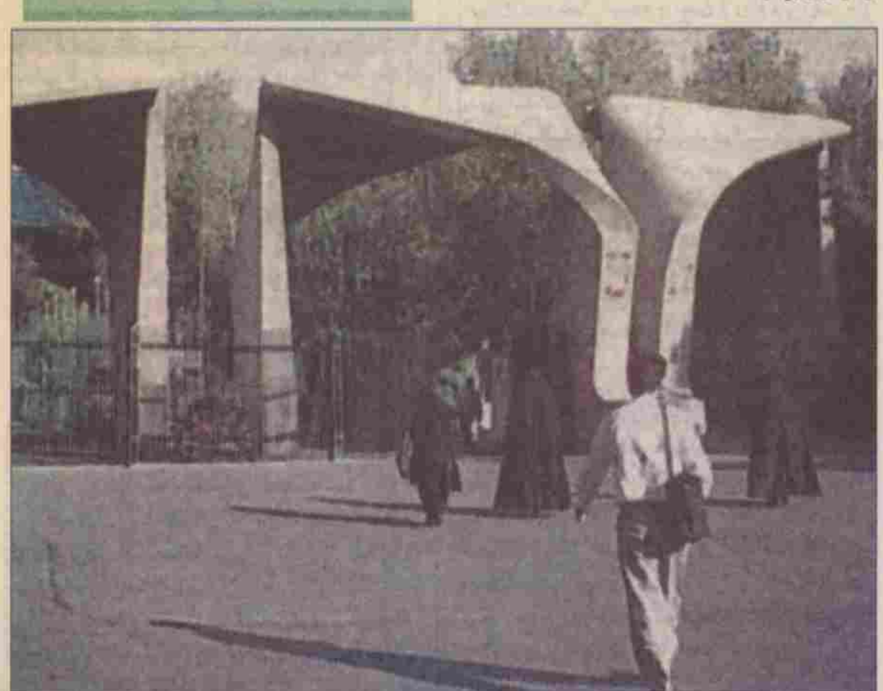

بازتاب

از نگاه تا گناه

فکر می‌کنی از «نگاه» تا «گناه» چقدر فاصله است؟ گاهی عشقهای خیابانی و اتوبوسی! حامل ویروس است. می‌پرسی چرا؟ چون شاید آلوده‌ترین عشقها باشد. باید نگاهها را پاک ساخت و یا دل و جان را در برابر گناهها واکسینه کرد.

کدامیک عملی‌تر است و کدامیک دراختیار توست؟ مثل یک رزمنده که وقتی آماج گلوله‌ها و خمپاره‌های دشمن قرار می‌گیرد به سنگر می‌رود. تو هم برای خودت در مقابل گناهان متعدد و نگاههای مسموم سنگر بساز.

ساده‌لوحی است با اینهمه ترکشها و گلوله‌های فرهنگی، انسان شرط احتیاط را از دست بدهد و بی‌گدار به آب بزند و خود را در معرض این ترکشها قرار بدهد.

چه بسیار گناههای زیانباری که زاییده نگاههای آلوده‌اند. پس فاصله چندانی میان نگاه و گناه نیست. بیچاره آنان که خوش‌باورانه در تور نگاه می‌افتند و در گناه غوطه می‌خورند.

فکر می‌کنی چقدر از فریب‌خوردگان پشت دیوار ندامت در حسرت و اندوه سیر می‌کنند؟ آیا آمار مصدومان «ترکشهای گناه» را داری؟ آیا ضایعه‌های «تیرهای مسموم نگاه» را می‌شناسی؟ می‌دانی چه تعداد مبتلایان به ویروس هوس در بستر گناه مخمورند و مریض؟

اگر خواهران ما در سنگر حجاب محفوظند، برای برادران نیز سنگری هست. اگر سر و روی بانوان را حجاب لازم است، چشم آقایان و قلبشان هم حجاب می‌خواهد؛ کنار هر نگاه دو فرمان است: «هوس» و «شیطان». می گویند: «چشم بدوز» و «دین و رحمان». می گویند: «دیده فروبند.»

تا تو کدامین دستور را اطاعت کنی و در دوراهی شیطان و رحمان فرمان را به کدام سو بچرخانی.

دلها اگر از موعظه آدم می‌شدشاید تلفات معصیت کم می‌شد

هنگامه گلزار از اصفهان

بررسی مسائل فرهنگی

از: حسین جوادی

خشونت جزء فرهنگ انگلیسی است

رئیس سازمان حقوق انسانی عراق در لندن، معتقد است علت اعمال خشونت‌آمیز اخیر در انگلستان به اوضاع اقتصادی، اجتماعی و بافت و فرهنگ ویژه مردم انگلستان بازمی‌گردد.

اخیراً درگیریهای شدیدی که منبعث از عقاید نژادپرستی است، بین جوانان نژادپرست و جوانان آسیایی تبار در انگلستان رخ داد.

عبدالحسین شعبان رئیس سازمان مذکور در این رابطه می‌گوید:

«اعمال تبعیض گرایانه و خشونت‌آمیز علیه اشخاص خارجی موجود در انگلستان نشان‌دهنده نفرت بیش از حد افراط‌گرایان از اشخاص خارجی است و علل واقعی رفتارهای خشونت‌آمیز، ریشه در فرهنگ اجتماعی انگلیسی‌ها دارد و اصولاً جامعه انگلستان با فرهنگ خشونت از دیرباز آشناست.»

تکنولوژی و وظیفه ما

ز دست دیده و دل هر دو فریاد
که هرچه دیده بیند دل کند یاد
بسازم خنجری نیشش ز فولاد
زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

به نظرم این شعر باباطاهر عریان بی‌مناسبت با وضع زمانه ما نیست.

آن موقع که بزرگترهای روستا طعم شیرین شهر و شهرنشینی به دهانشان مزه کرده بود و به ما کوچکترها سفارش می‌کردند که به شهر بروید تا چشم و گوشتان باز شود، شاید باورشان نمی‌شد که این جماعت چشم و گوش بسته صاف و ساده پس از ورود به دنیای پرهیاهوی شهر جزو آمار بزه‌کاران اجتماعی درآیند. وقتی آمار مربوط به جرائم را در شهرهای بزرگ نگاه کردم، متوجه شدم که متاسفانه اکثر جرائم و گناهان و بزه‌کاریها مربوط به مهاجرانی است که از روستاها به شهرها و یا از شهرستانها به ابرشهرها کوچ کرده بودند.

اساساً هرگاه ما چشمانمان به جمال تمدن و شهر و زرق و برقهای مخصوص به آنها روشن می‌شود، مجبوریم به نوعی گوش به فرمان «دل» حرکت کنیم، مگر آنکه آدم کر و کور و گنگ و لالی باشیم که هیچ تغییر و تحولی ما را در سیطره و استیلای خویش قرار ندهد و دهانمان از مشاهده جنبه‌های کاذب شهر آب نیفتد.

گاهی فکر می‌کنم اگر آدمی از همان اول یک گوشه دنج می‌نشست و خودش را با چیزی ساده سرگرم می‌کرد و به دنبال توسعه و تمدن و رفاه نمی‌رفت حالا بدون دغدغه و بدون هیچ مشکلی ناشی از ناهنجاریهای اجتماعی روزگار را به خوبی و خوشی طی می‌کرد و بدون استفاده از قرصها و کپسولهای رنگ و وارنگ و آمپولهای التیام‌بخش زندگی خود را سپری و بیش از آنچه امروزه مرسوم است هم عمر می‌کرد. کاش در همان غارها و خانه‌های اولیه فقط می‌خورد و می‌خوابید و هیچ‌وقت هوس تمدن و توسعه نمادهای زندگی و تشکیلات اجتماعی به سرش نمی‌زد.

اما این درحالی است که امروزه تلویزیونها و رسانه‌های تصویری دیدگاه فوق‌العاده نیرومندی هستند بر روی دنیای مملو از نادیده‌ها. از همین کنج خانه می‌شود خیابانهای لوکس پاریس و لندن، آسمانخراشهای دیدنی در کنار ساحل زیبای هنگ کنگ و نمایشگاههای متنوع در خیابانهای نیویورک را مشاهده کرد. با تلویزیون و با کمک هزاران چشم پیشرفته می‌شود زندگیهای مردم مختلف را دید. امروزه بی‌آنکه خودمان بخواهیم تکنولوژی ارتباطات ما را تخدیر کرده است.

این حسرتها، این احساس عقب‌ماندگیها و این نگاههای آلوده به آمال و آرزوهای ظاهراً بزرگ وقتی در جامعه‌ای گسترش یابد به اثرات نامطلوب اجتماعی از جمله بی‌اعتمادی به ملیت و هویت اجتماعی خویش، ابتذال فرهنگ ملی و خودی، رو آوردن تقلیدی به افکار و اندیشه‌های تمدن و شهر بیگانه و ویرانی فرهنگ ختم خواهد شد.

در چنین شرایطی دو راه برای از بین بردن اثرات نامطلوب زرق و برقها بر ملت قابل طرح است:

راه اول را باباطاهر عریان پیشنهاد داده است. یعنی نابود کردن چشمها و خنجر زدن بر دوربین‌ها و از بین بردن تکنولوژی ارتباطات، برای اینکه نه کسی وارد شود و نه کسی خارج گردد، از کار انداختن همه خطوط ارتباطی با دنیای بین‌الملل و خلاصه بستن درها به سوی دنیای تمدن و صنعت و تکنولوژی.

راه دوم راه دیگری است. راه کنترل دل و قوی ساختن روحهاست و ایمن کردن آنها از شر شیاطین وسوسه‌گر. ساختن آدمهای قوی با دلهای محکم و قلبهایی استوار و نفسهایی مطمئن که هیچ زرق و برقی حتی اگر از دریچه کوچک چشم به لانه دل خزید آن را به مصیبت فساد مبتلا نکند و هیچ‌گاه گناه و بزه‌کاری در جامعه رواج نیابد.

راه اول راه غیرممکن است چه عقب‌ماندگی از تمدن و پیشرفت هیچ‌گاه با هیچ استدلالی جایز نیست، اما راه دوم گرچه ارجح‌تر است اما اجراء آن کمی سخت‌تر و مشکل‌تر به نظر می‌رسد. راه دوم راه ساختن انسان است. آدم‌سازی کاری بس دشوار است، راهی که به‌سوی تقوای اجتماعی پیش خواهد رفت و به سعادت اجتماعی منتهی خواهد شد.

اسماعیل حسومی از گلپایگان

اعتراض به نمایش فیلم «عذر»

موج مخالفت با نمایش فیلم عذر که در سینماهای هند اکران شده درحال گسترش است.

گروههای مسلمان در ایالتهای مختلف هند این فیلم را توهین‌آمیز و با هدف ایجاد تنشهای مذهبی در هند معرفی کردند و خواستار جلوگیری از پخش آن و برخورد با عاملان ساخت این گونه فیلم‌ها شدند.

این فیلم داستان زندگی یک دختر مسلمان و یک مرد سیک را در زمان جدایی هند و پاکستان روایت می‌کند که تحت تاثیر جریانهای سیاسی به موضوع جنجال‌انگیزی تبدیل می‌شود.

سالنهای سینما در ایالتهای دهلی، مهاراشترا، گوجرات و دیگر شهرهای هند در اعتراض به اکران این فیلم، هدف حمله قرار گرفتند و تعدادی از سینماها نیز به آتش کشیده شدند. در این میان شمار نامعلومی از مهاجمان به سینماها نیز بازداشت شدند.

تعطیل مدرسه دینی در ترکمنستان

رئیس جمهوری ترکمنستان طی دستوری، تنهامدرسه دینی این کشور را تعطیل کرد. صفر مرادنیازاف اشاره‌ای به دلایل اصلی تعطیلی این مدرسه نکرد. اما مفتی ترکمنستان را به جمع‌آوری اقوام خود در این مدرسه متهم کرد. همچنین اعلام کرد در این مدرسه آمار قبولی و رشد تحصیلی بسیار پایین است.

صدای سربسیج
از: طاها

یک مصاحبه، چند نکته

☐ لطفاً ضمن معرفی خودتان بفرمایید که بعد از گذشت چند سال چه احساسی از شهادت عزیزانتان دارید و آیا مقام و منزلت شهدا را در جامعه محفوظ می‌دانید؟

○ محمدی هستم، خواهر شهید علیرضا محمدی و همسر شهید حسن خجسته. با اینکه بیش از سیزده سال از شهادتشان می‌گذرد، بسیار خوشحالم که بهترین عزیزانم را نه‌تنها از دست ندادم، بلکه آنها را به دست آوردم و افتخار می‌کنم در سالیانی به‌سر می‌برم که با چشم خودم جنگی را دیده‌ام و توانستم در آن ایام خدمتی به کشورم بکنم. وقتی که روز عاشورا می‌شود و مداح در مورد حادثه عاشورا سخن می‌گوید، در دل می‌گویم: «یا رسول‌الله، ما با ذریه‌هایت و نوادگانت بد نکردیم. اگر در عاشورا نبودیم، در این زمان به ندای اهل بیت تو و وارثان آنها لبیک خواهیم گفت.»

خون شهید هیچ‌وقت پایمال نخواهد شد و تغییری در ارزشهای شهید و تاثیرگذاری آن رخ نمی‌دهد. قرآن می‌فرماید: فطرةالله التی فطرالناس علیها. در طول زمان آداب و رسوم اجتماعی عوض می‌شود و براثر اوضاع مختلف اجتماعی، برخی از عادتها و خواسته‌های مردم تغییر می‌کند؛ اما فطرت انسانی در طول زمان ثابت می‌ماند.

☐ از جامعه چه انتظاری دارید؟

○ صحبتم این است که ای مردم ایران، شما شهیدان را دیده‌اید، آنها در کنار شما بودند. چطور فراموش کردید و مال و اموال، شما را به غفلت واداشته و غافلگیر کرده و دین و آیین شما را گرفته؟ شما همان ملت سال ۶۰ نیستید. کمی هم باید به فکر آخرت بود؛ چادرها تبدیل به مقنعه و روسری شد، روسریها تبدیل به کلاه و...! چه می‌کنید؟ بهوش باشید، چه می‌خواهید به سر خود و خانواده‌تان بیاورید؟ به شهید که صدمه‌ای وارد نمی‌شود؛ به من همسر شهید یا خواهر شهید که ضربه‌ای وارد نمی‌شود، عاقبت آنها که چنین می‌کنند، سیاه و تباه خواهد شد.

☐ چه صحبتی با مسوولان دارید؟

○ عرض می‌کنم برادر مسوول، به اسم خدمتگزار مردم مباش، مردم به شما احترام می‌گذارند یا به شما رای دادند. حال محرومان جامعه را فراموش نکنید. آنها را درک کنید؛ ارزشها را درک کنید، به ارزشها احترام بگذارید. جمع کردن اموال خصلت یک مسوول اسلامی نیست. شان یک مسوول در خودپروری و تجملات نیست. اینها صفات پسندیده‌ای نیست. زیر سایه ولایت حرکت کنید و دین خدا را فرا گیرید و نشر دهید. اینقدر زیر پرچم چپ یا راست نروید. با این کارها جز ضربه زدن به اسلام، هیچ چیز دیگری عاید نخواهد شد. مسوولیت شما با قطره قطره خون شهیدان صورت گرفته است، کاری نکنید که پایه مسوولیت شما پاشیده شود. شهدا بهترین سرمایه خودشان را تقدیم کردند و جهاداصغر را درپیش گرفتند، جهادی که مقدمه‌اش جهاداکبر بود. حال شما در نبود جهاداصغر باید به جهاداکبر بپردازید و این کار آسانی نیست. می‌بینم برخی از مسوولان از خدا و شهیدان غافل شده‌اند.

☐ خون شهید چه تاثیری در جامعه دارد؟

○ خون شهید به عنوان یک دفترچه راهنما و چراغ هدایت برای جوانان است. وقتی جوانی با عکس شهیدی روبرو می‌شود، به فکر فرو می‌رود که: ای کاش، زودتر به دنیا می‌آمدیم تا می‌توانستیم در این مبارزه شرکت کنیم. با کمی تدبر در عکس و یا مزار شهید و یا توجه به پیام شهید به خیلی چیزها می‌شود دست پیدا کرد، چیزهایی که با بی‌توجهی، از آن بی‌بهره خواهیم بود. خون شهید ضامن ارزشها و هنجارهاست. حضور پرشور جوانان در صحنه‌های مذهبی و حماسی به یمن خون شهید است.

ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

سینی خرما را به من بدهید. من آن را می گردانم. چه می گویید؟ مگر من امروز عزادار شده‌ام؟ من سالهاست که عزادارم. سالهاست که دلم سیاهپوش است و گرد غم تمام زندگی‌ام را پوشانده. من امروز فقط نمایش عزا به‌پا کرده‌ام.

خاطرات در مغزم جوانه می‌زنند. سالها پیش را به یاد می‌آورم، آن روز که در بیمارستان از خوشی در پوست خود نمی‌گنجیدم. این‌سو و آن‌سو می‌رفتم: «بفرمایید، دهنتان را شیرین کنید. من تا چند دقیقه دیگر پسرم را در آغوش می گیرم...»

امروز خرما می‌گردانم و می‌دانم که تا چند دقیقه دیگر استخوانهای پسرم را به خاک خواهم سپرد. خدایا خودت به فریادم برس.

اگر کوه هم بود آب می‌شد . اگر سرو هم بود خم می‌شد. اگر رود هم بود، می‌خشکید؛ اما من چه بگویم که نه کوهم، نه سروم، نه رودم! خم می‌شوم، آب می‌شوم و می‌سوزم، من پدری هستم دل سوخته و تنها امیدم این که جوانه‌های امروز سرزمینم گلهای پرپر شده دیروز را به فراموشی نسپارند که چنین طوفانی نه غم‌انگیز، که نابودکننده است.

فرستنده: سمیرا هژبری

همایش رزمندگان تخریبچی

همایش سراسری رزمندگان تخریبچی دفاع مقدس، بیستم تیرماه در محل ستاد مشترک سپاه پاسداران انقلاب اسلامی برگزار شد.

سرتیپ دوم هاشمی اهداف این همایش را تجدیدمیثاق این رزمندگان با بنیانگذار انقلاب حضرت امام خمینی(ره) و رهبر معظم انقلاب اسلامی و تجلیل از جانفشانی این عزیزان ذکر کرد و گفت: «تعداد تخریبچی‌های دوران دفاع مقدس حدود شش تا هفت هزار نفر می‌باشد که از این تعداد دو هزار نفر به همایش سراسری دعوت شده‌اند و تاکنون ۸۰ مقاله و خاطره به این همایش ارائه شده است.

تا سال ۱۳۷۸ با جمع‌آوری و انهدام حدود یازده میلیون و پانصد هزار عدد از انواع مین، بمب و راکت دشمن در مناطق جنگی، حدود ۲۵ شهید و ۱۲۰ جانباز تقدیم دفاع مقدس شده است.»

سرتیپ هاشمی نقش واحدهای تخریبچی در دفاع مقدس را به دلیل شناسایی معابر مین گذاری شده، پاکسازی و خنثی‌سازی مینهای دشمن با اهمیت ذکر کرد و گفت: «این نیروها به صورت خودجوش تیمهای تخریبچی را در سازمان رزم سپاه پاسداران به‌وجود آورده‌اند.»

جانشین اداره مهندسی ستاد مشترک سپاه پاسداران اظهار داشت: «این رزمندگان تاکنون موفق شدند که از یک میلیون و دویست هزار هکتار منطقه آلوده به مین در مناطق جنوب کشور، ۷۰ درصد آن را که حدود ۸۶۰ هزار هکتار می‌شود، پاکسازی کنند. ۱۲۰ هزار هکتار از مناطق آلوده به مین در غرب کشور نیز تاکنون به دست نیروهای ایثارگر تخریبچی پاکسازی شده و حدود ۸۰۰ هزار هکتار از این مناطق همچنان باقی مانده است.»

شهید سید مجتبی مظلوم

تولد: ۱۳۴۸ / آمل

شهادت: ۱۳۶۵ / عملیات کربلای ۵ - شلمچه.

«ما در جبهه و این انقلاب امدادهای غیبی بی‌شماری را مشاهده کردیم که زبان از ذکر آن عاجز است. کور و کر و لال کسی است که تحت تاثیر این انقلاب قرار نگرفته باشد و هنوز در کوچه باطل قدم بگذارد، بلکه از پست‌ترین موجودات است. پیام بنده به همه این است که ساعتی فکر کنند. مطالعه کنند. اگر تکان نخوردند، بدانند که از مصادیق این آیه قرآن هستند که می‌فرماید: «راستی چه بی‌خبرند آنها که از این همه عظمت غافل شده‌اند». پیام من به خانواده‌ها این است که سربلند و مفتخر باشید که چنین فرزندان غیوری دارید که به اسلام خدمت می‌کنند و برادران بدانند، روح ما از همه کسانی که راه ما را ادامه دهند، خشنود و خرسند است.»

فرستنده: محمود منوچهری

سالهای خاکستر...

نوشته: محمود اکبرزاده

قسمت هفدهم

اسامی عزیزانی که این قسمت از داستان با نظرات آنها ادامه یافت، عبارت هستند از: مهری آسایش از تهران - سمانه لطیفی‌پور از اصفهان - سپیده نورزاد از آمل - سیدعلی حسینی از نوشهر - مریم احمدی از مس سرچشمه کرمان.

در قسمت‌های قبل خواندید که:

صدیقه که خود را برای عروسی با ستار آماده می‌کند، برطبق رسوم «ارباب و رعیتی» همراه پدرش «افراسیاب خان» نزد سردار معین‌خان می‌رود تا از او برای ازدواجش کسب اجازه کند. اما هنگامی که افراسیاب خان در عیش خان شریک می‌شود، «منصور» پسر کوچک «معین‌خان» به سراغ صدیقه می‌رود و به او دست‌اندازی می‌کند. ننه حوا به افراسیاب خبر می‌دهد که دخترش به کوه زده و پس از یکسری ماجراها، ستار جهت انتقام از سردار معین خان به خانه او می‌رود. اما منصور به اشتباه پدرش را می‌کشد و ننه حوا را نیز به قتل می‌رساند و ...

و اینک ادامه داستان:

فردا ظهر، هنگامی که همه از خواب برخاستند، خانه آماده انفجار بود. داریوش و خشایار از یکسو برای هم گارد گرفته بودند و هر دویشان هم از سویی دیگر برای کوروش!

معین‌السلطنه از خواب که بیدار شد، هر لحظه چشم انتظار آمدن دکتر افخمی بود که تهدیدش را عملی کند و همه چیز را به گوهرزاد بگوید. صدیقه خانم هم که خودش را محور همه آشوبها می‌دید، چشم انتظار طوفانی بود که از زمان سکوتش گذشته بود.

زنگ تلفن که به صدا درآمد، همه تصور کردند که با «او» کار دارند. اما هیچ‌کس هم جرأت برداشتن گوشی را نکرد. به‌ندرت اتفاق می‌افتاد همه در خانه باشند و «صدیقه خانم» گوشی را بردارد. اما... اما صدیقه که گوشی را برداشته بود، درحالی که رنگش مثل گچ سفید شده بود رو به پریزاد - تنها دختر معین‌السلطنه - کرد و گفت:

- بیا پری‌جان... با تو کار دارند...

انگار خود پریزاد هم متوجه اضطراب صدیقه خانم شد که با نگرانی گوشی را از دست کلفت قدیمی خانه گرفت و به حرف آمد:

- بله بفرمایین...

آنسوی سیم ابتدا سکوت بود. پریزاد باز هم تکرار کرد:

- الو... بفرمایین.

و سکوت که ادامه پیدا کرد و پریزاد مرتبه سوم هم «بفرمایین» گفت، کلافه شد و میکروفون گوشی را با کف دستش گرفت و رو به صدیقه کرد:

- صدیقه خانم کی بود؟

صدیقه فقط پریزاد را نگاه کرد. نگاهی چنان درمانده که پریزاد، بی آنکه بداند قضیه چیست، یک چیز را فهمید؛ که پشت سیم هر که هست، صدیقه دوست ندارد نامش را - لااقل در حضور دیگران - به زبان بیاورد.

پریزاد این را که فهمید، با لحنی معترض، اما ملایم گفت:

- هر کسی هستی لطفاً حرف بزن [و بی‌مکث ادامه داد:] پس اگر من قطع کردم، اون موقع بی‌ادبی...

هنوز جمله‌اش را کامل نکرده بود که صدای هق هق گریه‌ای در گوشش پیچید. گریه صدای دخترانه‌ای داشت. همین باعث شد پریزاد فکر نکند که آنسوی سیم مزاحم است و دوباره گفت:

- اگر کاری از دست من ساخته است لااقل حرف بزن...

- پریزاد... سلام...

پریزاد همین که صدای ستاره را شناخت، بی‌لحظه‌ای اندیشه گفت:

- تویی...

هنوز «س» ستاره را نگفته بود که آنسوی خط، گریه ستاره لحظه‌ای بند آمد - فقط لحظه‌ای - و با شتاب توی حرف پریزاد دوید:

- نگو پریزاد... جون مامانت اسم منو نبر... [و دوباره و با شدت بیشتر گریست و گفت:] فقط گوش بده ببین چی میگم پری...

- چی شده؟ تو چته؟

اینها را پریزاد گفت، بی آنکه اسمی از ستاره ببرد و ستاره به ادامه گفت:

- خوب گوش بده تا بهت بگم قضیه چیه. من نمی‌دونم قضیه چیه که این وسط، یکدفعه سر و کله کوروش خان پیدا شده و از من خواستگاری کرده... البته یک چیزهایی حدس می‌زنم که می‌خوام بهت بگم [ستاره بغضش را فرو خورد و صدا صاف کرد و گفت:] کوروش برای اینکه لکه ننگ به دامن خانواده شما که از اعیان و اشراف هستین ننشینه، می‌خواد کاری کنه که من با داریوش عروسی نکنم و...

پریزاد که دید اینطوری نمی‌تواند از حرفهای ستاره سر دربیاورد و خودش هم نمی‌تواند راحت با او حرف بزند، گفت که خودش به او تلفن می‌زند و گوشی را قطع کرد و یکسره به اتاق خودش رفت تا از تلفنش - که خط جدا بود و جایی دیگر گوشی نداشت؛ مثل تک تک اعضای خانواده که هر کدام یک خط تلفن داشتند و مشترک نداشت - به ستاره زنگ بزند. ارتباط که وصل شد، پریزاد بی‌هیچ کلام اضافه‌ای گفت:

- ستاره دیوونه شدی؟ این حرفها چیه می‌زنی؟

- نه، دیوونه نشدم... تو از هیچی خبر نداری... اما من امروز می‌خوام آخرین حرفهام‌رو به تو بزنم... [پریزاد از «آخرین حرفها» گفتن ستاره ترسید، اما حرفی نزد و ستاره ادامه داد:] آره پری جان... کوروش برای اینکه شر من‌رو از سر خانواده شما باز بکنه و در ضمن برای اینکه داریوش، یا حتی خشایار نتونن پا جلو بگذارند، اینطوری وانمود کرده که می‌خواد با من عروسی کنه، حتی از «بابا» منو خواستگاری کرده! اما من بچه نیستم که نفهمم قضیه چیه! «کوروش خان» در همه این سالها هرگز - و حتی یکبار - هم به من نگاه نکرده، یک کلمه هم با من حرف نزده، هروقت هم موردی پیش آمده که مجبور بوده حرف بزنه، درست مثل کسی که داره با یک بچه کوچولو حرف می‌زنه با من رفتار کرده! اصلاً خودت که داداشت‌رو بهتر می‌شناسی؟ کوروش کی به یک دختر محل گذاشته که من دومی‌اش باشم؟ [پریزاد در دل این گفته ستاره را به او حق داد - چیزی که خودش هم بعد از شنیدن قضیه کوروش و اظهار علاقه‌اش به ستاره از آن متعجب شده بود - و ستاره ادامه داد:] ولی من می‌دونم نقشه کوروش چیه. اون که لابد دوست نداره نسل منزه و خانزاده شما با ازدواج با من ملوث بشه! اینطوری به ظاهر پا گذاشته جلو تا پس از اینکه داریوش و خشایاررو از سر راه من برداشت، اون موقع پس از چند ماه - شاید هم چند سال - وقتی من دیگه براش تازگی نداشتم، بهم بگه خداحافظ! واسه همین...

پریزاد خنده تمسخرآمیزی کرد:

- ستاره تو واقعاً دیوونه شدی! اولاً که من داداشام‌رو - مخصوصاً کوروش را - خوب می‌شناسم. اگر این حرف‌رو در مورد خشایار، یا حتی داریوش می‌گفتی، شاید قانع می‌شدم، چون این دوتا خیلی خوشگذران هستند! اما در مورد کوروش داری اشتباه می‌کنی... کوروش از فرشته پاکتره!

ستاره بغض‌کنان پرسید:

- پس واسه چی دوست نداره من با داریوش ازدواج کنم؟ امروز صبح کوروش اینجا بود. فقط واسه همین آمده بود که با من صحبت کنه! اتفاقاً بابا هم بود و داداشت در حضور بابا، علناً رو به من کرد و گفت: «من می‌خوام با تو عروسی کنم و از این لحظه به بعد دیگه حق نداری به داریوش وعده ازدواج بدی و یا از خشایار وعده ازدواج بشنوی». [ستاره گریه را سر داد و به ادامه گفت:] درست مثل یک برده با من رفتار کرد! حتی وقتی بهش گفتم: «من به شما علاقه‌ای ندارم... من داریوش رو دوست دارم» داداشت با پررویی و بی‌ادبی تمام - اون هم جلوی پدر من - سرم داد کشید که: «غلط می‌کنی به من علاقه نداری... یکدفعه دیگه هم از زبانت بشنوم که از داریوش و خشایار حرف بزنی، اون وقت کتکت می‌زنم» باور می‌کنی پریزاد یا هنوز هم فکر می‌کنی من دیوونه‌ام...

پریزاد که منگ و مات و متحیر شده بود، پاسخ دادم:

- نمی‌دونم... به خدا گیج شدم ستاره... این حرفت‌رو قبول دارم که پیشنهاد ازدواج کوروش به تو

کمی عجیبه... اما چیزی که برام عجیبه این است که کوروش هرگز کاری به زندگی خانواده‌اش، پاپا و مامی، یا من و حتی برادرانش نداره... الان من تعجبم اینه که اگر حرف تو درست باشه، کوروش برای چی باید با ازدواج تو و داریوش مخالف باشه؟ اصلاً این چرندیاتی که میگی: «که ما خانزاده هستیم و تو با خانواده ما جور نیستی» چه معنی داره؟ من نمی‌فهمم تو چی میگی ستاره؟

- ولی من می‌فهمم... [این را پریزاد گفت و ادامه داد:] من می‌دونم چرا داداشت از اینکه من عروس خانواده شما بشم، خجالت می کشه! می‌دونی چرا؟ چون من یک کلفت‌زاده هستم پری... من مثل شماها دختر اعیان و اشراف نیستم... این دکتر افخمی که من «بابا» صداش می کنم پدر واقعی من نیست... پدر من سالها قبل مرده... من... پریزاد من دختر زن بیچاره‌ای هستم که چون می‌خواست توی خونه شما کلفتی بکنه و پدر و مادرت «کلفت بچه‌دار» نمی‌خواستند، مجبور شد من‌رو پیش دکتر افخمی بگذاره و خودش در خونه شما کلفتی بکنه... می‌فهمی چی میگم پری...

پریزاد چنان یکه خورد که زمان و مکان را فراموش کرد و از یاد برد که نباید صدایش به گوش هیچ کس برسد و ناخودآگاه از بن سینه فریاد زد:

- صدیقه...

پریزاد «صدیقه» را چنان بلند و پرصدا «سؤال» کرد که صدایش بال کشید تا همه کنج و گوشه‌های ساختمان. همه هم صدایش را شنیدند - حتی داریوش و خشایار و گوهرزاد - اما هیچ کس به این اسم [که روزانه دهها بار بر زبان اعضای خانواده می‌نشست] توجهی نکرد جز «دونفری» که محور آشوب بودند: معین‌السلطنه و صدیقه! که وقتی فریاد «صدیقه» پریزاد را شنیدند، بی‌اختیار نگاهشان در هم گره خورد. در نگاه یکی خشم و غضب بود و در نگاه دیگری استیصال و بیچارگی!

آنسوی سیم اما، ستاره که حالا انگار می‌خواست همه بدبختی‌هایش را یکجا، با این گریه‌ها بیرون بریزد پاسخ داد:

- آره... صدیقه... همان صدیقه خانم، کلفت خانه شما که بیست، سی ساله داره اون‌جا جان می کنه!... همان پیرزن بیچاره‌ای که گوشه باغ بزرگ منزل شما، توی اون سگدونی - که سگ هم عارش میاد اونجا زندگی کنه - داره زندگی می کنه! همان زن بدبختی که هر کدام از شماها که ناراحتین، برای اینکه دق دلتان را خالی کنید، یا می‌زنین توی سرش یا بهش فحش و دشنام میدین! آره پری جان... من دختر اون کلفت هستم! زن بیچاره‌ای که حتی اجازه نداره دخترش‌رو - تنها فرزندش‌رو - آزادانه ببینه و هر وقت من میرم دیدنش، باید مثل جاسوسها برم دیدنش و مثل دزدها از اتاقش بیام بیرون! حالا فهمیدی چرا کوروش اون نقشه‌رو برای من کشیده؟ چون من یک کلفت‌زاده هستم!

سکوت، لحظاتی چند، سرد و سنگین آمد و میانشان خیمه زد. از دو سوی سیم، فقط صداهای ضعیف هق هق می آمد. تا بالاخره پریزاد سکوت را شکست:

- من اینهارو نمی‌دونستم ستاره... الان هم... الان هم گیج شدم... اما مهم نیست... ما باید با هم حرف بزنیم... من الان میام پیش تو و حرف می‌زنیم...

ستاره که گویی بار سنگینی را از دوش برداشته بود، گفت:

- نه... نیازی نیست پری جان... من فقط دلم می‌خواست «این دم آخری» حرفهام‌رو به تو بزنم که وقتی مُردم... مردم برام حرف و حدیث جور نکنند که: [لابد گند بالا آورده بود که خودش‌رو کشت] فقط می‌خواستم اینهارو یکنفر بدونه...

صدای جیغ پریزاد بار دیگر پله‌ها را پایین دوید:

- چی داری میگی؟ این حرفها چیه می‌زنی؟

نگاه صدیقه و معین‌السلطنه این بار موازی یکدیگر، پله‌ها را بالا رفت و تا دم در اتاق پریزاد توقف کرد. ستاره پاسخ داد:

- خداحافظ پری... تو تنها دوست واقعی من بودی پریزاد... برای همیشه خداحافظ...

صدای بوق ممتد که از گوشی در گوش دختر جوان پیچید، او را که - انگار مسخ شده باشد - به خود آورد. لحظه‌ای اندیشید و بعد، بی آنکه نگران هیچ چیز باشد و به چیزی بیندیشد، فقط کاپشنش را از روی جالباسی کشید و همانطور که می‌دوید به تن کرد و از پله‌ها که پایین می آمد، درحالی که گریه امانش را بریده بود، فریاد می‌زد:

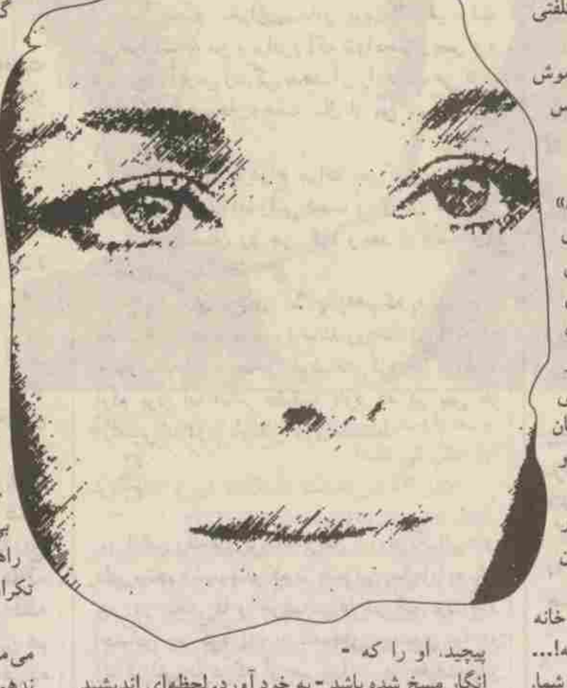

- ستاره... بیچاره ستاره...

داریوش نفر اول بود که پرسید:

- ستاره چی پری؟ چی شده؟

- خودش‌رو کشت... ستاره خودکشی کرده...

داریوش و خشایار و حتی مادرشان گوهرزاد، یکمرتبه و هر سه با هم از جا پریدند. برادرها به فکر همراهی با خواهر بودند [هر جا که برود] اما هنوز پریزاد به حیاط نرسیده بود و هنوز برادرها همراهش نشده بودند که صدای ضجه‌ای جگرسوز، همه را درجا میخکوب کرد:

- یا فاطمه زهرا... من دخترم‌رو از تو می‌خوام...

صدیقه که انگار اصلاً در این دنیا نبود، طوری ملتمس بانویش شد که بقیه - پسرها و مادر - خشکشان زد: ستاره؟ صدیقه؟ مادر و فرزند؟

همه درپی پاسخ این پرسش بودند که صدیقه خانم روسری‌اش را روی سر گره زد و درپی ستاره راه افتاد که معین‌السلطنه ابتدا رو به صدیقه گفت:

- وایسا صدیقه خانم با ماشین میریم [و بعد صدایش را سمت دخترش که داشت از در بیرون می‌رفت پرواز داد:] پری... صبر کن با ماشین بریم...

معین‌السلطنه این را گفت و برگشت داخل اتاق تا کت و سوئیچ را بردارد. صدیقه زودتر از او دوید توی حیاط تا از پریزاد ماجرا را بشنود. معین‌السلطنه به در عمارت نرسیده بود که گوهرزاد سینه به سینه‌اش شد و با اضطراب و حیرت پرسید:

- معین... این صدیقه چی می گفت؟ ستاره چه نسبتی با اون داره...؟

معین‌السلطنه با ملایمت زنش را پس زد و ملایم‌تر گفت:

- بگذار وقتی برگشتم برات تعریف می کنم گوهرجان...

- نه... [گوهرزاد این «نه» را چنان با صلابت گفت که معین‌السلطنه جا خورد و ایستاد و زن ادامه داد:] من تا نفهمم قضیه ستاره و صدیقه چیه، نمی گذارم جایی بری...

معین‌السلطنه هرگز در همه سالهای زندگی‌اش با گوهرزاد از «خود» او نترسیده بود. حتی سالها قبل که مجبور شد «افتضاح»اش را در رابطه با صدیقه نزد زنش پنهان کند، از «خود» او نمی‌ترسید. اما چون می‌دانست گوهرزاد که خواهرزاده پروفسور بود [کسی که «منصور» را «معین‌السلطنه» کرده بود] نسبت به همه خلافهای شوهرش گذشت می کند جز «وجود یک زن در زندگی او»، همیشه احترام او را حفظ می کرد تا مبادا پروفسور از او دلگیر شود. اما در آن لحظه چنان شوکه خبر «خودکشی ستاره» شده بود که بی‌هیچ ملاحظه‌ای زد زیر دست گوهرزاد - که راهش را سد کرده بود - و با فریادی که گوهرزاد تکرارش را به یاد نداشت گفت:

- بس کن نوه شازده‌های قاجار... الان یکنفر داره می‌میره... من تا اون دختر بدبخت‌رو از مرگ نجات ندهم، به هیچ کدام از چرندیات تو جواب نمیدم...

گوهرزاد که هرگز اینطور جواب شنیدن را از مردش تجربه نکرده بود، جیغی کشید و عقب کشید و معین‌السلطنه به سرعت داخل حیاط شد و به‌سوی اتومبیلش دوید و سوئیچ را از راننده‌اش گرفت و صدیقه و پریزاد را که در آغوش هم اشک می‌ریختند سوار کرد و پا روی گاز گذاشت و پرشتاب به‌سوی منزل دکتر افخمی به راه افتاد.

ادامه دارد

* * *

تکلیف ستاره چه می‌شود؟ زنده می‌ماند یا خیر؟ معین‌السلطنه چه پاسخی به سؤال همسرش می‌دهد؟ پریزاد تا کجای ماجرا، از زندگی ستاره و صدیقه مطلع می‌شود؟ ادامه داستان چگونه جلو می‌رود؟

برای پاسخ به این سؤالات، محمود اکبرزاده در روز شنبه ۸۰/۴/۳۰ از ساعت ۱۴ الی ۱۶ کنار تلفن ۲۹۹۹۳۴۳۵ نشسته و شنونده نظرات شماست.

داستان زندگی

بازیچه بازیگران

قسمت اول

تهیه و تنظیم از:
محسن طیب

براساس سرگذشت:
سحر

این زندگینامه در دو شماره به پایان می‌رسد

زندگی راحتی داشتیم. خیلی راحت. در حقیقت باید بگویم عالی زندگی می کردیم. پدر و مادر آنقدر عاشق هم بودند که مارا هم خوشبخت کرده بودند.

خانه‌ای در بالای شهر. یک ماشین آخرین مدل زیرپای پدر. و ماشینی زیبا زیرپای مادر. سالی یکبار به خارج از کشور برای تفریح می‌رفتیم و ویلای بزرگ و زیبای شمال نیز ماهی چند روز میزبان من و برادرم و پدر و مادر بود.

و همه اینها از درآمد کارواشی بود که پدر با خون دل و در طول پانزده سال راه‌اندازی‌اش آن را خریده بود.

مادر - که پدر او را بانی خوشبختی خودش می‌دید - تعریف می کرد:

- موقعی که با پدرتان ازدواج کردم «آس‌وپاس» بود. در همین کارواش [که آن سالها به این شکل نبود و تعمیرگاه بود] یک دکه داشت که ساندویچ، نوشابه، سیگار و تنقلات می‌فروخت. من و عارف همین جا با هم آشنا شدیم. پدرم تو بازار چند دهنه حجره داشت و درآمدش خوب بود. یک ماشین هم داشت که هر وقت ایراد پیدا می کرد می آوردش به آن تعمیرگاه. یکروز که همراه پدر بودم، او برای تعمیر ماشین به آنجا رفت. تصور می کردیم کار زود تمام شود. اما وقتی طول کشید، پدر که دید حوصله‌ام سر رفته گفت سری به آن «بوفه» کوچک بزنم و چیزی بخورم. هنگامی که نخستین بار «عارف» را دیدم، مشغول خواندن یک رمان بود. برایم جالب بود که او نیز مثل خیلی‌های دیگر در آن تعمیرگاه وقتش را به گپ زدن و شوخی کردن با این و آن نمی گذراند. اتفاقاً «رمان»ای که دست عارف بود، من خیلی مشتاق خواندنش بودم. وقتی از او خواستم پس از اتمام کتاب آن را بصورت امانت به پدر بدهد تا برایم بیاورد. بلافاصله مطالعه‌اش را نیمه‌کاره گذاشت و کتاب را به من داد. هرقدر اصرار کردم نپذیرفت. من هم به عنوان قدردانی، چند روز بعد که پدر آنجا کاری داشت دوکتاب به عنوان کادو برایش بردم. و این سرآغاز آشنایی من و پدرت بود. یکسال بعد فهمیدیم که همدیگر را دوست داریم. طبیعی بود که پدرم دلش می‌خواست دامادش هم‌طبقه خودش باشد و کمی مخالفت کرد. اما وقتی شخصیت عارف را دید و در او «اعتماد به نفس» را احساس کرد. با این امید که با کمک‌هایش به من، زندگی راحتی برای دامادش فراهم کند. موافقت کرد. اما پدرتان زیربار نمی‌رفت. می گفت اگر قراره ثروتمند بشیم باید خودمان زحمت بکشیم. خب منم از این روحیه شوهرم، خوشحال بودم.

این بود که اوایل ازدواجمان سختی زیادی تحمل کردیم. تا اینکه درسال دوم با پس‌اندازی که او از آن دکه جمع کرده بود، و فروش طلاهای من، موفق شدیم. یک دهنه تعویض روغن آن تعمیرگاه را هم مال خودبکنیم. و از آن به بعد تا پانزده سال، پدرت روزی ۲۰ ساعت کار کرد و کم‌کم موفق شد تمام آن تعمیرگاه را - که حالا یک کارواش بزرگ شده بود - بخرد!

این قصه تکراری مادر بود که هر وقت می‌خواست به من و برادرم [که تنها دختر و پسر او و پدر بودیم] درس زندگی بدهد، آن را تعریف می کرد.

برادرم «سبحان» هفت سال از من بزرگتر بود. پدر می گفت

روزهای اول ازدواج جرات نمی کردیم صاحب فرزند دوم بشیم. اما وقتی دست و بال‌مان کمی باز شد، خدا جنسمان رو جور کرد و بعد از «سبحان»، «سحر» را به ما داد.

زندگی‌مان تا همان سال پانزدهم که پدر در اوج مکنت و موقعیت مالی بود، مانند رودخانه‌ای آرام که لحظه به لحظه به ساحل خوشبختی نزدیک می‌شود، آرام بود. اما انگار حقیقت دارد که در پس هر آرامشی در دریا، طوفانی در راه است!

□

□

اولین رگه‌های بی‌راهه رفتن پدر، در نگرانی‌های مادر مشهود شد. مادر که در همه این سالها پا به پای پدر در سختی‌ها و خوشبختی‌ها شریک بود، حالا احساس می‌کرد پدر برنامه‌های جدیدی را در زندگی‌اش دارد، که او خبر ندارد. در حقیقت پدر اجازه نمی‌داد او باخبر باشد!

پدر که تا قبل از این اتفاقات، رأس ساعت هشت شب که تعمیرگاه و کارواش تعطیل می‌شد یکسره به خانه می‌آمد. حالا چند وقتی بود که شبها ساعت یازده و دوازده به خانه برمی‌گشت و اکثر اوقات حال طبیعی هم نداشت. بعضی وقتها نیز شب را به خانه نمی‌آمد و فردا صبح، یا یکسره به محل کارش می‌رفت، یا اگر هم می‌آمد تا ظهر می‌خوابید.

اوایل که مادر فکر می‌کرد این «شب‌نشینی‌ها» به ندرت اتفاق می‌افتد، زیاد به پدر اعتراض نمی‌کرد. اما کم‌کم که برنامه پدر هر شب شد، مادر نیز نتوانست سکوتش را ادامه بدهد و بالاخره یکروز به پدر اعتراض کرد. پدر اما - که حالا کم‌حوصله‌تر هم شده بود - بدون آن احترام همیشگی نسبت به مادر، خنده‌ای کرد و گفت:

- دیگه اینقدر سختگیری نکن «بدری»جان... بی‌انصاف پانزده، شانزده‌سال چشمم رو به همه خوشگذرانی‌های عالم بستم و فقط کار کردم و کارکردم و کارکردم. اما حالا که خدا روشکر اونقدر داریم که نگران نباشیم. دلیل نداره که منم به خودم بد بگذرانم!

این جواب در وهله اول قانع کننده بود! لااقل مادر نمی‌توانست این حق طبیعی پدر را - که کمی هم تفریح کند - از او بگیرد. اما نگرانی مادر از نوع این تفریح بود. چیزی که باعث شده بود پدر روز به روز از ما دورتر و به محفل نشینانش نزدیکتر شود!

یکسالی از این وضعیت گذشت. پدر روز به روز بی‌حوصله‌تر می‌شد. حالا حتی ظاهرش نیز با قبل فرق داشت. او که بعضی اوقات درطول شبانه‌روز - حتی - سه مرتبه لباسش را عوض می‌کرد. کار را به جایی رسانده بود که لباس‌های کثیف شده‌اش را به زور و اصرار مادر عوض می‌کرد. پدر که قبلاً لااقل روزی دو تا سه ساعت وقتش را با دو فرزندش می گذراند، دراین اواخر فراموش کرده بود که من و برادرم «سبحان» کلاس چندم هستیم!

همه این اتفاقات باعث شد که مادر با کنجکاوی بیشتر و نگاه موشکافانه‌تری مراقب پدر باشد!

از هنگامی که مادر رفت و آمدهای پدر را تحت کنترل گرفت، خبرهای جدید - اما تکان دهنده‌ای - را متوجه شد! از جمله اینکه پدر چند وقتی است سوای شبها، روزها و در ساعاتی که باید سرکار باشد نیز کارواش را ترک می‌کند. یکی، دوتا از همکاران و پرسنل پدر که با ما رفت و آمد خانوادگی نیز داشتند و مادر به آنها اطمینان داشت، می گفتند:

- عارف‌خان اکثر روزها بیشتر از دو، سه ساعت اینجا نیست. صبحها سری می‌زنه و خودش رونشون میده، و شبها نیز میاد و دخل‌رو خالی می‌کنه و میره!

این خبر اگرچه ناراحت کننده بود، اما نگرانی بیشتر مربوط به مخارج خانه بود. پدر که قبلاً تمام درآمد کارواش را در اختیار مادر می گذاشت تا هم مخارج زندگی را تامین کند و بقیه را به حساب بگذارد، حالا - و درطول چندماه اخیر - مقداری پول به مادر می‌داد و بقیه‌اش را می‌برد! او حتی پولها را به حسابش نیز نمی‌ریخت!

- پس این پولها چی میشه عارف؟

این بی‌پرواترین سوالی بود که مادر، در طول هفده‌سال زندگی مشترکش از شوهرش پرسید و پدر نیز - که روز به روز بیشتر از ما فاصله می‌گرفت - نیز، بی‌رحمانه‌ترین پاسخ را به سوال مادر داد:

- به تو هیچ ارتباطی نداره... خودم در میارم، خودم هم هر طور دوست دارم خرجش می‌کنم!

پدر این را گفت و در را به هم کوبید و از خانه بیرون رفت. من و سبحان، برادرم انتظار داشتیم مادر مثل خیلی زن‌های دیگر در اینطور مواقع، به سنگر گریه پناه ببرد و بربخت بدش نفرین کند و زمین و زمان را دشنام بدهد و... اما نه، مادر مثل هیچکس نبود. او لحظه‌ای چشمانش را بست و بعد با خود زمزمه کرد:

- نه... این عارف، شوهر من نیست! من باید از ته و توی قضیه‌اش سردر بیاورم!

و از روز بعد «رایزنی»های پنهانی‌اش را آغاز کرد و آنقدر با دوستان و همکاران پدر [آن دسته که نگران پدر بودند] تماس گرفت و سؤال کرد تا به حقیقت تلخ‌تری نیز دست پیدا کرد:

- آقاعارف چند ماهی میشه که یک خانه خریده، اما آدرس آن خانه رو جز خودش و پنج، شش تا از رفقاش - که یکسالی میشه باهاشون رفیق شده و ما نمی‌شناسیمشان - کس دیگری نمی‌دونه!

- اما من آدرس رو پیدا می‌کنم!

این را مادر گفت و درست مانند سرداری که خبر نابودی تدریجی لشگرش را شنیده باشد، تصمیم گرفت وارد میدان شود.

یکروز ظهر پس از اینکه پدر از خواب روزانه‌اش - پس از بیدار خوابی شبانه و طبق معمول‌اش - بیدار شد و ناشتا نخورده از خانه بیرون زد، مادر هم از خانه بیرون رفت و سوار اتومبیل آژانس که از روز قبل هماهنگ کرده بود شد و دنبال پدر راه افتاد.

حدود سه ساعت بعد مادر برگشت. چنان برافروخته و نگران و برای نخستین بار گریان بود که روحیه‌اش خبر از یک واقعه شوم می‌داد.

در آن ایام من یازده سال داشتم و برادرم سبحان که فرزند بزرگ خانواده بود، پا به هیجده سالگی گذاشته بود. یعنی اینکه هردویمان - و خصوصاً سبحان - معنی خیلی چیزها را می‌فهمیدیم!لابد به همین خاطر بود که مادر گفت:

- بچه‌ها الان پدرتون از راه می‌رسه و چون مثل کوه آتشفشان شده، بهتره که شما توی خانه نباشید بروید بیرون هر وقت پدرتان از خانه بیرون رفت، شماها...

اما هنوز حرفش تمام نشده بود که کوه آتشفشان داخل شد. پدر در حال انفجار بود. هرگز تا قبل از آن روز پدر را آنطور ندیده بودیم. دشنام‌هایی به مادر می‌داد که من و سبحان تصور نمی‌کردیم پدرمان آنها را بلد باشد، چه رسد به اینکه نثار مادر کند!

سبحان که عاقلتر از من بود و می‌دانست مادر دوست ندارد غرورش نزد ما جریحه‌دار شود، به سرعت دست مرا گرفت و به حیاط برد، اما صدای کشیده‌های پدر که توی صورت مادر می‌نشست و حرفهایش به گوشمان می‌رسید، پدر کتکهایش را که زد گفت:

- حالا دیگه منو تعقیب می‌کنی؟ آره، خانه شخصی دارم و با رفقام میرم صفا می‌کنم... نمی‌تونی تحمل کنی؟ دست بچه‌هات رو بگیر و برو خونه بابات!

و مادر که اشک می‌ریخت پاسخ داد:

- تو معتاد شدی عارف... تو مثل سابق نیستی...

و پدر بی توجه به ضجه‌های مادر، از خانه بیرون زد و رفت. این بار اما، پدر که انگار دنبال مجوز می‌گشت، رفت و بیست روز به خانه برنگشت. بعد از آن هم هر بیست، سی روز یکبار به خانه می‌آمد، هربار مقداری پول می‌گذاشت و می‌رفت. چهره و رفتار پدر نیز تغییر کرده بود. لاغر شده بود. بی‌مبالات شده بود و همه اینها یک حقیقت تلخ را برای ما معنی می‌کرد:

- پدر تا فرق سر در منجلاب اعتیاد فرو رفته بود. مادر با اینکه بیکار ننشسته بود، اما کاری نیز از دستش برنمی‌آمد او که دلش نمی‌خواست آبرویش نزد خانواده‌اش برود، بارها و بارها سعی کرد پدر را مجاب کند که اشتباه می‌کند. اما پدر که حالا روز به روز وضع مالی‌اش نیز خراب‌تر می‌شد، حتی نمی‌توانست فکرکند!

تا اینکه یکروز «آقایدالله» - سرایدار قدیمی و باوفای کارواش - که از همه عالم به پدر وفادارتر بود، سراسیمه به خانه‌مان آمد و به مادر گفت:

- پدری‌خانم دیربجنبی همه چیز تمام شده! «عارف خان» یا خیلی معذرت می‌خوام - دیوونه شده، یا دستی دستی داره زندگی خودش و شماهارو به آتش می‌کشه!

مادر که می‌دانست «یدالله» دروغ نمی‌گوید، گفت: «چی شده آقا یدالله؟ حرف بزن!»

- چی باید بشه خانم؟ آقا داره تعمیرگاه و کارواش رو یکجا می‌فروشه! اون هم به چه قیمتی؟ مفت! به خدا از نصف هم داره کمتر می‌فروشه! ولی من می‌دونم قضیه چیه! این رفقای نامردش که آقارو اول معتاد کردند و بعد مثل زالو به جانش افتادن و تمام پولش رو دود هواکردن، حالا نشستند زیرپاش که «کارواش ضرر میده... بفروش و بیا آپارتمان‌سازی کنیم» حالا هم یکی از رفقای خودشون رو - که عارف‌خان نمی‌شناسدش - فرستادن توی بازی که کارواش را با قیمت نصف بهای واقعی‌اش بخرند... من نمی‌دونم خانم شما می‌خوای چیکار کنی... اما فقط دو روز تا محضر، فرصت داری!

همه چیز مثل کابوس بود! باورمان نمی‌شد پدر زندگی‌مان را به این راحتی به آتش بکشد! مادر اما باز هم مثل یک شیرزن وارد میدان کارزارشد، درطول زمانی کمتر از ۲۴ ساعت، ابتدا ویلای شمال را که پدر به نام مادر کرده بود فروخت. بعد تمام طلاها و جواهراتی را که درطول ۱۸ سال جمع کرده بود به پول تبدیل کرد. سپس تعدادی از فرشهای ابریشمی و گرانقیمت، لوازم لوکس خانه، ماشین خودش و... و حتی تعدادی از لوازم ما را فروخت و همه را به پول تبدیل کرد. آخر سر هم وقتی مقداری پول کم داشت، به سراغ «آقایدالله» که بچه محل قدیمی و دوست صمیمی پدر بود رفت و آن رفیق واقعی پدر، تنها مایملکش را که یک خانه بود، فروخت و پولش را به مادر داد!

وقتی مادر موفق شد پول را جور کند، آن وقت پدر خودش را، یعنی پدر بزرگ مرا (که او نیز دراین اواخر به قهقرا رفتن پدر را خبر داشت) وارد معامله کرد. خوشبختانه پدر، هنوز آنقدر به پدرزنش احترام می‌گذاشت که حرفش را زمین نزند! و به این ترتیب، تعمیرگاه و کارواشی که نارفیقان پدر برایش نقشه کشیده بودند، به دو میلیون تومان بالاتر از پیشنهاد آنها، به پدر بزرگ - و در حقیقت به مادر - فروخته شد. با این کار اگر چه دوستان پدر از او گله‌مند شدند، اما همان مقدار پولی که پدر برای آپارتمان‌سازی در اختیارشان گذاشت برایشان کافی بود تا پدر را فقط ظرف سه ماه، خاکسترنشین کنند!

* * *

بعد از آن واقعه پدر دیگر به سراغ ما نیامد - شاید به این خاطر که رویش نمی‌شد به صورت مادر نگاه کند اما دورادور از او باخبر بودیم؛ آن هم خبرهای شوم. مادر چند ماه کارواش را تعطیل کرد، به این امید که شاید پدر اعتیاد را ترک کند و به زندگی برگردد. اما هنگامی که خبردار شد پدر برای گذران زندگی‌اش، رو به قاچاق‌فروشی آورده است، مادر حرف آخر را زد:

- تمام شد... پدرتان دیگه تمام شد!

و آن وقت بار دیگر خودش وارد میدان شد. حالا برادرم سبحان در سن ۱۹ سالگی، آنقدر بزرگ شده بود که بتواند کارواش و تعمیرگاه را اداره کند. مادر یکسال تمام، پا به پای سبحان به کارواش رفت و همه کارها را به او یاد داد و دوباره، کم کم وضع ما خوب شد. هنگامی که مادر مطمئن شد «سبحان» جای خالی پدر را پر کرده، دوباره به خانه برگشت!

اما گویی مادر بیچاره ما، هرگز نباید روی خوش را می‌دید!

یکروز صبح آقا یدالله دوباره به خانه ما آمد (در طول یکسال اخیر مادر که می‌دانست همه چیزش را مدیون وفای «یدالله» است، خانه‌ای بهتر از قبل برای این دوست باوفای پدر قولنامه کرد، و شغلش را درکارواش نیز تا حد مدیرداخلی بالا برد) آقا یدالله دوباره همان اضطرابی را داشت که دوسال قبل، هنگام آوردن آن خبر شوم داشت. طوری که مادر از او خواهش کرد زودتر همه چیز را بگوید و آقایدالله در حالی که به سختی اشک می‌ریخت گفت:

- خانم به داد پسرتون برسید... سبحان... سبحان.

و عجب قصه تلخی را یدالله تعریف کرد. طوری که مادر برای نخستین بار زبان به نفرین پدر باز کرد:

- خدا از گناهت نگذره عارف!

حرف‌های آقایدالله، قلب و روح من و مادر را سوزاند!

ادامه و پایان زندگینامه در شماره بعد

مردم از نداریهای خود می گویند

فقر دردی که صفای مردمی را برده است

گزارش از:
سیداحمد شهابی
عکس از:
مجید شادمان‌نژاد
شماره تلفن تماس گروه گزارش:
۲۹۹۹۳۳۸۲

خطی که هنوز جایش مشخص نیست!

وقتی که خبرنگاری برای تهیه گزارش به سطح شهر می‌رود، مهمترین عاملی که بیش از دیگر موارد توجه او را جلب می کند، گستردگی «فقر» در جامعه و رفتار عجیب مردمی است که به دلیل درگیر بودن با مشکلات زندگی، حتی رمق احوالپرسی از یکدیگر را هم ندارند، چه رسد به مصاحبه! و در نقطه مقابل این بحث نیز چه بسیارند افرادی که موبایل (تلفن همراه) به دست شیشه‌های اتومبیل خود را بالا کشیده و موهای بزک کرده خود را - که با باد کولر گازی به این سو و آن‌سو می‌رود - به رخ عابران خسته می کشند.

اما وجود این شکاف عمیق، تنها در ظاهر ماجرا خلاصه نشده، بلکه باعث می‌شود تا فقر در جامعه ما به این سادگیها تعریف‌پذیر نباشد و تعریف نشدن فقر هم، اختلاف آمار در برنامه‌ریزیهایمان را به دنبال دارد.

همانطور که چند ماه پیش طبق آمار رسمی، خط فقر ۱۳۲ هزار تومان و هفته گذشته این رقم ۷۱ هزار تومان اعلام شد و مردم سردرگم بالاخره نفهمیدند این خط «لعنتی» از کجای زندگی مردم رد شده است؟!

و جالب اینکه، وقتی مردم و مسوولان در گیرودار تعیین خط دقیق فقر هستند، در اخبار اعلام می‌شود که ۹۰۰ هزار کودک زیر شش سال در کشور از کم‌وزنی و کوتاه قدی ناشی از سوءتغذیه رنج می‌برند و اگر تعداد کودکان بالای شش سال را هم که به سوءتغذیه دچارند به آن بیفزاییم، رقمی می‌شود که با اعلام آن، هیچ‌کدام از کودکان حاضر در کشور ما، خود را بیرون از این خانواده احساس نکنند!

من و شما هم فقیریم؟!

این درحالی است که اقتصاددانان، فقر را آن سطح درآمدی می‌دانند که به انسان امکان خرید و مصرف حداقل نیازهای لازم برای زیستن را نمی‌دهد. در فقر مطلق غذا، پوشاک و مسکن برای داشتن حداقل استاندارد زندگی دراختیار فرد فقیر نیست.

اما چند درصد این مردمی که شما می‌بینید، امکان خرید و مصرف حداقل نیازهای لازم برای زیستن را دارند؟

وقتی این سؤال در ذهنم شکل گرفت، به جمع مردم جنوب شهر پیوستم تا به فقرا دسترسی بیشتری داشته باشم!

در این لحظه، فردی مسن با سر و وضعی نه‌چندان مرتب سوار بر موتور، با دو گونی بزرگ کاغذ درحال حرکت بود، با خود گفتم، سوژه جالبی برای گزارش است. خود را به او رساندم و از درآمدش پرسیدم، اما وقتی او میزان حقوق خود را گفت، دریافتم نزدیک به دو برابر ما کارمندان درآمد دارد!! و جالب اینکه من او را به عنوان سوژه‌ای برای انعکاس فقر مردم انتخاب کرده بودم.

> ۶۰ درصد مردم زیرخط فقر هستند و در صورت رشد بی‌رویه جمعیت، باید منتظر یک بحران جدی و یا حتی هرج و مرج در کشور باشیم

او ۴۸ سال داشت و کاغذ را از چاپخانه جمع کرده و در میدان شوش، می‌فروخت و ماهی حدود ۱۶۰ هزار تومان درآمد داشت و جالب اینکه دغدغه خانه استیجاری را هم نداشت!

با خود زمزمه کردم، خب همه که اینطور زندگی نمی کنند، حتماً این بنده خدا هم مشکلاتی دارد و با همین افکار درگیر بودم که دومین سوژه گزارش را یافتم، جوانی ۲۰-۱۹ ساله با لباسی زخم‌خورده درحال جمع کردن کاغذپاره از کنار خیابان.

به او نزدیک شدم و ابتدا میزان درآمدش را پرسیدم و او با لبخندی از سر سادگی گفت:

«روزی چهار، پنج هزار تومان کاسبم!، خانه برادرم زندگی می کنم و هنوز ازدواج نکرده‌ام!»

در این لحظه من به خود دلداری دادم که خب، درآمد این افراد به میزان تلاش آنها بستگی دارد، اما این سخنان، خودم را هم راضی نمی کرد و همین‌طور که گیج و منگ به حرکات این جوان خیره شده بودم، یک جوان حدوداً ۲۰ ساله با موهای ژل‌زده جلو آمد و گفت:

«اگر خبرنگار هستید، پس چرا از مشکلات کاسبها نمی نویسید؟!»

و ما را به مغازه‌اش دعوت کرد. در این چهاردیواری زنجیر، قیف، طناب، قفل، خاک‌انداز، گاوصندوق!!، کمد و میز فلزی و... به فروش می‌رسید و مغازه حدوداً ۱۲ متر مساحت داشت.

بعد از یک خوش و بش دوستانه با او، مشکلش را پرسیدم و او گفت:

«خب کاسبها هم مشکلات خاص خودشان را دارند، جنس گران است و فروش خوب نیست، خود من ماهی ۶۰۰-۵۰۰ هزار تومان درآمد دارم، اما کاسبی باید خیلی بهتر از اینها باشه!»

□مگر چقدر سرمایه گذاشته‌ای؟

□□هیچی، همه‌اش مال برادرم است و من فقط مدیرعامل(!) این مغازه هستم و داداشم یک مغازه دیگر در بالای شهر خریده است!

من به آرامی از مغازه او دور می‌شوم، ولی ماجرا اینجا تمام نشد، چون در گیر و دار پرسش از مردم به موارد بسیاری هم برخوردم که در فقر غوطه‌ور بودند، اما اینکه ما دریافتیم خودمان که روزنامه‌نگار هستیم(!) در کجای این خط (فقر) ایستاده‌ایم، خیلی برایمان جالب بود و اینکه بگوییم که کارمند بودن در این دوره یعنی سنگینی خط فقر را بر دوش کشیدن.

خود شما چطور؟ امکان خرید و مصرف حداقل نیازهای لازم برای زیستن را دارید؟ اگر پاسخ‌تان منفی باشد، طبق تعریف اقتصاددانان فقیر هستید، حالا چه زیر خط فقر باشید و چه نباشید!

دوشغله ها چه می گویند؟

ما در این گیرودار به افراد دوشغله و در مواردی سه و چهار شغله هم برخورد کردیم. انسانهای گرفتاری که به قول خودشان گاهی برای یک سلمانی رفتن هم باید از اداره مرخصی بگیرند، چون از سپیده صبح تا نیمه‌های شب مجبورند بدوند و آخر سر هم حقوق خود را که با هزار جان‌کندن درآورده‌اند، بین بقال و صاحب‌خانه و بانک تقسیم کنند و برای خریدن یک کفش یا لباس همچنان ماههای گذشته، منتظر حقوق ماه بعد باشند و نام این روال را زندگی کردن گذاشته‌اند!

تازه این دسته از افراد نسبت به افرادی که از بیکاری رنج می‌برند، سربلند هستند و گاهی هم (شاید) به خیل بیکاران جامعه فخر هم بفروشند.

اقتصاددانان فقر را آن سطح درآمدی می‌دانند که به انسان امکان خرید و مصرف حداقل نیازهای لازم را برای زیستن نمی‌دهد

یکی از این افراد، پیرمردی ۶۴ ساله بود که در یکی از بوستانهای شهری فهرستی در دست گرفته و از دنیای پیرامون خود دور شده بود.

او خود را بازنشسته یکی از ادارات عنوان کرد و گفت: «من بعد از ۴۰ سال کار بازنشسته شده‌ام و ۷۰ هزار تومان حقوق می‌گیرم!

□پس مابقی مخارج زندگی‌تان را از کجا تأمین می‌کنید؟

□□از اجاره‌خانه!

یک منزل دوطبقه دارم و پنج نفری در یک اتاق ۱۲ متری زندگی می‌کنیم و طبقه زیرین را اجاره داده‌ایم تا ماهی ۷۰ هزار تومان درآمد

اضافه داشته باشیم. تازه علاوه بر این، من به‌طور نیمه‌وقت با یک شرکت هم همکاری می‌کنم و بعضی مواقع برای اینکه بتوانم در کار نیمه‌وقت خود موفق باشم، مجبورم مابقی وقت زندگی خود را گوشه پارک به حساب و کتاب مشغول باشم و خدا را شکر می‌کنم که بیکار نیستم!!»

فرزندم را تنها در خواب می‌بینم!

فرد بعدی جوانی ۳۵ ساله بود که به سرعت قدم برمی‌داشت و وقتی او را دعوت به مصاحبه کردم به سختی قبول کرد و گفت:

«باید خیلی سریع به اداره سوم بروم؟»

□این ساعت (۱۴/۳۰) و شغل سوم؟!

□□بله، از ساعت چهار بامداد، شغل اول را شروع می‌کنم و ساعت هشت صبح شغل دوم و ساعت ۱۶ شغل سوم و این ماجرا تا ساعت ۱۱-۱۰ شب ادامه دارد و من همیشه بچه‌ام را در خواب می‌بینم. باور کنید بعضی وقتها فرزندم از مادرش می‌پرسد، مامان پس بابا کجاست؟!

رؤیای شیرین!

اما بسیار بودند افرادی که با سرمایه‌ای به نام «چرخ دستی!» و روزی ۱۵۰۰-۱۰۰۰ تومان حقوق چرخ زندگی را به گردش درمی‌آوردند و یا اینکه مردمی که به خاطر غلبه بر هزینه سنگین زندگی خانه خود را به مغازه‌ای برای فروش مایحتاج روزانه تبدیل کرده بودند و یا کشاورزانی که با شروع خشکسالی به شهر پناه آورده بودند و کفش واکس می‌زدند!

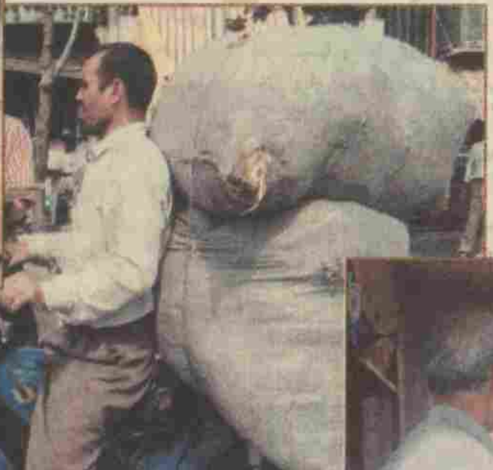

و هر کدام از این گروهها برای خود رؤیایی داشتند. یکی در افکار خود، دستگاه تراشی خریده بود و با آن کار می‌کرد، دیگری هنوز هم نجاری را شغل مورد علاقه خود عنوان می‌کرد و می‌گفت:

«متأسفانه نجاری هم دیگر مشتری ندارد» و یکی هنوز مزرعه خیالی خود را در شهرستان شخم می‌زد، اما همگی در یک جمله هم‌عقیده بودند و آن اینکه گرانی بیداد می‌کند!، زندگی نمی‌چرخد، بچه‌هایمان هنوز میوه فصل را نوبر نکرده‌اند، سه هفته است پول خرید گوشت را ندادم! و منتظریم تا ببینیم:

فردا چه می‌شود؟

این درحالی است که کارشناسان معتقدند: «مبارزه با فقر و نداری در یک جامعه کار آسانی نیست و علت دشوار بودن کار، روشن و ثابت نبودن هدف مبارزه است، هم در ابتدای کار و هم طی زمان. و درعین حال دولت در طرف دیگر این انتقادها قرار دارد و همه می‌پرسند، دولت چه کرده است؟ و چه بسیار بودند افرادی که به دلیل ناامیدی از اقدامات دولت و تلاشهای - به قول آنان بی‌نتیجه - رسانه‌های گروهی با زبان خاصی می‌گفتند:

«حوصله مصاحبه نداریم! تازه شما فکر می‌کنید وقتی این صحبت‌ها منعکس شود چه اتفاقی می‌افتد؟ چه کسی آنها را می‌خواند و کسی به مشکلات ما رسیدگی می‌کند؟ ما در شلوغی درگیریهای سیاسی فراموش شده‌ایم!»

یکی از نکات جالب توجه برخوردن من به جوانی تحصیلکرده بود و دانشجوی رشته علوم اجتماعی. او به محض شنیدن سؤالم گفت:

«نمی‌دانم خبر دارید یا نه، خبرگزاری جمهوری اسلامی در ۲۸ فروردین ماه امسال آمار جالبی ارائه کرد براین اساس که ۶۰ درصد مردم زیرخط فقر هستند و در صورت رشد بی‌رویه جمعیت، باید منتظر یک بحران جدی و یا حتی هرج و مرج در کشورمان باشیم. اما روشن است که برای بررسی ریشه فقر باید بسیاری از موارد سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی را جستجو کرد و بهبود کیفیت خدمات بهداشتی و آموزشی، کاهش نابرابریهای اجتماعی و آموزشی از اصول کلی رفع نداریهاست و باید روشن کرد که چگونه میزان کمیت فقر را بسنجیم و چه رتبه یا درجه‌ای برای فقر تعیین کنیم؟ تا روشن شود که فقیر کیست و خط فقر دقیقاً چه میزان است، چه کسانی زیرخط فقر قرار می‌گیرند و چه ویژگیهایی دارند و تنها ارائه آماری مبنی بر اینکه چند درصد مردم زیر خط فقر زندگی می‌کنند و چند درصد جامعه فقیر کشور زیرپوشش خدمات حمایتی دستگاههای امدادی قرار دارند، کافی نیست. باید فکری کرد و صفا را به خانه‌های فقرا بازگرداند.

باید قدر این مردم خوب را دانست، مردمی که از سحرگاه تا نیمه شب کار می‌کنند و دم برنمی‌آورند، مردمی که تنها به خدا شکوه می‌آورند و از او کمک می‌خواهند.

باور کنید این مردمی که گاه از فرط خستگی‌های روزانه، هنگام نماز به خواب می‌روند، صفا دارند و تنها فقر است که صفای آنان را به فراموشی برده است.»

و شنیدن این سخنان بود که باعث شد، گوشه‌ای بنشینم، گفته‌های مردم را مرور کنم و به حرکات آنان خیره شوم. به داشته‌ها و نداشته‌هایشان و به امیدی که به آینده دارند و تلاشی که برای رسیدن به اهدافشان می‌کنند و غروری که صورتشان را سرخ نگه داشته است و درقبال مزد کم زحمت آنان بگویم: «خداقوت.»

■

مشاهیر قرن بیستم

قسمت بیستم

اثر: کلایو جیمز
برگردان: دکتر بهمن بهروزی

مشاهیر بعد از دوران صامت سینما
دهه ۱۹۴۰ به بعد

پل نیومن

پل نیومن نیز چون مارلون براندو و جیمز دین به نسل پرشور سینمای اوایل دهه پنجاه تعلق دارد. او متولد ۱۹۲۵ و نام اصلی‌اش «هنک آرون» است. پل نیومن نیز از فارغ‌التحصیلان همان مدرسه بازیگری در نیویورک بود و خیلی زود در نخستین فیلم مطرح خود تحت عنوان «کسی آن بالا مرا دوست دارد» توانست نظرها را به‌سوی خود جلب کند. او در این فیلم در نقش بوکسوری ظاهر شد که در کودکی بزهکار و ناراحت بود اما سرانجام توانست راهی برای بروز استعدادهای خود پیدا کرده و به عنوان قهرمانی جهان دست یابد.

پل نیومن در این فیلم مورد تحسین منتقدین قرار گرفت و سبک بازیگری او ستایش و تحسین شد. پس از این فیلم پل نیومن شهرت جهانی یافت و نقشهای مهمی به او ارجاع شد و یکی از این نقشها برمبنای شخصیت‌پردازی بسیار مشکل تنسی ویلیامز در «گربه روی شیروانی داغ» بود. آنگاه در فیلم فناناپذیر «آرتورپن» به نام «تیرانداز چپ دست» در نقش «جسی جیمز» ششلول‌بند مشهور غرب، یکبار دیگر چشمها را به سوی خود خیره کرد.

احاطه پل نیومن بر نقش‌آفرینی‌های مختلف او را به آچار فرانسه کارگردانها مبدل کرده بود. کمتر در سینما یافت می‌شوند بازیگرانی که جمعی از کارگردانان بزرگ با آنان به‌راحتی کار کنند! «پل نیومن» با «آلفرد هیچکاک»، «جرج روی هیل»، «مارتین اسکورسیسی»، «سیدنی لومت»، «مارتین ریت» و جمعی دیگر از کارگردانان بزرگ همکاری داشته است.

برخی از بهترین فیلم‌های پل نیومن عبارتند از: رنگ پول، بیلیاردباز، هاد، نیش، باچ کسیدی و ساندنس کید، پرده پاره و تصمیم دادگاه.

پل نیومن چند بار نامزد دریافت جایزه اسکار شد و یک‌بار نیز برای ایفای نقش «ادی تنددست» در رنگ پول موفق به دریافت این جایزه شد.

زندگی خصوصی یک استثنا

زندگی خصوصی پل نیومن به دور از پرده سینما درمیان بازیگران مشهور یک استثنا به‌شمار می‌رود. او به عنوان سرگرمی ورزش اتومبیلرانی را انتخاب کرده است و در برخی از مسابقات مهم موفق به کسب مقام، جایزه و مدال شده است. اما امری که او را از سایر بازیگران مشهور و اصولاً مشاهیر جدا می‌سازد، زندگی زناشویی بسیار آرام و وفادارانه او می‌باشد. نیومن در حدود پنجاه سال پیش با یکی از بازیگران مشهور زن به نام «جوآن وودوارد» ازدواج کرد و از آن پس او و همسرش به عنوان الگویی از زندگی زناشویی موفق در میان مشاهیر به‌شمار می‌روند. هر دو این بازیگران بزرگ در بسیاری از مراسم خیریه شرکت می کنند و همواره در مورد افراد نگونبخت، بیمار و یا فاجعه‌زده در صف اول کمک کنندگان قرار داشته‌اند. به‌طور کلی پل نیومن از معدود مشاهیر قرن بیستمی است که شهرت وی هرگز ذهن او را مسموم نکرد واز یک روند عادی زندگی او را خارج نساخت. اصولاً حضور امثال پل نیومن باعث شده است که خانواده‌ها علی‌رغم شایعات مختلف پیرامون بازیگران سینما و زندگی خلاف اخلاق آنها، با خاطری آسوده فرزندان خود را برای آموزش بازیگری و ورود به جهان و هنر سینما، آزاد گذارند.

برتن، مونرو، پریسلی و کلی

درمیان سایر نیروهای جوانی که باعث تحرکی مثال‌زدنی در جهان سینما شدند،می‌توان به بازیگر موفق و مستعد انگلیسی «ریچارد برتن» اشاره کرد. «ریچارد برتن» یکی از بزرگترین استعدادهای بازیگری در تاریخ هنر هفتم بود که متاًسفانه زندگی خصوصی کاملاً جنجالی و درگیریهای متناوب او با الکل همواره شخصیت او را زیرسؤال برد. توأم با صدایی عمیق و تاًثیرگذار سبک بازیگری «برتن» برمبنای اصول کلاسیک شکسپیریها قرار گرفته بود که یکی از مشکل‌ترین سبکها به‌شمار می‌رود.

«برتن» نقشهای رمانتیک و شاعرانه را با احاطه‌ای کم‌نظیر ارائه می‌داد، از این‌رو موفق به ایفای نقش برخی از مشهورترین انسانها در تاریخ شد. اتللو، هاملت، واگنر موسیقیدان، تروتسکی سیاستمدار انقلابی، مارک آنتونی سردار روم، هانری هشتم پادشاه انگلستان، وینستون چرچیل، مارشال تیتو و اسکندر مقدونی. او با سربلندی از پس این نقشها برآمد و یکی از بزرگترین بازیگران قرن لقب گرفت. اما همان‌طوری که گفته شد در خارج از سینما و تئاتر زندگی او پر از ناملایمتی‌ها و نابخردیها بود. او چند بار برای ترک اعتیاد به الکل بستری شد و هر بار پس از چند ماه دوباره به آن پناه آورد.

برخی می گویند که زندگی مثل زهر او ناشی از دوران کودکی توأم با بدبختی‌اش بود. او در یک خانواده کارگر ساده معدن به عنوان یکی از یازده فرزند به دنیا آمده بود. پدرش نیز به الکل اعتیاد داشت.

«ریچارد برتن» براثر ناراحتی‌های بسیاری که در جسم خود داشت، سرانجام درحالی که ۵۹ سال بیشتر نداشت، در سال ۱۹۸۴ چشم ازجهان فروبست و یکی از بزرگترین استعدادهای بازیگری قرن بدون شکوفایی کامل در خاک نهان شد.

«ریچارد برتن» چند بار ازدواج کرده بود و دوبار ازدواج او با بازیگر مشهور «الیزابت تایلور» از جنجالی‌ترین وقایع قرن به‌شمار می‌رود.

«مرلین مونرو» بازیگر زنی بود که با وحشت با شهرت مواجه شد. او در خانواده‌ای متوسط متولد شده بود و به خاطر زیبایی چهره به سینما راه یافت. اما از جمله اشخاصی بود که در برابر اشتهار ناگهان تمامی مصونیت روانی خود را از دست داد و احساس می کرد که مردم تا عمق وجود او را مشاهده می کنند، او با اینکه در چند اثر مشهور شرکت کرده بود، اما اصولاً تحمل این اشتهار را نداشت و همین امر سبب شد تا در جوانی مرتکب خودکشی شده و خود را از شر این اشتهار رها سازد. درمیان فیلم‌هایی که مونرو در آن نقش‌آفرینی کرده بود، باید از «ایستگاه اتوبوس» و «ناجورها» اثر مشهور جان هیوستن که در آن در برابر «کلارک گیبل» قرار گرفته بود، نام برد.

«الویس پریسلی» از اشتهاری دوگانه بهره برد، در سینما و در عرصه خوانندگی. پریسلی در خانواده‌ای متوسط متولد شده بود، اما روش انرژیک و پر از تحرک او در خوانندگی بود که نام او را پرآوازه ساخت. او قبل از آنکه به ۲۵ سالگی برسد به یکی از مشهورترین خوانندگان و بازیگران جهان مبدل شد.

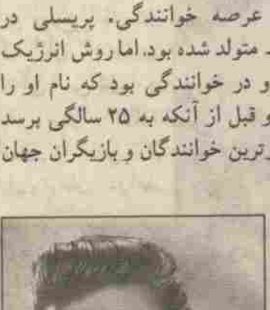

«پریسلی» هم از جمله افراد مشهور و پرشماری بود که حد و حدود خود را تشخیص نداد. اشتهار او سبب شده بود تا خود را صاحب قدرت خارق‌العاده‌ای بداند و در نتیجه تمامی خصائل انسانی را فراموش کند. او با اینکه یک بار ازدواج کرد، اما زن و فرزند خود را رها کرد و به خوشگذرانی پرداخت. خیلی زود پریسلی درگیر مواد مخدر شد و آنگاه تحمل حضور در صحنه را از دست داد. این امر سبب شد تا برای تحریک خود جهت حضور در صحنه و ایجاد انرژی در خود به برخی از داروهای خطرناک روی آورد. او از جمله افراد مشهوری بود که تحمل دیدن نابودی خود را نداشت. او نمی‌توانست شاهد سقوط خود از برج عاج باشد و برای فراموشی چنین لحظاتی وابستگی خود به دارو و موادمخدر را افزایش داد وسرانجام درحالی که ۴۲ سال بیشتر نداشت، قلب او به یک‌باره ایستاد. مرگ ناگهانی پریسلی بسیاری از علاقه‌مندان او را شوکه کرده بود و حتی برخی آن را باور نداشتند و جمله معروف «الویس پریسلی زنده است» هنوز هم پس از گذشت ربع قرن از مرگ او شنیده می‌شود.

بقیه در صفحه ۲۳

مشاور خانواده

مشاوره تحصیلی:
روزهای یک‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۶
☐سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۵
زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره)
سهیلا خاضعی (کارشناس روان شناسی)
☐مشاور خانوادگی و پاسخ به نامه‌ها
با همکاری دکتر بهمن بهروزی، فرزانه صداقت
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی
تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰

مشاوره تلفنی

تاثیر رفتار محبت آمیز در زندگی مشترک

★مردی ۳۸ ساله‌ام و ده سال از زندگی مشترکم می‌گذرد و یک فرزند ۹ ساله داریم. مشکل من رفتار بد و دور از نزاکت همسرم است. او بسیار عصبانی و بددهن است و همیشه حق را به خودش می‌دهد و حاضر نیست یک‌بار هم که شده در مقابل رفتار ناشایستی که دارد، عذرخواهی کند. آنقدر ما با هم جروبحث کرده‌ایم که فرزندمان هم دائماً بیمار و رنجور است و کارنامه تحصیلی امسالش افت شدیدی را نشان می‌دهد...

○همسرتان چند سال دارد؟

★۳۲ ساله است.

○بیشتر در چه مواقعی عصبی می‌شود؟

★در مواردی که خرید دلخواهش را انجام نمی‌دهم یا دیر به منزل می‌آیم یا بستگانم به خانه ما می‌آیند و به هرحال زمانی که مطابق خواسته‌های او رفتار نمی‌کنم...

○آیا ساعاتی را برای گفتگو و کنار آمدن با چنین موضوعاتی درنظر نمی‌گیرید؟

★من به این نتیجه رسیده‌ام که او اهل گفتگو و سازش نیست و با همه کس سر ناسازگاری دارد!

به نظرم شما شتابزده قضاوت می‌کنید. ابتدا باید ببینید علت رفتارهای ناخوشایند همسرتان چیست، در این مورد واکنش خودتان درقبال رفتار ایشان را هم درنظر بگیرید و نیز اینکه از چه راههایی می‌توانید سبب تغییر در رفتارش شوید. سعی کنید به جنبه‌های مثبت رفتار و اعمالش هم توجه کنید و به او محبت و توجه لازم رانشان بدهید. از جنبه‌های مثبت و تواناییهای خاصی که دارد، به‌تنهایی یا در جمع دوستان و اقوام صحبت کنید.

★من فکر می‌کنم با این تعاریف و تشویقها بیشتر مغرور و سرکش می‌شود...

○همسرتان اصلاً جنبه‌های مثبتی هم دارد؟

★بله، او زنی صرفه‌جو و قانع و کدبانو و زحمتکش است و از مدیریتی قوی در امور خانه‌داری یا حتی در شغلی که دارد (یعنی معاونت آموزشگاه) برخوردار است.

○هیچ وقت از این صفاتی که دارد، حرف زده‌اید و اظهار خرسندی کرده‌اید؟

★خیر، به همان دلیلی که قبلاً گفتم... به نظر می‌رسد که من باید بی‌اعتنایی خاصی را که دارم، کنار بگذارم و توجه بیشتری به او بکنم و حتی از خوبیهایی که دارد، حرف بزنم و رضایت خود را نشان بدهم.

○همین‌طور است. رفتار محبت‌آمیز و تشویق‌کننده و صادقانه شما باعث دلگرمی او می‌شود و زمینه مناسبی برای تفاهم و نزدیکی بیشتر را فراهم می‌آورد و فضای صمیمانه‌ای ایجاد می‌کند که می‌توانید خواسته‌ها و انتظاراتتان از یکدیگر را به‌راحتی بر زبان آورید و یا از اشتباهات خود عذرخواهی کنید.

★ولی هنوز فکر می‌کنم که فایده‌ای ندارد!

○می‌توانید امتحان کنید و تاءثیرات آن را عیناً مشاهده کنید.

حرفهای شما

تا به امروز کمتر اتفاق افتاده که با خواسته‌های همسرم مخالفت کرده باشم، گرچه گاهی زیر بار مشکلات خم شده‌ام، ولی به رو نیاورده‌ام. با این همه می‌پرسم آیا مادیات بخشی از زندگی است یا همه آن؟

صادق - م از تهران

لطفاً شرح حال و یا راز و رمز خوشبختی زوجهای جوان را در مجله مطرح کنید تا سرمشق خوبی برای جوانترها باشد.

د - قربانی - از تهران

یادش به خیر
ایامی که پا به سن گذاشته‌ها اجر و قربی داشتند و یا حداقل در اتوبوس شرکت واحد جوانترها جایشان را با رغبت به آنها تعارف می‌کردند!

الف - ممقانی از تهران

آیین زندگی

این نیز بگذرد

خنده‌دار نیست که وقتی تلویزیون می‌خرید راهنمای استفاده از آن را به شما می‌دهند، اما وقتی متولد می‌شوید، وقتی شغلی اختیار می‌کنید، وقتی ازدواج می‌کنید، وقتی پدر یا مادر می‌شوید و یا حتی وقتی پدربزرگ و مادربزرگ می‌شوید، کسی به شما دفترچه راهنما نمی‌دهد؟

هر کدام از ما بدون دفترچه راهنما پا به عرصه‌های مختلف زندگی می‌گذاریم و طبیعتاً برای گذران زندگی دست به انتخاب شیوه‌ها و راهکارهایی می‌زنیم که عموماً انعکاسی از افکار، عقاید و باورهای ماست. تا زمانی که دچار مشکل نشده‌ایم، همه چیز بر وفق مراد است، اما به محض برخورد با اولین مانع اغلب احساس می‌کنیم دیگر چاره‌ای وجود ندارد، و این درحالی است که باید بدانیم زندگی هرگز یک جریان سفید یا سیاه نیست، بلکه سایه‌های خاکستری زیادی هم در آن وجود دارد. گاه باید دقت و نیروی فراوانی صرف به‌دست آوردن تجربه کرد و برای تنظیم امور زندگی و استفاده از مواهب آن به کار گرفت؛ مثلاً وقتی می‌خواهیم به رؤیاهایمان رنگ واقعیت ببخشیم و در یک رشته دانشگاهی موردنظر پذیرفته شویم و یا شغل و حرفه‌ای را که سالها آرزویش را داشته‌ایم، دنبال کنیم و یا خوشبختی را در یک ازدواج موفق تجربه نماییم و... درمی‌یابیم که در یک موقعیت دشوار قرار گرفته‌ایم و شرایط به نحوی بر ما غالب شده که راه گریزی نیست.

شاید اولین واکنش ما احساسی باشد و چنان رفتار کنیم که معلوم شود مضطرب، افسرده و یا نگران هستیم. یادش به خیر مادربزرگم همیشه می‌گفت: «وقتی در کارتان گره افتاد، با خود تکرار کنید: این نیز بگذرد!» اگر احساس می‌کنید حالتان بهتر می‌شود چند قطره‌ای اشک بریزید؛ اما اجازه ندهید که تحت تاءثیر آن موقعیت زمینگیر شوید.

همیشه آماده باشید از دیگران یاری بخواهید و راههای چاره را بسنجید. گاه لازم است برای تحقق رؤیاها از خواب بیدار شویم و زندگی را همان‌گونه که هست، بپذیریم. ما نمی‌توانیم زندگی را محدود به امیال و خواسته‌هایمان بکنیم، اما می‌توانیم درباره آن اطلاعات جمع‌آوری کنیم و به اتکای تجربیات گذشته و در مقام تحلیل یک دفترچه راهنما برای خودمان تدارک ببینیم. وقتی رؤیاهایمان آن‌طور که فکر می‌کردیم عملی نشد، بهتر است افق دیدمان را وسیع‌تر کنیم و راهکارهای جدیدی بیابیم و به کار بندیم. باور کنید برای خشنودی و سازگاری با زندگی هیچ‌گاه دیر نیست و موانعی که در مسیر رسیدن به مقصود گاه و بیگاه بر سر راهمان سبز می‌شوند، چیزی نیستند جز اینکه ضعف‌ها و محدودیت‌هایمان را بشناسیم و پیش‌بینی لازم را به عمل آوریم. به یاد داشته باشیم: ناکامی در نهایت به معنای تاءخیر است و نه شکست، و برنده کسی است که هرگز تسلیم نمی‌شود.

خاطرات روان پزشک

قصه دو عشق

دکتر بهمن بهروزی

پرسش بزرگ

این پرسش همواره در ذهن بشر بوده است که عشق چیست؟ همه بشریت در مقطعی از دوران زندگی خود در برابر این پرسش قرار می گیرند. این پرسش نه به‌خاطر شناسایی عناصر و عوامل فیزیکی عشق، بلکه به خاطر واکنشهای ذهنی در برابر عشق است. البته عشق درجات و اقسام گوناگون دارد؛ اما عمده مشکلاتی که عشق برای بشریت پدید آورده یا به عبارت دیگر بشر برای عشق ایجاد کرده، همانا عشق بین زن و مرد است که صدالبته همه این ماجرا پایه و اساس اجتماع و تشکیل خانواده است.

عشق به‌واقع یکی از پدیده‌های بشری است که آدمی برای تعریف کردن آن با مشکل مواجه شده است. تا آنجا که در اکثر اوقات حتی فلاسفه بزرگ نیز از تعریف کردن آن طفره رفته‌اند. ما هم در مقام تعریف آن برنمی‌آییم، بلکه قصد آن داریم تا راهی روشن پیش پای آنانی که ناگهان خود را در برابر دیوار عشق یافته‌اند، بگذاریم.

تنها یک امر کاملاً مشخص و اثبات شده است و آن این است که فاصله عشق و نفرت، خطی بسیار نازک و خطرناک بیش نیست. و امکان سقوط به هریک از این وادیها از وادی دیگر وجود دارد. اما باید اذعان کرد که عشق بزرگترین و پرمایه‌ترین سوژه و موضوع را به دست بشریت داده تا در امر هنر و ادبیات به درجات بسیار والایی دست پیدا کند.

هرچند که از طرف دیگر عشق توانسته حتی با تاریخ هم بازی کند و بسیاری از روندهای تاریخی را راساً ایجاد کند. به هرحال هرچه از عشق سخن بگوییم، کم است و همان به که به مصادیق آموزنده بپردازیم.

سالی کوران

«سالی کوران» دختر ۲۵ ساله‌ای بود که در پاییز ۱۹۸۹ با احوالی افسرده به نزد ما آمد.

عمده شکایت «سالی» همان مشکلی است که دخترهای همسن و سال او دچار می‌شوند و آن شکست در عشق بود. «سالی» به قول غربیها از نظر عاطفی دو سال روی یک جوان سرمایه گذاری کرده بود و دقیقاً زمانی که تصور می کرد همه چیز آماده است و عن‌قریب ازدواج صورت می گیرد، او را از دست داد؛ چه جوان مذکور که «راب» نام داشت، به یکباره انصراف داد و «سالی» را با یک دنیا غم و اندوه تنها گذاشت.

البته «سالی» به‌قدری از این تصمیم شوکه شده بود که حتی حاضر نبود به دلایل او گوش فرادهد و به یکباره با بدترین تصورات ممکن ذهن خود را مشغول ساخت.

او به‌واقع از زندگی سیر شده بود و اگرچه نوعی احساس تنفر را نسبت به «راب» در خود آغاز کرده بود، اما این همان احساس تنفری است که از خط جداسازی عشق و تنفر عبور می کند و هر آن انتظار جابجایی ذهن «سالی» به هر دو سوی این خط وجود داشت.

متأسفانه شکست در عشق در ابتدای امر انسان را از منطق و روند ذهن که کاربردی سالم داشته باشد، دور می کند و انسان درست مانند یک بچه تصمیم می گیرد و عمل می کند.

تأمل و شکیبایی از انسان رخت می‌بندد و حتی عملی ساده‌چون تنفس مبدل به آهی سوزان می‌شود.

انسان می‌خواهد با کسی صحبت کند و خود را تخلیه سازد؛ اما جرأت نمی کند و تصور می کند که با این کار از خود یک دلقک می‌سازد. در نتیجه سنگینی این بار روی دوشش سنگین‌تر می‌شود و زمانی که همه چیز به اوج رسید و دیگر تاب تحمل فرد از حد گذشت، ناگهان ذهن سفر دیگری را آغاز می کند؛ تلخی در انسان جایگزین می‌شود.

در این مقطع دیگر از حرارت عشق خبری نیست، اما تا بخواهید، خشم و تنفر افزایش می‌یابد. این حرکت ادامه می‌یابد و عاشق دیروز به فکر انتقام می‌افتد و به فکر می‌افتد تا حسادت طرف را جلب کند و از این راه از طرفی از او انتقام بگیرد و از طرف دیگر ارزشهای درک نشده خود را به رخ او بکشاند.

از این پس فرد آهسته آهسته آرام می‌گیرد و اتفاقاتی باعث می‌شود تا او باز هم زیبایی را تجربه کند و منتظر طلوع آفتاب در روز بعد باشد و سپس به‌تدریج با اوضاع خود خو می گیرد و ناگهان وقتی به تجربه شکست عشق خود می‌اندیشد و آن را به خاطر می‌آورد، بی‌اختیار از آن همه تلاطم و جوش و خروش خنده‌اش می گیرد و سرانجام زندگی ادامه می‌یابد.

«سالی» و «راب»

تمامی این مراحلی که ذکر شد، روند طبیعی یک داستان واقعی عشقی است که به نتیجه نرسید و شاید باور نکنید، اما بیشتر از ۹۸ درصد عشقهای شدید نتیجه‌ای جز جدایی دربر ندارد و اصولاً بنا به گفته فروید: «عشق فقط زمانی عشق واقعی است که به جدایی ختم شود!»

مراحل ذکرشده به زبان و به نوشته بسیار آسان جلوه می کند؛ اما هر کدام از آن مقاطع خود همانند یک تکان بزرگ بر ذهن اثر می گذارد و هر کدام به نوعی می‌تواند آموزشی تلخ را در طول زندگی آدمی به یادگار بگذارد.

در مورد «سالی» متأسفانه باید گفت که او در آغاز راه بود و زمانی که من در ذهن خود به او می‌اندیشیدم و اینکه چگونه باید او تمامی این مراحل را طی کند، به حالش تأسف می‌خوردم؛ اما چاره‌ای نبود. فقط باید کوششی به کار برده می‌شد تا شرایط برایش آسانتر و یا حداقل قابل هضم‌تر می گشت.

«سالی» و «راب» حدود دو سال قبل با هم آشنا شده بودند. «سالی» آخرین روزهای دانشگاه را به اتمام می‌رساند و «راب» به عنوان مهندس کامپیوتر که رشته تحصیلی «سالی» هم بود، در شرکتی عظیم مشغول به‌کار بود. او پنج سال از «سالی» بزرگتر بود و در سال آخر دانشگاه که «سالی» باید واحدها و دروس عملی و کارآموزی را می گذرانید، به آن شرکت فرستاده شده بود و در ترمینالی که زیردست «راب» قرار داشت، مشغول فراگیری شده بود. آشنایی آنان در همان سال صحبت ازدواج را به میان آورد و آن دو نامزد یکدیگر شدند و قرار شد تا پس از یکی، دو سال که «راب» احتیاج داشت تا بتواند به خرید خانه اقدام کند، با یکدیگر ازدواج نمایند.

تا اینجای کار همه چیز کاملاً عادی پیش رفته بود و آنها به نظر می‌رسید که در راه تبدیل شدن به یک زوج خوشبخت قرار گرفته بودند؛ اما ناگهان زمانی که همه چیز آماده به نظر می‌رسید تا برای مراسم ازدواج اقدام شود، «راب» کنار کشید.

«سالی» مطابق روند ذهنی و فکری همه شکست‌خوردگان در عشق تصور می کرد که پای زنی دیگر درمیان است، اما من چندان با این نظر موافق نبودم و به دنبال دلیلی موجه‌تر و اساسی‌تر می گشتم تا اینکه فرصتی پیش آمد تا با «راب» هم صحبتی بکنم و آنگاه متوجه شدم که حق با «سالی» است.

«راب» و عشق بازگشته

طی یک حادثه‌ای کاملاً تصادفی «راب» دختری را ملاقات کرد که چهار سال قبل عشق بزرگ او بود و با او هم تا پای ازدواج پیش رفته بود؛ اما به خاطر نارضایتی پدر دختر که از اشخاص بسیار متمول بود و تمایل داشت تا دخترش با فردی از همان رده اجتماعی ازدواج کند، موفق به این امر نشده بود و نکته جالب اینجاست که آن واقعه خود برای «راب» یک شکست عشقی به‌شمار می‌رفت و او زجر فراوانی کشیده بود تا آن را به فراموشی بسپارد و درحقیقت جزئیات آن عشق نافرجام را دوباره برایش تداعی کرد و از آنجا که آن دختر نیز هنوز به او تمایل داشت، آن عشق عظیم و نافرجام که چهار سال زیر خاک پنهان بود، ناگهان شعله‌کشان سر باز زد و «راب» را به میان خود کشید تا آنجا که «راب» با همه علاقه‌ای که به «سالی» داشت، نتوانست در برابر آن مقاومت کند و به ناچار تصمیم گرفت تا از ازدواج با «سالی» منصرف شود.

فقط تداعی

اما من در یک مورد اطمینان داشتم و آن اینکه این عشق دوباره «راب» و نامزد قبلی او که «تانیا» نام داشت، نمی‌توانست جدی و واقعی باشد، بلکه

فقط یک سایه و تداعی از عشق گذشته بود که به ذهن او بازگشته بود و ذهنش را فریب داده بود. وقتی که یک عشق با تمام حرارت و سرکشی خود مراحل پایانی را طی می‌کند. بازگشت آن از آنجا که سایه‌وار و غیرواقعی است، می‌تواند به یک ازدواج فاجعه‌بار منتهی شود. هم «راب» و هم «تانیا» دیگر آن مرد و زن جوانی که چهار، پنج سال پیش یکدیگر را می‌شناختند، نبودند. آنها تغییرات فراوانی کرده بودند و با چند دقیقه آشنایی مجدد شناسایی جدیدی را که باید از یکدیگر نداشتند. آنها فقط تصور می‌کردند که یکدیگر را می‌شناسند؛ اما درحقیقت هر دو از مراحل پس از عشق عبور کرده بودند. این درحالی بود که عشق «راب» و «سالی» بسیار واقعی‌تر و ملموس‌تر بود. آنها از زمان حال بودند و «راب» و «تانیا» از زمان گذشته و زمان حال همیشه برای تصمیم‌گیری مناسب‌تر از گذشته است.

من این نکته‌ها را می‌دانستم، اما مطمئن بودم که صحبت کردن با «راب» و بازگو کردن این نکته‌ها اثری نمی‌داشت و او با عارضه کوری یک عشق گذشته مواجه شده بود، اما فکر دیگری به مغزم خطور کرد و تصور می‌کردم که راهی مناسب‌تر باشد و آن روبرو کردن «سالی» و «تانیا» با یکدیگر بود. من می‌دانستم که اگر آنها فقط با یکدیگر گفتگویی بکنند، به‌شکلی منطقی مساءله را با هر راهی که صلاح بدانند، حل خواهند کرد.

ملاقات «سالی» و «تانیا»

پس از چند روز با هر مکافاتی که بود، بساط این ملاقات را فراهم آوردم. ابتدا خود قصد نداشتم تا در آن شرکت کنم. اما «سالی» و «تانیا» هر دو از من خواستند تا در این جلسه حاضر باشم. در ابتدای جلسه من مقدمات و تحلیل آنچه را که به‌واقع تصور می‌کردم، بیان کردم و سپس از هر دو خواستم که برای حل این ماجرا و بدون اینکه هیچ طرفی دچار آسیب و تکان روحی شدیدی شود، حداکثر کوشش خود را به خرج دهند. فقط به آنها گفتم که نظر «راب» اکنون برمبنای بازگشت به سوی «تانیا» و ماجرای چهار سال قبل است و هر تصمیمی هم که گرفته شود، منوط به نظریات «راب» نیز می‌باشد.

پس از سخنان من، «سالی» درحالی که بغض گلویش را می‌فشارد، رشته سخن را به دست گرفت و گفت:

«برای من یک چیز مهم است و آن خواسته «راب» است. این چه عشقی می‌تواند باشد که من به خواسته مردی که همه چیزم را به پایش ریختم، توجه نکنم. اگر من اینقدر از خوشبختی و خوشحالی «راب» سخن می‌گویم و برای او این آرزوها را دارم، پس باید در عمل هم این را نشان بدهم. اگر او احساس می‌کند که با «تانیا» خوشبخت می‌شود و به ازدواج با او تمایل و علاقه دارد، من نه‌تنها به این تصمیم او صحه می‌گذارم، بلکه هرآنچه در توان دارم، کوشش خواهم کرد تا ازدواجش به بهترین شکل صورت گیرد و تنها در چنین وضعی است که می‌توانم نفس راحت بکشم و خوشبختی عزیزترین کسم را مشاهده کنم.»

سخنان «سالی» بشدت کوبنده و توام با اخلاص بود. او غایت و نهایت عشق را نشان داده بود و آنان که به دنبال تعریفی از عشق هستند، اکنون با خیال راحت می‌توانند آن را تعریف کنند.

«سالی» عشق را به همه نشان داد و کاربرد و کارآیی آن را در چند جمله ساده به ما فهماند. «تانیا» هم از این امر مستثنا نبود، او به ناگاه متوجه شد که تا چه حد نسبت به عشق واقعی جهالت داشته است. «تانیا» هم درحالی که قطرات اشک بر گونه‌هایش می‌غلتید و به سختی می‌توانست صحبت کند، سری تکان داد و گفت:

«من تاکنون خیال می‌کردم عشق را می‌شناسم؛ اما در اشتباه محض بودم و فقط باید بگویم که نمی‌دانید چقدر خوشحالم که «راب» با چنین دختری آشنا شده است و تا چه حد مفتخرم که در همین‌جا اعلام کنم، ازدواج «راب» و «سالی» به حق است و من همچون چهار سال قبل - اما این بار برای همیشه - از زندگی او کنار خواهم رفت؛ چرا که مطمئن هستم او را به دستهای معجزه‌آسایی سپرده‌ام!»

«تانیا» پس از ادای این کلمات درحالی که قدرت خداحافظی نداشت، به آرامی کیفش را برداشت و اتاق را ترک کرد.

من هم در آن‌سوی دنیا و هزاران کیلومتر دورتر از شن‌های داغ سرزمینهای اطراف خلیج همیشه فارس ناگهان آن قضاوت معروف حضرت علی(ع) در تقسیم نوزادی میان دو زن که ادعای مادری می‌کردند، به یاد آوردم و به خود گفتم: «و آن بود قضاوتی برای قرون و اعصار!»

■

مشاهیر قرن بیستم

بقیه از صفحه ۲۰

درمیان مشاهیر قرن بیستم شاید تلخ و شیرین‌ترین داستان مربوط به گریس کلی باشد. او در یک خانواده مشهور با پدری که قهرمان المپیک بود، بزرگ شده بود. گریس کلی از بازیگرانی بود که زیبایی و استعداد او را توا'مان دراختیار داشت. با اینکه تنها پنج سال در سینما حضور داشت، در برخی از بهترین فیلم‌ها ارائه نقش کرد و با چند کارگردان صاحب نام همکاری کرد.

«ماجرای نیمروز» از «فرد رینه‌مان» در مقابل «گری کوپر»، «موگامبو» از «جان فورد» در مقابل «کلارک گیبل»، پنجره رو به حیات (پنجره عقبی) از «آلفرد هیچکاک» در مقابل «جیمز استوارت» و «دختر دهاتی» از «جرج استیونس» در مقابل «ویلیام هولدن» از آثار برجسته تاریخ سینما با بازیگری این هنرپیشه زیبا و خوش‌اخلاق به‌شمار می‌روند.

او درحالی که تنها در ده فیلم شرکت کرده بود و برای ایفای نقش در «دختر دهاتی» نیز برنده جایزه اسکار شده بود، ناگهان در ۲۶ سالگی توسط «پرنس رینر» پادشاه موناکو خواستگاری شد و به عقد او درآمد و لقب ملکه گریس را گرفت. داستان زندگی او بی‌شباهت به دختر شاه پریان نبود. اما این بخت و اقبال خوش ناگهان به شکل فاجعه‌آمیزی ناتمام ماند و متوقف شد.

او در یک حادثه اتومبیل در جاده‌های زیبای موناکو کشته شد. گریس کلی پس از ازدواج با دنیای بازیگری خداحافظی کرده بود و علی‌رغم اصرار فراوان در طول ۲۶ سالی که قبل از مرگ لقب ملکه موناکو را داشت، هیچ‌گاه به بازیگری بازنگشت.

«گریس کلی» از جمله زنان مشهوری بود که هیچ‌گاه جایگاه اخلاقی خود را از دست نداد و بیشتر این تربیت را مدیون پدر ورزشکار و مهربان خود بود. ضمن آنکه بسیار رئوف بود و از جایگاه ملکه موناکو توانست به بسیاری از بنیادهای خیریه جهان کمک کند. بویژه یونسکو که چندین سال ریاست افتخاری بنیاد کمک به اطفال بی‌سرپرست را در این نهاد معتبر به عهده داشت. مراسم تدفین «گریس کلی» از تناقض و تضاد جالبی برخوردار بود. بسیاری از رؤسای کشورهای جهان در کنار برخی از مشهورترین چهره‌های عالم سینما در این مراسم شرکت کرده بودند!

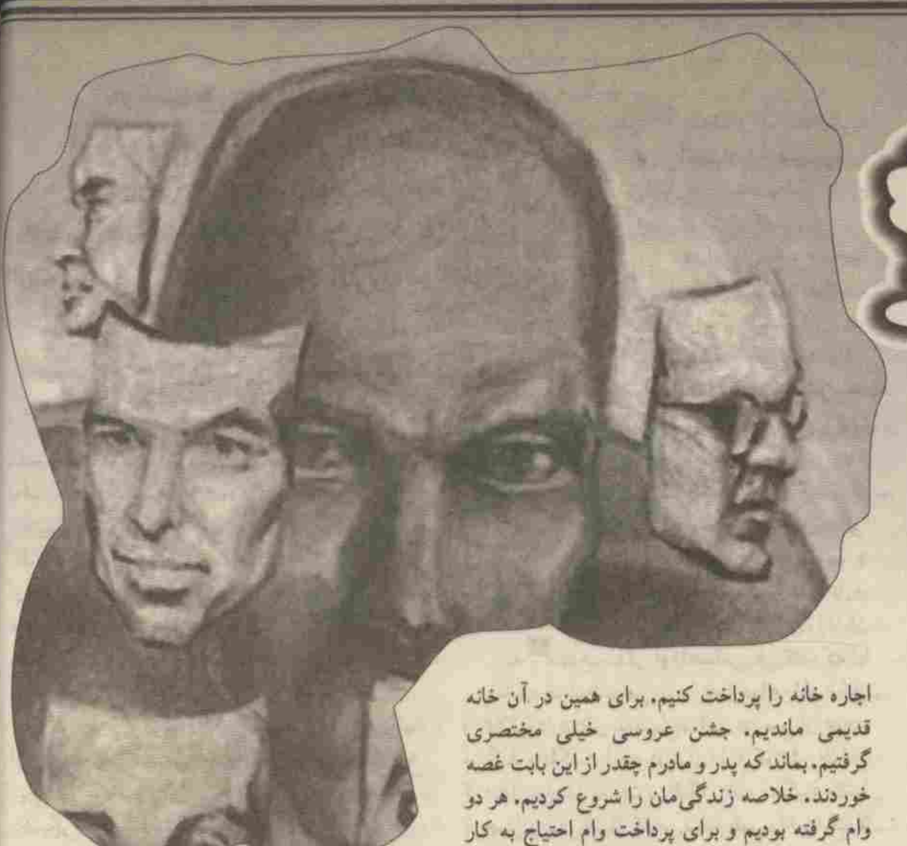

به خاطر دروغ

از: راشین مختاری

- شما از او بپرسید چی توی زندگی کم دارد. بپرسید شوهر بدی بودم؟ از زندگی‌مان ۱۵ سال می‌گذرد. حتی یک روز هم قهر نکرده‌ایم. همیشه فکر زن و بچه‌ام بودم. هیچ وقت کم نگذاشته‌ام. حالا بهانه‌ای پیدا کرده و می‌خواهد طلاق بگیرد. اصلاً بپرسید بعد از طلاق کجا می‌خواهد برود؟! هم خودش را سرگردان می‌کند، هم ما را. بعد از اینهمه سال که دیگر نمی‌شود از هم جدا شد. خدا شاهد است که من چقدر زنم را دوست دارم، ولی او نمی‌خواهد باور کند...

رو به زن کردم که برافروخته بود و خیره به مرد نگاه می‌کرد و هر وقت مرد نگاهش با او گره می‌خورد، سرش را پایین می‌انداخت. پرسیدم:

- حرفهای شوهرتان را باور می‌کنید؟

پوزخندی زد:

- بله. من و بچه‌هایش را شاید خیلی دوست داشته باشد؛ ولی من این دوست داشتن را نمی‌خواهم. اینکه ببینم در تمام این سالها به من دروغ گفته‌اند. قابل تحمل نیست!

- چه دروغی؟

و خیره به مرد نگاه کرد:

- خودت بگو.

مرد سری تکان داد و با بی‌حوصلگی گفت:

- آخر یک مرد حق ندارد به مادر و خواهرهایش کمک کند؟ شما بگویید این گناه است؟ خودش می‌داند که آنها چقدر محتاج هستند.

زن براق نگاهش کرد:

- حمید حرف من این بود؟!

به زن گفتم:

- خب شما بگویید.

- حوصله دارید به همه حرفهای من گوش کنید؟

- بله.

- پانزده سال پیش وقتی تصمیم گرفتیم با هم ازدواج کنیم، هر دو کارمندهای ساده‌ای بودیم. من ماشین‌نویسی می‌کردم و او ماءمور خرید بود. خانواده من از نظر وضع مالی، موقعیت خوبی داشتند. برای همین بود که با این ازدواج مخالفت کردند. من و حمید از هیچ نظر به هم نمی‌خوردیم؛ ولی پافشاریهای من باعث شد که بالاخره بتوانم رضایتشان را جلب کنم. از روز اول برای زندگی‌ام برنامه داشتم. مادربزرگ پیری داشتم که تصمیم گرفتم با او زندگی کنم. خانه کوچکی داشت. اما نه او دیگر می‌توانست تنها زندگی کند و نه من و حمید قادر بودیم هزینه اجاره خانه را پرداخت کنیم. برای همین در آن خانه قدیمی ماندیم. جشن عروسی خیلی مختصری گرفتیم. بماند که پدر و مادرم چقدر از این بابت غصه خوردند. خلاصه زندگی‌مان را شروع کردیم. هر دو وام گرفته بودیم و برای پرداخت وام احتیاج به کار دوم داشتیم. آن روزها در یک انتشاراتی به عنوان ماشین‌نویس بعدازظهرها کار پیدا کردم. حمید هم در شرکت یکی از دوستانش بازاریابی می‌کرد. به این ترتیب می‌توانستیم هزینه‌ها را پرداخت کنیم و پس‌انداز کمی هم داشته باشیم. خیلی خوشحال بودم که زندگی‌مان داشت سروسامان می‌گرفت. هرچند که هر دوی ما آخرشب به خانه می‌آمدیم.

یک سال بعد از ازدواجمان به اصرار حمید بچه‌دار شدم. فکر می‌کردم هنوز زود است، ولی او امیدوارم می‌کرد که وضع بهتر خواهد شد. حمید دو خواهر کوچک داشت که با پدر و مادرش زندگی می‌کردند. آن‌موقع سالهای آخر دبیرستان بودند. پدرش را هم که هرگز نفهمیدم چکاره است و چه می‌کند، ولی خوب یادم می‌آید که اصلاً وضع مالی خوبی نداشت. خانه‌ای کوچک داشتند که همیشه فکر می‌کردم چطور می‌توانند توی آن خانه زندگی کنند. خلاصه دلم برای دوتا خواهرها همیشه می‌سوخت. چقدر سعی می‌کردم اگر کمکی از دستم برمی‌آید به آنها بکنم. گاهی برایشان لباس می‌خریدم و حتی از پول پس‌اندازمان شهریه کلاسهای کنکورشان را می‌دادم. حمید هم گاهی تشکر مختصری از من می‌کرد. در این سالها کمتر اتفاق افتاده بود که برای خودم لباس و یا چیزی بخرم. پدر و مادرم هم که می‌دیدند وضع ما این‌طوری است، سعی می‌کردند هرطور شده کمکی به ما بکنند. به عنوان هدیه، کادوی تولد و... خلاصه به هر بهانه‌ای به ما کمک می‌کردند. خیلی چیزها دلم می‌خواست بخرم، ولی به فکر زندگی‌ام بودم و نمی‌خواستم ولخرجی کنم. آینده دوتا بچه در دست ما بود و می‌دانستم هرچه بزرگتر شوند، نیازهای بیشتری خواهند داشت.

زندگی ما در آرامش خوبی پیش می‌رفت. مخصوصاً اینکه می‌دیدم زندگی خانواده شوهرم روزبه‌روز بهتر می‌شود. خانه‌شان را عوض کردند، ماشین خریدند. سر و وضعشان خیلی بهتر شده بود و اینها همگی من را خوشحال می‌کرد. خود حمید شاهد است که چقدر از این وضع راضی بودم. هر وقت هم که سؤال می‌کردم چطور یکدفعه همه چیز روبراه شده؟ در جواب می‌گفتند پدرشان معامله خوبی انجام داده است.

هرچند که من اصلاً نمی‌دیدم پدرش کاری انجام بدهد. مدتها بود که از دردکلیه می‌نالید. چند باری هم دیالیز شده بود. پیری و بیماری حسابی خانه‌نشینش کرده بود. دخترها هر دو دانشگاه آزاد می‌رفتند و هزینه تحصیلشان را ما می‌دادیم. مادرشوهرم همیشه دعاگوی ما بود و من نمی‌دانستم آن همه دعای خیر برای چیست. یادم می‌آید یک روز پسرم دوچرخه خواست. بهش گفتم باید صبر کند عمه‌هایش درس دانشگاهشان تمام شود و بعد به فکر دوچرخه باشد. من خیلی از نیازهای بچه‌ها را نادیده می‌گرفتم.

بعد از این همه سال هنوز دوجا کار می‌کنم، حمید هم همین‌طور. هیچ وقت نمی‌دانستم چقدر درآمد دارد. کار بازاریابی‌اش خیلی خوب بود. لباسهای تولیدی دوستش را با چنان سرعتی می‌فروخت که کاسبی او بسیار رونق پیدا کرده بود. همیشه وقتی می‌دیدمش، از زحمتهای حمید می‌گفت که چقدر سختکوش است و چقدر تلاشگر...

اما همه اینها توهمات من بود. چند وقت پیش

پدرش وضع وخیمی پیدا کرد. همه ما را خواست ببیند. پدرشوهرم که فکر می‌کرد مرگش نزدیک است، شروع به وصیت کرد. گفت که: «این خانه، ماشین و زندگی همه متعلق به حمید است.» اولش فکر کردم این‌طوری می‌خواهد تشکری کرده باشد؛ اما این تلنگری به من زد تا به فکر فرو بروم. همه آنها یک‌جوری دستپاچه شده بودند. چند روزی بدجوری به فکر رفتم. حتی چند بار مستقیم و غیرمستقیم هم از حمید سؤالهایی کردم، ولی فایده‌ای نداشت. اما شک به دلم افتاده بود. از آن روز به بعد در زندگی‌ام بیشتر دقت کردم. هر وقت از حمید می‌پرسیدم دقیقاً چقدر درآمد دارد طفره می‌رفت. تا اینکه یک روز از اداره مالیات به تولیدی زنگ زدند. برحسب تصادف من هم آنجا بودم. راجع به مالیات چیزهایی گفتند و بعد هم سراغ شرکا را گرفتند. آنجا بود که متوجه شدم حمید در آن تولیدی شریک است.

هاج و واج مانده بودم. رفتم پیش دوست حمید. قسمش دادم تا همه چیز را به من بگوید. می‌دانستم که مرد باخدایی است و دروغ از دهانش بیرون نمی‌آید. با شرمندگی گفت که سالهاست حمید شریک او شده. کاسبی‌شان هم خیلی خوب است. وقتی رقم سود سالیانه را به من گفت، شوک بهم وارد شد.

باور کردنی نبود. این همه درآمد؟ آن وقت من هنوز بعد از این همه سال تا ۹ شب پشت دستگاه تایپ می‌نشستم و آرتروز گردن گرفته بودم. خیلی چیزها بود که بچه‌هایم از آن محروم بودند. آنقدر عصبانی شدم که همان شب دعوای سختی بین من و حمید درگرفت. وقتی از او پرسیدم که چقدر پس‌انداز دارد، قسم خورد که چیز زیادی نیست. اصرار کردم که بهم بگوید بقیه پولها را چه کرده. اول نمی‌خواست جواب بدهد، ولی وقتی دید عصبانیت من خیلی زیاد است و تهدیدش کردم که بچه‌ها را رودرروی او قرار خواهم داد، اعتراف کرد که خانه و ماشین و همه هزینه خانه و پدرش را او می‌دهد.

نمی‌توانم احساس آن لحظه‌ام را برایتان توضیح بدهم. فکر می‌کردم چقدر من مورد بازی قرار گرفته‌ام. محبت‌هایم را مسخره کرده بودند و اصلاً راجع به من چه فکری می‌کردند که تا آن روز هیچ کدام حرفی به من نزده بودند.

از خودم بدم می‌آمد، از حمید، از خانواده‌اش، از شریک حمید و... و فکر کردم لجن همه دور و برم را پرکرده. تمام این سالها چقدر به محبت‌های کوچک من خندیده‌اند، چون اصلاً به آن احتیاج نداشتند. چند بار بچه‌هایم از من اسباب‌بازی و تفریحات دیگر خواستند و من نه گفتم!

دیگر نمی‌توانستم حتی یک لحظه در آن خانه بمانم. پانزده سال همه چیز از من مخفی شده بود. دست بچه‌ها را گرفتم و رفتم خانه پدرم. دیگر نمی‌خواهم با این مرد زندگی کنم. نه به این خاطر که به خانواده‌اش کمک می‌کرده، بلکه به این علت که بهم دروغ گفته‌اند؛ دروغی که پانزده سال بهترین لحظه‌های مرا به بازی گرفت...

■

چه عواملی در رشد فکری کودکان تأثیر دارند؟

ترجمه: محمدتقی صالحی

یک نوزاد با میلیاردها سلول مغزی که نورون نامیده می‌شوند، به دنیا می‌آید. قبل از تولد برخی از این سلولها با هم ارتباط و پیوستگی دارند و اساس زندگی او را که ضربان قلب و تنفس است شکل می‌دهند. بقیه سلولها آمادگی دارند که با یکدیگر ارتباط پیدا کنند و طفل را با جهان خارج آشنا سازند. تجربیات بچه این ارتباط و پیوستگی را انجام می‌دهد. به‌تدریج که او بزرگتر می‌شود، چگونگی فعالیت‌هایش سلولها را به هم ارتباط می‌دهد. مثلاً نورونهای چشم با مرکز بینایی مغز ارتباط پیدا می‌کنند تا آنچه دیده مشخص شود. با گسترش این ارتباط، بچه در برابر آنچه دیده، واکنش نشان می‌دهد. هر بار که این جریان صورت می‌گیرد، مسیر ارتباط سلولهای مغزی توسعه زیادتری پیدا می‌کند. در دو سال اول زندگی در مغز فعالیت زیاد وجود دارد و بیش از سیصد تریلیون ارتباط سلولی انجام می‌شود.

یکی از متخصصان عقیده دارد که ارتباطات سلولهای مغزی در زمانهای خاصی صورت می‌گیرد؛ مثلاً ارتباط مربوط به بینایی در شش ماهه اول تولد شکل می‌گیرد و در هشت ماهگی با ۱۵۰۰۰ مرکز دیگر مربوط می‌شود. در مورد حرف زدن و یادگیری زبان نیز یک کودک شش ماهه آمادگی آن را دارد که تفاوت آهنگ صداها و حروف را درک کند.

اکنون این پرسش وجود دارد که اگر از این فرصتها استفاده نشود، آیا کودک ناقص و عقب‌مانده خواهد بود؟ جواب منفی است؛ زیرا در محیط اطراف او فرصتها و امکانات زیادی وجود دارد که موجب ارتباط سلولها با هم می‌شود. در سالهای اولیه تولد فعالیت مغزی اطفال بسیار زیاد است و از سه ماهگی تا ۱۰ سالگی دو برابر افراد بالغ انرژی مصرف می‌کند. در نتیجه در این دوران ارتباط سلولهای مغزی بسیار زیاد می‌شود و موجب یادگیری و پیشرفت قوای فکری می‌گردد؛ مثلاً درباره یادگیری یک زبان، اطفال کودکستانی خیلی سریعتر از یک بچه ۹ ساله زبان می‌آموزند و بچه‌های ۹ ساله نیز در این مورد سرعت و آمادگی زیادتری از دانش‌آموزان دبیرستان دارند.

حال باید دید که پدر و مادر چگونه می‌توانند به پیشرفت فکری کودک خود کمک کنند؟ در این باره مهم آن است که از همان دوران تولد ذهن کودک و کنجکاوی او را به نحوی تحریک نمایند و توجه لازم را به این امر معطوف دارند. به کار بستن توصیه‌های زیر در این مورد مؤثر است:

۱- به چشمهای نوزاد نگاه کنید! چشمهای کودک شما که شش هفته از تولدش می‌گذرد، نمی‌تواند بیشتر از ۱۷ تا ۱۸ سانتی‌متر دید داشته باشد. این فاصله در همان حدودی است که شما بتوانید او را در جلو خود بگذارید و به صورتش چشم بدوزید. تکرار این کار باعث می‌شود که سلولهای مغزی او ارتباط پیدا کند و به شناسایی افراد بینجامد و برای یادگیری آمادگی پیدا کند.

۲- با او حرف بزنید. حرف زدن با بچه در یادگیری زبان اثر زیادی دارد. یکی از دانشمندان در این مورد به آزمایش پرداخته از همان بدو تولد بچه خود با او به حرف زدن پرداخت. این کودک در سه سالگی به خوبی صحبت و گفتگو کرد و در پنج سالگی توانست کتابهای ساده را بخواند.

در یک بررسی دیگر دو گروه از بچه‌های کودکستانی مورد آزمایش قرار گرفتند. دسته نخست با پدر و مادرشان تماس زیادی نداشتند و دسته دیگر از خانواده‌هایی بودند که با والدین تماس فراوان داشتند. معلوم شد دسته دوم از نظر ریاضیات آمادگی و استعداد بیشتری از خود نشان دادند.

۳- از موسیقی و آواز استفاده کنید. آزمایشها نشان داده که آواز و آهنگ در رشد کودکان و تحریک احساسات آنها مؤثر است و از نظر روحی آنها را شاداب می‌کند.

۴- به کنجکاوی آنها توجه داشته باشید. کودکان می‌خواهند دنیای اطراف خود را بشناسند و چیزهای تازه یاد بگیرند. به همین علت با دست زدن، امتحان کردن و زیر و رو کردن اشیا می‌خواهند چگونگی آنها را بهتر درک کنند. می‌توان از این انگیزه استفاده کرد و درباره چیزهای مورد علاقه برایشان توضیح داد و به پیشرفت فکری آنان کمک نمود.

۵- نمونه‌ها را به آنها نشان دهید. بچه‌ها از همان سال اول زندگی بدون آنکه بتوانند حرف بزنند، بسیاری از تفاوتها را تشخیص می‌دهند؛ مثلاً در مورد رنگها آنها را کم و بیش می‌شناسند. برای تقویت این احساس می‌توان رنگهای مختلف را به آنها نشان داد. اندازه‌های اشیا را توضیح داد. نمونه‌های اشکال متفاوت و چیزهای گوناگون در برابرشان گذاشت و معلومات آنها را افزایش بخشید.

۶- تشویق کنید. تشویق کردن در روحیه بچه اثر مطلوب می‌گذارد و آنها را خوشحال می‌کند. ارتباطات مغزی آنها را افزایش می‌دهد و باعث تقویت احساساتشان می‌شود. بنابراین بهتر است از همان اول کودکی در موارد لازم مثلاً موقعی که بدون کمک دیگران از لیوان آب می‌خورند، تشویقشان کرد. این امر بخصوص در دوران ۱۰ تا ۱۸ ماهگی موجب ارتباط بیشتر سلولهای مغزی آنها می‌شود و نوعی مایع شیمیایی در مغزشان جریان می‌یابد که باعث تقویت فکر آنها می‌گردد.

۷- به کوششهای خود ادامه دهید. هرچند آموزشهای اولیه برای بچه‌ها اهمیت دارد، ولی بعداً نیز نباید آنها را متوقف کرد. ارتباط سلولهای مغزی در سالهای بعد نیز همچنان افزایش پیدا می‌کند و باعث تقویت فکر می‌گردد. بنابراین والدین باید به کوششهای خود ادامه دهند و با خواندن کتاب و روزنامه و پخش آهنگ روحیه کودکان را بهتر و فکرشان را قویتر کنند. در دوران جوانی فرزندان نیز همچنان نقش پدر و مادر در تربیت اخلاقی و پیشرفت فکری آنها پابرجا است و والدین می‌توانند با آموزشهای لازم آنان را برای زندگی اجتماعی و داشتن آینده‌ای خوب آماده نمایند.

کنگو

• قسمت سیزدهم

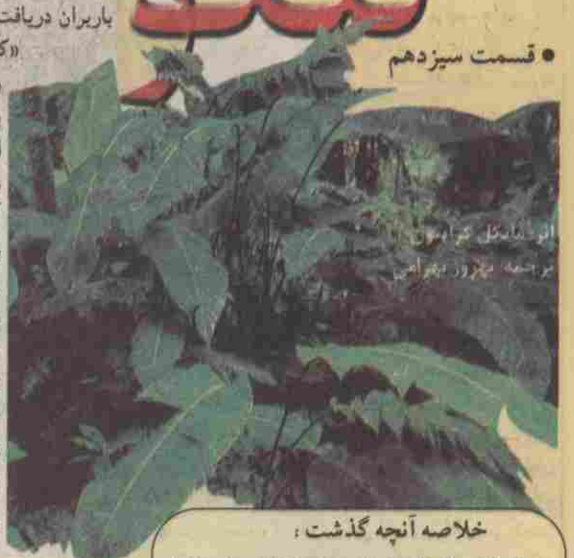

اثر: مایکل کرایتون
ترجمه: بهروز بهرامی

خلاصه آنچه گذشت:

یک گروه تحقیقاتی که برای کشف و استخراج نوعی الماس کمیاب به عمق جنگلهای کنگو رفته بودند، توسط موجوداتی ناشناس و عجیب قتل‌عام شدند.

مؤسسه تحقیقاتی هوستن که مسوول فرستادن این گروه بود، با سرعت گروه دیگری را برای کشف حقیقت، عازم جنگلهای کنگو کرد.

اینان با دردسرهای فراوان و پس از مورد حمله قرار گرفتن توسط قبایل وحشی و آدمخوار، راه خود را در جنگل گشودند تا سرانجام به مکان قتل‌عام گروه قبلی رسیدند. سپس برای بازدید از شهر باستانی زینج به طرف آن حرکت کردند که در راه موجودات ناشناخته آنها را مورد حمله قرار دادند و...

☐ به سوی زینج

منظره سر جدا شده از بدن، همهٔ اعضای گروه را به وحشت انداخته بود. یک بار دیگر «مونرو» به سر نگهبان دستور داد تا به همراه او در اطراف به جستجو بپردازند تا فرد یا گروهی را که مسوول این جنایت بود پیدا کنند. اما هیچ اثری در جنگل دیده نمی‌شد و همین امر که چگونه در سکوت ترسناک جنگل می‌توان سر کسی را از بدن جدا کرد و بعد بدون هیچ سروصدایی ناپدید شد، بیشتر باعث ترس و وحشت اعضای گروه به ویژه باربران سیاهپوست شده بود.

چند تن از آنان با نگاهی مضطرب برای گفتگو با «کارن راس» و کاپیتان «مونرو»، اجازه خواستند و پس از کسب این اجازه یکی از آنها با زبان محلی به مونرو گفت که سایر باربرها بسیار وحشت زده شده‌اند چرا که تاکنون این‌گونه افراد بوده‌اند که هدف فجیع‌ترین نوع جنایات قرار گرفته بودند و تصور ساده‌لوحانه آنها این بود که هر نوع موجودی که به دنبال آنها و در تعقیب آنها بود. نخست قصد آن دارد تا باربرها و افراد محلی را از پای درآورد. او به «مونرو» گفت که افراد اظهار تمایل کرده‌اند تا به روستاهای خود بازگردند و رغبتی برای دنبال کردن این ماموریت ندارند. «مونرو» هر آنچه را که گفته شده بود برای «کارن راس» به سرعت ترجمه کرد و با اشارهٔ دست به «کارن راس» فهماند که با افزایش اجرت آنان می‌تواند پاسخی مثبت از جانب این باربران دریافت کند.

«کارن راس» نیز این نصیحت «مونرو» را پذیرفت و اعلام کرد که از این زمان به بعد اجرت کلیه باربران به دو برابر افزایش خواهد یافت و این تصمیم سبب شد تا نماینده‌های باربران با آسودگی خیال به میان افراد خود باز گردد. آنگاه «کارن راس» خود را به «مونرو» رساند و گفت: «اگرچه من برای ادامه ماموریت به این افراد نیازمندم اما نمی‌توانم همدردی خود را نسبت به این اشخاص، پنهان کنم، تاکنون این افراد باربر دچار تلفات شده‌اند و چند تن از آنان به وضع فجیع و مرموزی به قتل رسیده‌اند. این باید تا کی ادامه یابد؟

«مونرو» طبق عادت کلاه خود را از سر برداشت کمی سر خود را خاراند و سپس کلاه را دوباره بر سر گذاشت و گفت «آنها هر که هستند در تعقیب ما هستند و با این گونه قتل‌های انفرادی و مرموز قصد ترساندن ما را دارند و زمانی که روحیهٔ [illegible] و سایر افراد را به اندازه کافی پایین یافتند آنگاه حمله اصلی خود را آغاز خواهند کرد. من تصور نمی‌کنم از حمله اصلی چندان فاصله‌ای داشته باشیم. آنها طبق عادتی که قبلاً هم نشان داده‌اند به محل اقامت و استراحت ما حمله خواهند کرد و در حال حرکت به ما حمله نخواهند کرد چرا که آنها خیال دارند ما را یکجا و به کلی از میان برداشته و قتل‌عام کنند».

«کارن راس» با چشمانی که وحشت از آنها می‌بارید به مونرو خیره شد و آنگاه در حالی که سر خود را تکان می‌داد گفت «تو هم عجب قوت قلبی به ما می‌دهی این طور که می‌گویی مثل اینکه ما چاره‌ای جز مرگ، نداریم».

«مونرو» پاسخ داد «متاٴسفم اما حقیقت این است که ما باید کاملاً آماده باشیم و سهل‌انگاری نکنیم. امروز هرچه زودتر باید به کار خود در زینج خاتمه داده و به اردو بازگردیم و خود را آماده دفاع کنیم، امکان اینکه امشب به ما حمله شود زیاد است».

افراد گروه مضطربانه به زینج رسیدند، علی‌رغم اعصاب خراب و ناراحتی و وحشتی که در اذهان افراد گروه بود دیدن خرابه‌های این شهر باستانی همه را به تعجب واداشته بود. وجود این شهر پاسخ دندان‌شکنی برای کسانی بود که قاره افریقا را فاقد تمدنی منسجم به ویژه در بخش جنگلی آن می‌دانستند چرا که خرابه‌ها و ویرانه‌های شهر، نشان از نوعی تمدن پیشرفته با توجه به معیارهای زمان میداد حتی تقسیم‌بندی جریان آب از رودخانه به داخل شهر و نوع آبیاری مزارع، شاید پیشرفته‌تر از بسیاری تمدنهای دیگر و همزمان بود. در زینج مونرو بسرعت به افراد دستور داد تا با وسائل مخصوصی در قسمت‌های مختلف رودخانه که در کنار خرابه‌های شهر جاری بود به جستجوی الماس مشهوری که تمامی این ماموریتها و حوادث پیش آمده جهت یافتن آن صورت گرفته بود مشغول شوند. آنگاه خود به همراه «کارن راس» و «الیوت» برای کاوش بیشتر در شهر به مرکز آن رفتند.

☐ گوریل عظیم

«مونرو» در مرکز شهر متوجه وجود غاری عمیق شد و با چراغ قوهٔ بسیار قوی و پرنوری که داشت به داخل آن رفت در حالی که «کارن راس» و «الیوت» در مدخل غار در انتظار او باقی مانده بودند. برای اطمینان از حوادث غیرمنتظره «مونرو» یک سر طنابی طولانی را نزد خود نگهداشت و سر دیگر آن را بدست «الیوت» داد که آن دو همواره توسط طناب در ارتباط باشند و در صورت وقوع حادثه‌ای «الیوت» فوراً کمک لازم را جمع‌آوری کرده و به داخل غار وارد شود. بیش از چند دقیقه پس از ورود «مونرو» به غار نگذشته بود که با هیجان بسوی مدخل غار بازگشت و بدون مقدمه گفت «اینجا چیزی هست که باید هر دو شما آن را مشاهده کنید» و سپس بدون آنکه منتظر جواب بماند دوباره به داخل غار بازگشت و «کارن‌راس» و «الیوت» هم پس از نگاهی متعجبانه به یکدیگر به دنبال او روان شدند پس از حدود ۵۰ متر پیشروی در غار «الیوت» توقف کرد و سپس نور چراغ قوه خود را متوجه قسمتی از غار کرد. سپس بدون اینکه کلامی بر زبان براند با دست به دو نفر دیگر علامت داد تا آن قسمت را نظاره کنند. در ابتدا چشمان «کارن راس» و «الیوت» به تاریکی مطلق غار و تنها نقطهٔ روشن موجود عادت نکرده بود و متوجه چیزی نشدند. اما پس از چند ثانیه داخل غار روشن‌تر شد و ناگهان «کارن راس» از شدت تعجب دست خود را بر دهان خود گذاشت. مجسمه‌ای به ارتفاع حدود ۳/۵ متر در نقطه‌ای بسیار تاریک در گوشه غار برپا شده بود و پس از دقت کافی متوجه شدند که این مجسمه یک گوریل عظیم‌الجثه است که با دهانی باز و دندانهای تیز و بلند و چشمانی از حدقه درآمده به نقطه‌ای خیره شده بود و در یک دست او شئی مانند سنج قرار داشت و در دست دیگرش تکه چوبی دراز و مجسمه اینطور القا می‌کرد که آن گوریل با تکه چوب در دست بر آن بشقاب بزرگ و سنج مانند می‌کوبد تا به نوعی جلب‌توجه کنند. «الیوت» در حالیکه میزان تعجب او کمتر از «کارن راس» نبود. با لبخندی که سرتاسر چهرهٔ او را فرا گرفته بود سرش را تکان داد و گفت:

«خدای من پس اهالی شهر زینج، گوریل را پرستش می‌کردند». به‌واقع این مجسمه به شکل مجسمه‌های خدایان که در تمام نقاط جهان خرابه‌های آنان کشف شده است، آرایش شده بود. «مونرو» پس از آنکه کنجکاوی آن دو نفر دیگر فرو نشست با لحنی مضطرب گفت «حال باید دید آیا اکنون هم موجوداتی هستند که گوریل را پرستش کنند» این جمله رعشه براندام کارن راس و الیوت

انداخت. هر سه نفر به سرعت از غار خارج شدند و مونرو به افراد دستور داد که همگی به سرعت برای بازگشت به اردو آماده شوند.

اولین نبرد

پس از دو ساعت سفر سخت دیگر از میان درختان و بوته‌های انبوه و بلند که بسیار برای افراد خسته کننده بود. قبل از غروب آفتاب همگی به اردو بازگشتند. دربازگشت «مونرو» همه افراد را به گرد خود آورد و چنین گفت «همه افراد بدون استثنا مشمول دستوری‌اند که اکنون آن را به شما خواهم داد شام قدری زودتر سرو خواهد شد و آنگاه همهٔ افراد به غیر از نگهبانان شیفتی باید به استراحتی زود هنگام بپردازند چرا که دو ساعت پس از غروب آفتاب همگی باید بیدار شده و کاملاً مسلح و آماده دفاع باشند. البته همه باید تظاهر کنند که در حال استراحت و خواب هستند، اما در خفا کاملاً آماده و مجهز در قسمت‌های خود قرار گیرند. از یک ساعت دیگر جریان برق در کابلها و نرده‌هایی که به دور اردو کشیده شده است برقرار خواهد شد بنابراین هیچکس نباید به نرده‌ها نزدیک شود وگرنه مسؤول مرگ خویش می‌باشد» پس از گفته‌های مونرو افراد با هیجان در اردو مشغول صحبت با یکدیگر شدند و صحبت‌ها هم مشخص بود که پیرامون چه موضوعی دور میزد «جنگ و خونریزی» پس از صرف شام افراد به استراحت و خوابی که پس از طی روزی خسته کننده سخت به آن نیاز داشتند پرداختند. و دقیقاً دو ساعت پس از غروب آفتاب در حالی که تاریکی محض همه جا را فرا گرفته بود. و جنگل به یک قبرستان تاریک و وحشتناک بیشتر شباهت داشت، افراد از خواب بیدار شده و هرکدام دوست و همراه خود را نیز با تکانی از خواب بیدار کردند. «مونرو» دستور داد که ابتدا تمام چراغ‌ها و پروژکتورهای داخل و رو به خارج اردو روشن شود پس از آنکه تمام محوطه همچون مکانی که بیشتر به شهربازی برای کودکان شباهت پیدا کرده بود روشن شد. آنگاه «مونرو» دستور داد تا تمامی سلاحهای سنگین شامل بازوکاها و مسلسل‌های سنگین آمادهٔ عملیات شوند و پس از آنکه محل دقیق هرکدام را مشخص کرد آنگاه به گماشتن نگهبانان مسلح به مسلسل‌های سبک پرداخت. در حقیت زمانی که «مونرو» به آرایش دفاعی خود و گماردن مدافعان پایان داد هیچ نقطه‌ای در اطراف اردو وجود نداشت تا از تیررأس مدافعان خارج باشد و در حقیقت به تمام نقاط و روزنه‌های اطراف نرده‌های اردو پوشش دفاعی لازم داده شد.

مونرو سپس برای مطمئن شدن یکبار دیگر به معاینه دقیق شرایط دفاعی پرداخت و پس از آنکه به اندازه کافی احساس رضایت کرد، دستور داد که اکنون تمامی چراغ‌ها و پروژکتورها یکباره خاموش شوند. و ناگهان فضای اردو غرق درظلمت شد، اما ظلمتی که گویی از شدت هیجان قلب هر عضو گروه چندین برابر سریع تر می تپید.

آنگاه مونرو دستور سکوت مطلق داد و همه افراد در ظاهر به خوابی عمیق فرو رفتند اما در عمل همه هشیارتر از مواقع عادی بودند.

دو ساعت طولانی و خسته کننده به همین منوال گذشت و بعد اولین کسی که متوجه حرکتی در بیرون از اردو شد، «امی» بود.

او خود را به الیوت رساند و به وسیله علائم به او فهماند که عده‌ای دربیرون اردو حرکت می‌کنند الیوت به سرعت مونرو را که در کنارش بود، از تفکر «امی» مطلع ساخت و مونرو نیز به وسیله علائمی که از پیش میان افراد گروه تعیین شده بود به همه دستور آماده‌باش مطلق داد.

در سکوت عمیق و ترسناک جنگل، آهسته آهسته صدایی هیس مانند که بیشتر شباهت به تنفس نوعی حیوان داشت، به گوش رسید. اندکی بعد این صدا بیشتر و بیشتر شد.

مونرو با نجوا به الیوت گفت:

«حالا من هم صدای نفس کشیدن آنها را متوجه می‌شوم. آنها در ۲۰ متری نرده‌های اردو هستند».

آنگاه ناگهان با چند نعرهٔ گوشخراش و وحشتناک حمله موجودات به سوی اردو آغاز شد.

در نخستین تماس موجودات، که شباهتی بسیار با گوریل داشتند، با نردهٔ اطراف اردو، جریان برق سبب شد تا جرقه‌هایی به رنگهایی گوناگون برخیزد. همراه با جرقه‌ها بوی گوشت سوخته نیز به مشام می‌رسید. این جرقه‌ها بیشتر و بیشتر شد، مشخص بود که گوریل‌ها قصد دارند به هر شکل که شده از نرده‌ها عبور کنند. در یک لحظه مونرو با صدای بلند دستور داد:

«چراغها روشن!»

ناگهان فضای اردو غرق در نور شد و بلافاصله مونرو دستور دیگری صادرکرد که فقط یک کلمه داشت (آتش!) صدای گلوله‌های بازوکا، خمپاره و مسلسل‌های سنگین همه جا را پر کرد.

ناگهان گوریلها متوجه شدند که صدایی وحشتناک‌تر و گوشخراش‌تر از نعرهٔ آنها شنیده می‌شود و توام با صدای شلیک، این گوریلها بودند که یکی پس از دیگری به خاک و خون در می‌غلتیدند.

چند گوریل دیگر با سماجت موفق شدند تا قسمتی از نرده‌ها را از جای بکنند و با این کار خود، جریان برق را که در میان نرده‌ها قرار داشت، قطع کردند. مونرو فوری به دو مامور مسلسل‌های سنگین دستور داد که فقط نقطه‌ای را که نرده‌ها از هم جدا شده‌اند هدف بگیرند و به طور مستمر شلیک کنند.

جنگ به اوج خود رسید. این موجودات وحشتناک از اینکه نمی‌توانستند به افراد اردو دست یابند بیشتر عصبانی شده بودند و با نشان دادن مشت و دندان خشم خود را به نمایش می گذاشتند، اما این مشت و دندان در برابر سلاحهای آتشین، بسیار ضعیف جلوه می‌کرد و تلفات گوریلها افزایش یافت.

سرانجام پس از حدود نیم‌ساعت نبرد بی‌امان، مونرو که به خاطر دود غلیظ ناشی از جریانهای برق و شلیک گلوله‌ها قادر به تشخیص محوطه خارج از اردو و دشمن نبود، دستور آتش‌بس داد و ناگهان صدای وحشتناک جنگ خاموش شد.

پس از چند دقیقه که همه با اضطراب منتظر حادثهٔ بعدی بودند، دود غلیظ آهسته، آهسته رقیق‌تر شد و مناظر محوطه خارج از اردو روشن و روشن‌تر شد و پس از اندکی مونرو کاملا قادر بود تا اطراف اردو را تا حدود ۵۰ متر مشاهده کند.

هیچ اثری از مهاجمان نبود و فقط اجساد بسیاری از گوریلهای کشته شده روی زمین در محوطه بیرونی اردو افتاده بود.

مونرو با علامت دست به همه دستور داد تا قدری تامل کنند و زمانی که مطمئن شد، دیگر از گوریلها خبری نیست، با علامت دست به چندتن از افراد گفت به همراه او از محوطه خارج شوند.

آنها با گامهای بسیار آهسته و پاورچین به اجساد نزدیک شدند و زمانی که به نخستین جسد رسید، مونرو نگاهی به چهرهٔ گوریل کشته شده انداخت و پس از چند لحظه گویی به کشفی هیجان‌انگیز نایل شده باشد، فریاد زد: «دکتر الیوت» باید این موجود را از نزدیک مشاهده کنی، باور نخواهی کرد!»

ادامه دارد

براساس خاطرات سرهنگ بازنشسته: فروزش

خاطرات کلانتر- (۵۵)

این ماجرا: آرنولد در خیابانهای تهران

ساعت شش بعدازظهر بود. از آن روزهایی بود که پرسنل کلانتری از بیکاری زیاد، دچار خمیازه شده بودند! واقعاً روز خلوتی بود. غیراز چند مورد شکایت جزئی که آنها نیز - اکثرش - به صلح و رضایت خاتمه یافت، پرونده دردسرسازی نداشتیم. چرا، یک مورد بود که فقط کمی خندیدیم.

ساعت یازده صبح بود که دو مرد داخل شدند. یکی تقریباً پنجاه ساله، و دیگری جوانی بود که به زور ۳۰ سال داشت.

مرد جوان که گریبانش در دست «مردمسن» بود، مدام سعی می‌کرد با احترام برخورد کند و می‌گفت:

- پدرجان حرمت خودت رو نگه‌دار... هرچی «دری وری» گفتی جوابت رو ندادم...آبروم رو جلوی مردم بردی و سکه یک پولم کردی بهم تهمت کلاهبرداری زدی و تا اینجا منو «خفت کش» کردی حرفی نزدم... حالا اینجا دیگه توی کلانتری هم ول کن نیستی؟ مملکت قانون داره. همه چیز معلوم میشه!

مرد مسن پنجاه ساله اما؛ دیگ جوش بود. فریاد می‌زد و گریبان او را رها نمی‌کرد:

- چیزی نگفتی؟ نه بیا توی گوشم هم بزن.. پولم رو بالا کشیدین و پس از چهارسال دربه‌دری، حالا که گرفتمت انتظار داری با تخت روان بیارمت...

مرد جوان باز هم با ملایمت توضیح داد که: «شما منو عوضی گرفتین» ولی مرد مسن باز هم دشنام می‌داد. سرانجام مجبور شدم به او معترض شوم:

- پدرجان حرمت نگه‌دار... اولاً که این آقا - حتی اگر خلافکار باشه - داره با شما محترمانه حرف می‌زنه. ثانیاً مثل اینکه به اینجا میگن کلانتری!

مرد مسن کمی خودش را جمع کرد:

- ببخشید کلانتر... ولی شما که نمی‌دونین من چه بدبختی‌ای کشیدم؟ اجازه میدین خدمتتون توضیح بدم؟ [بی‌آنکه اجازه بگیرد ادامه داد:] چند سال قبل، من کمر شکسته به حرف بچه‌هام گوش کردم که خونه یک طبقه‌مان را تبدیل کنیم به یک آپارتمان هشت واحدی. چند مهندس و معمار آمدند و صحبت کردند و شرایط مختلف را پیشنهاد کردند، تا اینکه یک شرکت، تحت عنوان «برادران فرزاد» که یکی از همکارانم بهم معرفی کرده بود، با یک پیشنهاد عالی قاپ منو دزدید!

به اینصورت که گفت اگر آنها تمام سرمایه‌گذاری‌رو انجام بدهند، سه واحد به ما می‌دهند و پنج واحد برای خودشان برمی‌دارند. اما اگر من مقدار کمی سرمایه گذاری کنم [چیزی حدود یک سوم قیمت یک واحد] آن وقت پنج واحد به ما می‌دهند! خوب از شما چه پنهان منم ازهول حلیم افتادم توی دیگ و شبانه ماشینم‌رو فروختم و یک میلیون تومان دادم به آقایان و قرار شد از هفته آینده کار شروع بشه. اما اگر شما کف دستتان مو دیدین، ما هم آقایان را دیدیم. تمام شهر را زیر پا گذاشتم نه. اما هر سه برادر [که محمد و احمد و محمود نام داشتند و اسم فامیلشان فرزاد بود و من فقط «محمود» را دیده بودم] انگار آب شده و به زمین فرو رفته بودند. ماشینم‌رو از چنگم درآورده بودند و پیش خاص وعام مسخره شده بودم. چاره‌ای نبود. انتظار کشیدم و جستجو کردم. از همه بدتر آن همکارم که شرکت «برادران فرزاد» را به من معرفی کرده بود احساس عذاب وجدان می‌کرد و اتفاقاً او بیشتر از من دنبال این کلاهبردارها می‌گشت [با چشم مرد جوان را نشان داد و ادامه داد:] تا اینکه امروز صبح، همان همکارم بهم گفت که به یک طریقی خبردار شده که یک مهندس جوان که نامش «محمد فرزاد» است، شرکت خانه سازی باز کرده و خودش با آن شخص - یعنی این آقا - تماس گرفته و باهاش قرار گذاشته امروز سرچهارراه همدیگر را ببینند. خب تا اینجا غیراز اسم ایشان و شغلش، چیز دیگری به نفع مانبود. با این حال من امروز رفتم سرقرار و با ایشان حرف زدم. ابتدا خودم‌رو معرفی نکردم و فقط سراغ برادرانش را گرفتم. ایشان گفت که: «محمود خوب است» اما وقتی سراغ احمد را گرفتم، گفت برادری با این اسم ندارد! چند تا سؤال دیگر هم که کردم، مطمئن شدم که این آقا، یکی از آن سه برادر است. این بود که گرفتمش و آوردمش اینجا تا شما حق منو ازش بگیرین!

حرفهای مرد مسن که تمام شد رو به مرد جوان کردم:

- خب جناب مهندس نظرتون چیه؟ اعتراف می‌کنید یا...

مهندس حرفم را قطع کرد و با احترام گفت:

- جناب کلانتر شما دیگه چرا این حرف رو می‌زنید؟ من مطمئنم که این یک سوء تفاهم و «تشابه اسم» است! این هم از بدشانسی من است که اسم و فامیلم «محمد فرزاد» است. یک برادر دارم به نام محمود، و شغلم ساختمان‌سازی است! یعنی درست همه آن چیزهایی که این بنده خدا دنبالش می‌گرده!

درکلام مهندس جوان اعتماد به نفس زیادی مشهود بود. با این حال اعتماد نکردم و گفتم:

- شاید حق با شما باشد. اما چطوری می‌خواین این رو ثابت کنین؟ ببین مهندس جان، خودت آدم تحصیلکرده‌ای هستی و حرف منو می‌فهمی!

مهندس جوان کمی فکر کرد و اجازه کشیدن سیگار گرفت و چند دقیقه‌ای قدم زد و سپس داخل اتاق شد و رو به من و خطاب به مرد مسن گفت:

- ببینم پدر جان، مگر شما نمیگی مدیران اون شرکت سه برادر بودند با اسامی محمود و احمد و محمد؟ [مرد مسن جواب مثبت داد و مهندس به ادامه گفت] بسیار خب، اولاً که من ثابت می‌کنم ما فقط دوتا برادر هستیم احمد برادر ما نیست. ثانیاً؛ مگه شما نمیگی با محمود صحبت کردی؟ پس لابد قیافه‌اش رو می‌شناسی؟

صددرصد... اگر از ده فرسخی ببینمش می‌شناسمش!

این را مرد مسن گفت مهندس فرزاد پاسخ داد:

- خدا پدرت رو بیامرزه، برادر من، «محمود فرزاد» رئیس یکی از شعبه‌های بانک است، همین الان با یک مامور به آن محل برو، و فقط برای اینکه آبروی آن بیچاره رو هم نبری، مامور را بگذار بیرون و خودت داخل بانک بشو و سراغ «محمود فرزاد» را بگیر. اگر دیدی اون بابا، همان آدم کلاهبرداره، برو و با مامور بیا و توقیفش کن و بیارش اینجا، و اگر دیدی نیست... اون وقت هرکاری کلانتر بگه من قبول دارم!

مرد مسن پذیرفت و من هم «گروهبان همتیار» را صدا کردم و برای اینکه مبادا آبروی یک بیگناه ریخته شود، به او سفارش اکید کردم که تالازم نشده داخل بانک نرود.

آنها رفتند و مهندس جوان داخل اتاق بصورت «تحت نظر» نشست و من هم با محسن مشغول صحبت بودیم که فاطمه - همسرم - زنگ زد:

- شما که می‌دونی فردا ۲۸ صفر است و من امشب نذر «شله زرد» دارم. افسانه هم اینجا پیش منه. شما هم با محسن امشب زودتر بیاین تا لااقل این نذری رو به همسایه‌ها و آشناها بدهید!

قول دادم که حتماً می‌آییم. و چند دقیقه بعد گروهبان همتیار و مرد مسن داخل شدند. هنوز سؤالی نکرده بودم که پیرمرد بیچاره بغض کرد و دوید و پیش پای «مهندس جوان» زانو زد و خواست دست و پایش را ببوسد که مهندس فرزاد مانع شد. پیرمرد گریه می‌کرد:

- من شرمنده هستم... خدا منو ببخشه... حق داری اگه ازم شکایت کنی مهندس.. ولی به خدا اگر شما هم جای من بودی شاید همین اشتباه را می کردی!

مهندس فرزاد که جوان تحصیلکرده و با شعوری بود. مطلقاً واکنش منفی نشان نداد و فقط کمی از او گله کرد و بعد که متوجه گرفتاری پیرمرد شد به او گفت:

- حالا هم نگران نشو... من از طریق همکارانم می‌گردم و این شرکت کلاهبرداری را - لااقل برای اینکه از اسم من سوء استفاده کرده - هر طور شده پیدا می‌کنم و حقت‌رو ازش می‌گیرم. جناب کلانتر هم از امروز این پرونده رو دنبال می‌کند!

خوشبختانه این قضیه به خیر و خوشی تمام شد و من و محسن سوار ماشین شخصی محسن شدیم و

بطرف خانه راه افتادیم.

□

□

همینطور که در خیابان می‌رفتیم، یکمرتبه نگاهم به پیاده‌رو افتاد و در حالی که جوان رشید و ورزشکاری را با دست به محسن نشان دادم و با عجله گفتم:

- محسن اون جوان کت چرمی رو می‌بینی؟ «رشید آرنولد» نیست؟

«رشید» نام یک کیف زن و سارق سابقه‌دار بود که چون اندام ورزشکارانه‌ای داشت، لقب قهرمان زیبایی اندام جهان «آرنولد» را پسوند نامش کرده بود. محسن کمی دقت کرد و او هم که می‌دانست ما چند وقت است دنبال او هستیم، هیجان زده شد و گفت:

- نگه دار کلانتر... خودشه... نگه‌دار پیاده شم برم بگیرمش...

دستش را گرفتم و جوان موتور سواری را که موازی او کنار خیابان حرکت می‌کرد نشان محسن دادم و گفتم:

- عجله نکن... روال کار رشید این است که یک موتوری همیشه کنارش حرکت می‌کند و پس از اینکه طعمه‌اش رو شکار کرد، یا اگر کسی خواست دستگیرش کنه، سوار موتور میشه و فرار می‌کنه. پس بهتره ابتدا من سد راه این موتوری بشم، و بعد تو به سراغ رشید آرنولد بری و...

هنوز حرفم تمام نشده بود که «رشید» طعمه‌اش را که لابد از قبل درنظر گرفته بود - شکار کرد؛ مرد چهل ساله‌ای بود که یک سامسونت در دست داشت. آرنولد به سرعت گردنش را گرفت و او را وسط خیابان انداخت. بعد برای اینکه کسی بهش حمله نکند، یک قمه ۳۰ سانتی متری از جورابش بیرون کشید و دور سرش چرخاند و مردم را پراکنده کرد و با همان قمه، طعمه‌اش را تهدید کرد و کیف را از دستش گرفت. همه این اتفاقات شاید پنج ثانیه بیشتر طول نکشید. فهمیدم که رشید آرنولد دارد از چنگمان درمی‌رود. همانطور که پا روی گاز گذاشتم گفتم: «محسن من می‌کوبم به موتوری که فرار نکند، تو هم برو دنبال رشید آرنولد» این را گفتم و همین که رشید پرید «ترک موتور» با سرعتی نه چندان زیاد کوبیدم به موتور. موتور غلتید روی هر دو، آرنولد تا من و محسن را با لباس دید، با توان فوق‌العاده‌ای خودش را از زیر سنگین موتور بیرون کشید و پا به فرار گذاشت. محسن هم شروع کرد به دویدن. من هم پیاده شدم و همدست رشید را - که برخلاف رئیس‌اش خیلی هم ضعیف بود و فقط موتور سوار خوبی بود - دستگیر کردم. موتورش را به یکی از کسبه سپردم و خودش را سوار ماشین کردم و دستهایش را با دستبند به میله صندلی عقب قفل کردم و پا روی گاز گذاشتم. چند صدمتر جلوتر محسن را دیدم، و بیست متر جلوتر از او، «آرنولد» را که مثل باد می‌دوید. هنگامی که دید من هم با ماشین دنبالش هستم، یقین کرد که با دویدن کاری از پیش نمی‌برد. و یکمرتبه کج کرد توی یک کوچه که مطمئن بودم نمی‌دانست آن کوچه بن‌بست است. سرکوچه ایستادم محسن را هم نگه داشتم و با خونسردی گفتم:

- عجله نکن... کوچه بن‌بست است. فعلاً بامرکز تماس بگیر و بگو دو، سه تا نیروی کمکی بفرستند.

محسن که به سراغ بیسیم رفت، تا کمر کوچه رفتم و متوجه شدم که انتهای کوچه، یک هیئت و تکیه بزرگ برقرار است. دست برقضا جوانی که چند روز قبل دعوا کرده بود و به ناحق کتک خورده بود و ما آزادش کردیم، داشت از ته کوچه می‌آمد. مرا که دید سلام و علیک کرد و وقتی سراغ یکنفر با آن مشخصات را گرفتم گفت:

- اتفاقاً بخاطر هیکل استثنایی و اضطراب و دویدنش، متوجه‌اش شدم. دیدمش که پیچید توی هیئت... [کمی مکث کردم که او ادامه داد] کلانتر «بانی» هیئت رو که می‌شناسین؟ «حاج حمید مختاری» این هیئت رو دایر کرده...

- آره، می‌شناسمش... از هیئت‌های قدیمی این محل است که مشکل همین است! این را گفتم ومنظورم را موقعی به آن جوان توضیح دادم که محسن از ماشین پیاده شد:

- خوب گوش کن محسن... الان «آرنولد» توی چنگ ماست، ولی اگر کمی بی‌احتیاطی کنیم در رفته. اون لعنتی که می‌دونه هیچکس به حرمت تکیه امام حسین، و به احترام بانی‌اش «حاج حمید مختاری» برای توقیف کردنش داخل هیئت نمیره، اونجا جا خوش کرده. ما باید اینطوری برنامه‌ریزی کنیم که وقتی نیروهای کمکی آمدند، یکنفرشان مواظب این همدستش باشه که داخل ماشین نشسته، و یکی از کمکی‌ها هم بره کوچه پشتی که رشید نتونه از اونجا فرار کنه. اون وقت برای وارد شدنمان به هیئت، باید یک فکری بکنیم.

این را گفتم و از آن جوان تشکر کردم و گفتم بماند کارش دارم. چند دقیقه بعد نیروهای کمکی آمدند و هر کدام رفتند سرپست‌شان. سپس به همان جوان که اسمش «کاظم» بود گفتم که به سراغ «حاج حمید» برود و خیلی معمولی او را بیرون بیاورد.

چند دقیقه بعد کاظم دوشادوش حاج حمید - که شصت سال از خدا عمر گرفته بود و همه عمرش را خادم «اباعبدالله» بود - آمدند. حاج حمید مثل همیشه با روی باز تحویلمان گرفت و اصرار که به داخل هیئت برویم. برایش توضیح دادم که برای چه کاری آمده‌ایم و رنگ از رویش پرید که:

- کلانتر خودت که می‌دونی... من دلم نمی‌خواد حرمت هیئت امام حسین...

- خیالت راحت باشه حاجی، اگر می‌خواستم بیام داخل که نمی‌فرستادم سراغت. فقط شما باید به ما کمک کنی...

- روی چشمم کلانتر... فقط حرمت تکیه حفظ بشه...!

□

□

چند دقیقه بعد من و محسن هر کدام با دودست لباس معمولی که حاجی در اختیارمان گذاشته بود، جلوی درتکیه ایستاده بودیم. وقتی «حاج حمید» گفت که قرار است تاچند دقیقه دیگر «دسته زنجیرزنی» از هیئت بیرون آمده و به خیابان برود، بار دیگر کامپیوتر مغز محسن به کار افتاد:

- حاج آقا فقط یک زحمت بکش... اعلام کن آقایان برای اینکه توی صف بایستن، موقع خارج شدن از هیئت، یکنفر، یکنفر بیان جلو و زنجیر را از من بگیرند و داخل صف بشوند!

از فکر بکر محسن لذت بردم. حاجی هم درخواستمان را اجابت کرد و چند دقیقه بعد جمعیت از جا برخاستند.

من و محسن هر کدام یکطرف در خروجی که در پارکینگ بود، ایستاده بودیم. محسن زنجیرها را تقسیم می‌کرد و من گلاب بر سرو‌روی هیئتی‌ها می‌پاشیدم. اما چشمان هردویمان فقط دنبال یکنفر می‌گشت!

می‌دانستم که «رشیدآرنولد» نمی‌گذارد هیئت خلوت شود تا راحت دستگیرش کنیم. به همین خاطر بیشتر مراقب جمعیت بودیم. همینطور که مردم یکی یکی می‌رفتند، ناگهان چشمم به مردی افتاد که در نظر اول، تصور می‌شد جزو افراد بیمار «کوتاه‌قد» است؛ با قدی حدود یک ونیم متر! او که به محسن رسید و زنجیر را گرفت، من پشت سرش را نگاه کردم و دیدم که آن مرد، همان «آرنولد» است که با زانو راه رفته تا قامتش کوتاه به نظر برسد. بی‌معطلی فریاد زدم:

- محسن بگیرش...

تا محسن به خود بیاید، آرنولد با دسته زنجیر کوبید توی صورتش. محسن لحظه‌ای از درد به خودش پیچید و همین یک ثانیه برای «آرنولد» کافی بود تاسرپا شود و بگریزد. محسن به خودش آمد و همزمان با من دنبال آرنولد دوید. جمعیت داخل کوچه آنقدر زیاد بود که یقین داشتم نگهبان سرکوچه متوجه او نخواهد شد. و اگر آرنولد سرکوچه می‌رسید، مرغ از قفس گریخته بود!

رشید داشت به سرکوچه می‌رسید و امیدمان داشت کمرنگ می‌شد که یکمرتبه آرنولد وسط زمین وهوا معلق زد؛ حاج حمید که وسط کوچه ایستاده و تعقیب ما را دیده بود، به محض رسیدن آرنولد، فقط پایش را جلوی گام دوم رشید گرفت واو که اصلاً فکرش را نمی‌کرد، با سروصورت به زمین کوبیده شد. موقعی که از جابرخاست، محسن با مشت کوبید توی صورتش و گفت:

- خب جناب آرنولد... حالا ببینم واقعاً ضدضربه هستی!

دستبند را که به دست‌هایش جفت کردیم، آرنولد روبه محسن کرد:

- بالاخره یکروز آزاد میشم و می‌بینمت!

□

□

به خانه که رسیدیم ساعت ۹ شب بود. در را که باز کردم فاطمه با غرولند گفت:

- خوب موقعی آمدین... حالا که همه نذری‌ها را دادیم؟

و افسانه خندید:

- عیب نداره... این آقایان فقط آمدند سهم خودشان را بخورند!

گلین خانم

از: کیانا

گلین خانم را همه توی ده شورین می‌شناختند. مادر خیلی وقت پیش‌ها بهم گفته بود. مگر می‌شد کسی او را نشناسد. پدربزرگ را او به دنیا آورده بود. همه پیرزنها و پیرمردها او را به خاطر داشتند. و چقدر دلم می‌خواست عکسی یا نشانه‌ای از او پیدا کنم. مادر می‌گفت:

- گلین خانم همه چیز را برایم تعریف کرد.

از اینکه آقاجون چطور به دنیا آمد. چندتا خواهر و برادر داشت و... و مادر بارها این حکایتها را برایم تعریف کرده بود.

از او پرسیده بودم که گلین خانم، هنوز زنده است؟ و مادر گفته بود:

- اگر هم زنده باشد، خیلی پیر است.

ده شورین با آن باغهای قشنگش پر از خاطرات مادر بود؛ خاطرات روزهای کودکی و تابستانهای دل‌نشین. هر تابستان پدربزرگ آنها را می‌فرستاد ده، می‌گفت:

- پوست این بچه‌ها مثل گل می‌ماند، توی گرمای این شهر می‌سوزد. بهتر است که تابستان را به ده شورین بروید. آخر تابستان می‌آیم دنبالتان.

مادربزرگ دست بچه‌ها را می‌گرفت و راه می‌افتاد. سوار اتوبوسهای گازوئیلی می‌شدند. مادر و دوتا دایی‌هایم کنار مادربزرگ می‌نشستند. کلی از راه را تا همدان با اتوبوس دودی می‌رفتند و از شهر با مال راهی شورین می‌شدند.

گلین خانم، حتماً شام و ناهاری دعوتشان می‌کرد. مادر زبان ترکی را از همان روزها یاد گرفته بود. توی دلم بود که یک روز بروم شورین، اما می‌گفتند:

- دیگر ده بزرگ شده، به همدان چسبیده. همه غریبه‌اند. از فامیل کسی را نمی‌شناسیم. اگر بروی آنجا حتماً یک نفر هم نیست که تو را بشناسد.

و من باز پافشاری می‌کردم. گلین خانم به مادر گفته بود:

- چه عمویی داشتی. شیر بود. با خان درمی‌افتاد. شکار که می‌رفت، کوه می‌لرزید. خودم به دنیا آوردمش. یک بچه سرحال بود. مادرش رفت آن دنیا و برگشت. بعد آقاجون تو به دنیا آمد. یک پسر لاغر و ضعیف. فکر نکنی مریض احوال بود. نه، از اولش استخوان خالی بود. بعد هم عمو حیدرت که نمی‌دانم چرا اینقدر زشت بود، به دنیا آمد. همه می‌گفتند بچه این خانواده نیست!

مادر چقدر دلش می‌خواست عمویی، عمه‌ای یا خاله و دایی داشته باشد. مادربزرگ یکی یکدانه خان بختیاری بود و پدربزرگ وقتی عاشقش شد، عقدش کرد و شبانه با اسب از کوههای بختیاری فرار کرد. پسرعموهای مادربزرگ نمی‌گذاشتند زنده بماند، اگر پیدایشان می‌کردند.

مادربزرگ تا روزهای آخر هم اسم مادرش را به یاد نیاورد. اصلاً نمی‌دانست چه شکلی بوده. زن بیچاره چهارده سال داشت که از ایل فرار کرده و به مسجدسلیمان آمده بود و من چقدر این قصه‌ها را دوست داشتم، وقتی شبها مادر یا مادربزرگ برایم تعریف می‌کردند. شاید صدها شب را با همین حکایتها خوابیده بودم. مادر بهم قول داده بود که وقتی بزرگ شدم، من را به بابا کلان می‌برد؛ ده مادربزرگ... و هیچ وقت نبرد، نه شورین و نه باباکلان.

حالا داشتم توی پیچ و قوسهای جاده و توی دل کوه می‌رفتم، به سمت باباکلان. با دخترک چهارده ساله‌ام و داشتم توی تمام راه برایش قصه دخترکی را می‌گفتم که روزی از این کوه و کمرها، شبانه می‌رفت و فرصت پیدا نکرد تا برای آخرین بار صورت مادرش را ببوسد...

مرد سوار بر اسب و با لباس ژاندارمها او را می‌برد. او را به سربازی شوهر دادند که لرهای ده اسمش را «دلیر» گذاشته بودند. آمده بود پیش خان و قسم خورده بود که دخترش را می‌خواهد. خان دختر را به او داده بود و گفته بود:

- برو... برو به سلامت. اما لباس سرباز دولت را از تنت دربیار تا مردم دوستت داشته باشند و حالا اتوبوس داشت پیچ به پیچ می‌رفت تا به باباکلان برسد و دخترک من خواب بود و باز داشتم ادامه قصه را برایش می‌گفتم.

- دخترک با دامن چین چین و هفت رنگ لری پشت اسب بود و مرد به جایی رسید و لباس ارتش رضاخان را از تنش درآورد و رو کرد به تازه عروس رنگ باخته‌اش.

- شاه جان، به پدرت قول داده بودم. سر قولم مانده‌ام، از حالا مرد رضاخان نیستم.

و حالا واهمه دخترک بیشتر شده بود که هم پسرعموها دنبالش بودند و هم رضاخان.

از دور ده را دیدم که در دره‌ای افتاده و چقدر کوچک بود. مادر بهم گفته بود که ده خیلی باصفاست، رودخانه‌ای دارد. به آنجا که رسیدی بگو، نوه «کاغنجی» هستی. گوسفند جلوی پایت می‌کشند. همه اهل ده خبر می‌دهند. پدربزرگم آنجا اعتباری داشته.

ده، اما چند خانه ویرانه بود و آب باریکه‌ای داشت. زنی با لباس رنگی و دامنهای چین و واچین، بچه بغل داشت می‌آمد. رفتم جلو:

- سلام. خانه خاله طلا کجاست؟

خیره خیره نگاهم کرد.

- نه مال این جنی؟ (مال اینجا نیستی؟)

- نه. دنبال خاله طلا آمده‌ام.

- اووو... خدابیامرزش، خاله طلا که خیلی وقته مرده. سی چی اومدی؟ (برای چی آمده‌ای؟)

- من نوه...

نگاهم کرد و مرا به خانه‌اش دعوت کرد.

حصیری بود و دیگر هیچ نه آنهایی را که من می‌شناختم، او می‌شناخت و نه از خاطرات مادر چیزی نمانده بود. زن می‌گفت که همه رفته‌اند. باباکلان دیگر مثل آن موقع‌ها بر و بیا ندارد. چند خانواده بودند و دیگر هیچ. گفت بالای کوه، خانه خان بوده، حالا پاسگاه است...

و از قصه‌های کودکی‌ام هیچ ندیدم.

برگشتم به خانه شهری‌ام و گفتم که گمشده‌ام را پیدا نکردم. تابستان بعد رفتم به شورین. خانه پدربزرگ که وقتی هفده سال داشت، نظمیه او را برد و دیگر هرگز پدر و مادرش را ندید. دنبال گلین خانم بودم تا از پدر بزرگم بگوید و از پدر و مادرش.

به بهانه ابن‌سینا، رفتم به همدان و بعدهم شورین. باید چیزی از آن قصه‌های کودکی‌ام پیدا می‌کردم. مادر می‌گفت:

- گلین خانم همه چیز را می‌دانست. برایمان تعریف کرد که عمویم چطور بر سر ظلم خان سرش را داد. پدرم را بردند و مادر و پدربزرگم از غصه دق کردند.

دنبال باغ عباس‌آباد بودم تا صدای خنده مادر را بشنوم که با دایی‌هایم می‌دود و بازی می‌کند! دنبال چاهی بودم که مادر از آن آب می‌کشید بالا و در رؤیاهایش غرق می‌شد و نمی‌دانستم حکایت آن چاه چه بود که همیشه خاطره‌اش مادر را به وجد می‌آورد.

شورین دیگر ده نبود. بوی شهر می‌آمد و من اما، مصرانه دنبال گلین خانم بودم. از هر کس می‌پرسیدم یک جواب می‌داد:

- خانم جان، گلین زیاد داریم. پیر، جوان، بچه... گلین اسم، زیاد است. کدام یکی؟

و من می‌دانستم که گلین من یکی است. همانی که از ده دیگری آورده بودنش، عروسی زیبا که نام عروس روی او ماند. تا پیر شد، گلین صدایش زدند و مونس شبهای پردرد زنهای ده بود. گلین همه رازهای خانه‌ها را می‌دانست و چه خوب رازهای توی دلش را حفظ می‌کرد. مادر می‌گفت، گلین خانم، شاهد همه اتفاقها بود و هر کسی خاطره‌ای از او خواهد داشت.

توی کوچه‌های شورین راه می‌رفتم و دنبال پیرمردی یا پیرزنی می‌گشتم که ناف او را گلین خانم بریده باشد.

پیرمرد حرفهایم را به سختی می‌فهمید و بالاخره آنقدر فکر کرد تا خاطره‌ای از گلین خانم یادش آمد. چه خوشحال بود که من سراغ آن روزهای خاک گرفته را می‌گیرم. زبانش باز شده بود و با لهجه شیرین ترکی از آن روزها حرف می‌زد. ترکی نمی‌دانستم، ولی می‌فهمیدم که چه می‌گوید. او هم داشت خاطرات مادر را تکرار می‌کرد. فکر کردم اگر پدربزرگ زنده بود، همین سن و سالها را داشت. از او پرسیدم

- پدربزرگم را می‌شناسی، در جوانی از ده رفت. اما سالها بعد دست زن و بچه‌اش را گرفت و تابستانها به ده می‌آمد...

نگاهم کرد و ساعتها از مردان جوانی گفت که از ده رفته بودند و می‌دانست لابه‌لای آن همه خاطره، پدربزرگ من را هم می‌شود پیدا کرد.

پیرمرد خسته بود و غروب و اذان مغرب او را به سمت مسجد کشاند و من صدای مادری را شنیدم که دخترک را از خیابان فرامی‌خواند:

- گلین جان، بیا مادر، دم غروب خوب نیست بازی کنی، بیا تو...

مشاور حقوقی

ابوالحسن صفوی

وکیل پایه یک دادگستری

مشاوره تلفنی:
سه شنبه ها ۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰ تلفن: ۲۲۲۶۲۶۷

مازیار - ش از تهران

چون دو سال نبودیم، منزلمان صاحب پیدا کرد!

سال ۱۳۵۹ به مدت دو سال به یکی از کشورهای خارجی سفر کردیم و در آنجا نزد برادرمان بودیم. بعد از بازگشت از خارج، دیدیم یک خانواده در منزلمان سکونت دارند.

وقتی موضوع را پرسیدیم، فهمیدیم فامیل کسی است که ملک را به او سپرده بودیم. کسی که ساختمان را به او سپرده بودیم، چون دیده بود ما برنگشتیم، ملک را به این خانواده به‌طور موقت واگذار کرده بود...

به هرحال، چون تقاضای مهلت کرد، سه ماه به او مهلت دادیم، ولی باز هم ملک را تخلیه نکرد. به ناچار علیه او شکایت کردیم. در دادگاه این آقا گفت:

«من ملک را از کس دیگری اجاره کرده‌ام (اجاره‌نامه هم دارد) و بعد از چند بار رفتن و آمدن و چند بار جلسه، دادگاه در آخر حکم داد که موضوع کیفری نیست. ما به حکم اعتراض کردیم، ولی حکم قبلی را تایید کردند.

واقعاً چرا کسی که سند دارد و دادگاه هم سند مالکیت او را قبول دارد، باید این همه برای گرفتن حقش مصیبت بکشد؟

لطفاً بفرمایید ما چه باید بکنیم؟

پاسخ

با توجه به اینکه در نامه‌تان نوشته‌اید: دارای سند مالکیت هستید، شما می‌توانید با تنظیم دادخواست و با خواسته «تقاضای صدور حکم مبنی بر خلع‌ید» از محکمه صالحه، تقاضای رفع تصرف متصرف کنید.

در ضمن به نظر می‌رسد، موضوع از طریق کیفری نیز قابل پیگیری باشد. درواقع شما می‌توانید علیه کسی که اقدام به «انتقال ملک» به دیگری کرده است، با عنوان «انتقال مال غیر» شکایت کنید.

ضمناً متصرف فعلی نیز با عنوان فوق قابل تعقیب کیفری است. انتخاب راه حقوقی یا کیفری جهت طرح دعوی با شماست. مؤید باشید.

رضا حبیبی از آمل

به خاطر ترس از قانون، مسافر مصدوم را در جاده رها کرد...

در مسیر تهران - بابل با یک ماشین پیکان به طرف بابل درحال حرکت بودیم. نرسیده به بابل با یک کمپرسی تصادف کردیم و متاسفانه به پیکان خسارت زیادی وارد شد.

یکی از دوستان که در ردیف عقب نشسته بود با شدت به شیشه بغل برخورد کرد... در بین ماشین‌های عبوری و کسانی که دور ما جمع شده بودند کسی خود را پزشک معرفی کرد، ولی فقط به ما گفت، فوری او را به بیمارستان برسانید... نه‌تنها هیچ کمکی به ما نکرد، حتی وقتی به او گفتیم تا مسیر بیمارستان همراه مصدوم زخمی باشید، گفت: من دنبال دردسر نیستم... سپس سوار ماشینش شد و رفت.

الحمدلله درحال حاضر وضعیت جسمی دوستمان خوب است، ولی سؤال اینست آیا قانون برای کسانی که به هرحال تخصص دارند و با پول این مملکت درس خوانده‌اند، تکلیفی برای کمک به مصدومان تصادفی ندارد؟

پاسخ:

۱- بنده نیز از نحوه برخورد فردی که خود را پزشک معرفی کرده، ولی از کمک به مسافر سانحه‌دیده خودداری نموده، جداً متاسفم.

شاید یکی از دلایل «قداست» امر «طبابت» به جهت «حساسیت» این شغل و حرفه باشد، و شاید از همین روست که در این رشته، موضوع «اخلاق پزشکی» بسیار مورد تاکید قرار گرفته است.

۲- مع‌الوصف در پاسخ سؤال شما باید بگویم، در قانون مجازات خودداری از کمک به مصدومان به این موضوع اشاره شده است. ماده ۲ قانون مجازات خودداری از کمک به مصدومان اشعار می‌دارد:

«هرگاه کسانی که حسب وظیفه یا قانون مکلفند به اشخاص آسیب‌دیده یا اشخاصی که در معرض خطر جانی قرار دارند، کمک نمایند، از اقدام لازم و کمک به آنها خودداری کنند، به حبس جنحه‌ای از شش ماه تا سه سال محکوم خواهند شد.»

مؤید باشید.

شهودی از تهران

طرف تصادف ما در دادگاه محکوم شده، ولی چرا حکم اجرا نمی‌شود؟

در سال ۷۷ نزدیک عوارضی کرج، هفت ماشین بهم خوردند و چون خسارتشان زیاد نبود و بیمه پولشان را داد، صاحبانشان راضی شدند، ولی ماشین ما به‌کلی از بین رفت، اما ما سالم بیرون آمدیم و قرار شد مقصر (بعد از اینکه دادگاهی شد) به ما مبلغ... بدهد. ایشان در دادگاه محکوم شد و حالا هر وقت که از طرف نیروی انتظامی به منزل ایشان می‌روند، می‌گویند رفته تهران... ما چه باید بکنیم؟ چرا حکم اجرا نمی‌شود؟

پاسخ

۱- پس از صدور رای، لازم است رای صادره به طرفین ابلاغ شود و چنانچه رای «قابلیت تجدیدنظر» داشته باشد، ظرف بیست روز امکان تجدیدنظرخواهی وجود دارد.

۲- از ظاهر عبارات نامه شما چنین برمی‌آید که رای صادره هنوز ابلاغ نشده است.

۳- پس از گذشتن مدت بیست روز از تاریخ ابلاغ و عدم اعتراض نسبت به رای، شما حق «تقاضای صدور اجراییه» (حق تقاضای اجرای حکم) را پیدا می‌کنید.

۴- چنانچه توضیح کاملتری نیاز باشد، می‌توانید روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰ با اینجانب تماس تلفنی برقرار کنید.

مؤید باشید.

سلسله گزارشهای اوین

چاپ و انتشار این سلسله مطالب به منزله صحت و تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

«هان ای دل عبرت‌بین...»

آوازهای سیاه

با تشکر از همکاری: قوه قضاییه، روابط عمومی سازمان زندانها و روابط عمومی دادگستری کل استان‌تهران

تهیه و تنظیم : سیده فریبا زواره‌ای

اسامی مستعار است

زن جوان با آرامشی خاص، شروع به صحبت کرد. آرامشی که نشان از گذران دوره‌ای پر از آشوب و سختی داشت. این نوع خاص از آرامش وقتی بر انسان حاکم می‌شود که فرد یا به پختگی رسیده باشد و یا به بی‌تفاوتی، و این زن که سعی داشت حتی برای یک لحظه خونسردی و آرامشش را از دست ندهد، حتماً برای آن بهایی گزاف پرداخته بود و ارزش این آرامش را می‌دانست و حاضر نبود، ولو برای یک مصاحبه مطبوعاتی آنچه را که به سختی به دست آورده، به‌راحتی از دست بدهد، چرا که در پاسخ بعضی از سؤالاتمان فقط به یک جواب کوتاه و یا یک عذرخواهی بسنده می‌کرد و می‌گفت پاسخ این سؤال یادآور سختی‌هایی است که در عمرش کشیده و او دوست ندارد دوباره آنها را به یاد بیاورد، چرا که به سختی آنها را فراموش کرده است.

و بعد این گونه ادامه داد:

ooo

سی و سه سال دارم. در یک خانواده مؤمن و مذهبی به دنیا آمدم. البته وقتی می‌گویم مؤمن و مذهبی منظورم متعصب و خشکه مقدس نیست. پدرم که یک مرد تحصیلکرده بود، به مسائل مذهبی هم پایبند بود و ما را هم تشویق می‌کرد که به اصول مذهبی احترام گذارده و پایبند آن باشیم.

البته این را هم بگویم که ما در شهرستان زندگی می‌کردیم و طبعاً پایبندیهای اعتقادی در آنجا بیش از تهران بود. من دو خواهر بزرگتر از خودم و دو برادر کوچکتر داشتم. اختلاف سنی میان ما زیاد نبود. هر کدام به فاصله دو سال تا دو سال و نیم از هم کوچکتر یا بزرگتر بودیم و همین اختلاف سنی کم موجب شده بود که رابطه صمیمانه‌ای بین ما پنج نفر باشد. اگر برای یکی از ما مشکلی به‌وجود می‌آمد، شب در اتاق یکی‌مان جمع می‌شدیم تا مشکل به‌وجود آمده را حل کنیم. از آن دعواهای خواهر و برادری که خیلی‌ها تعریف می‌کنند، درخانه ما خبری نبود. پدر و مادرم هم آدمهای ساکت و آرامی بودند. شاید گاهی با هم اختلاف نظری پیدا می‌کردند، اما هیچ وقت این اختلاف‌نظرها در حد درگیری و داد و فریاد نبود و راستش را بخواهید تا قبل از جریانات من، پدر و مادرم هرگز با هم قهر نکرده بودند.

دوران خوش کودکی من که حدود ده سال آن مربوط به قبل از انقلاب می‌شد با خوشی و راحتی گذشت. اگرچه گاه مشکلات مالی و مادی مانع از آن می‌شد تا به برخی خواسته‌های کودکانه خود برسیم، اما با این حال خودمان، حلال مشکلات هم بودیم. یادم هست زمانی که برادرم به عنوان فوتبالیست محله انتخاب شد، همه ما قلک‌هایمان را شکستیم تا بتوانیم برای او وسایل اولیه را تهیه کنیم.

درواقع همه ما به نوعی می‌خواستیم کمکی باشیم برای پیشرفت دیگری و از این کمکها لذت می‌بردیم.

من و دو خواهر دیگرم در سالهای اول مدرسه با هم در یک مدرسه بودیم. اما در دوران متوسطه علاقه شدیدی به هنر، موسیقی و آواز پیدا کردم. اگرچه آن زمان انقلاب پیروز شده بود، ولی عشق به آواز خواندن و به اصطلاح خوانندگی که از دوران بچگی و قبل از انقلاب در وجودم بود، مرا تشویق می‌کرد تا به هنرستان موسیقی بروم. اما خانواده‌ام خصوصاً پدرم که آدم مذهبی هم بود، به شدت مخالف بود.

چند ماه تلاش کردم تا نظر آنها را برگردانم. ولیکن موفق نشدم و بالاجبار در رشته اقتصاد - که هیچ علاقه‌ای به آن نداشتم - ثبت‌نام کردم. خواهرانم که به پزشکی علاقه داشتند رشته طبیعی - تجربی - را انتخاب کردند. می‌دانستم که پدر و مادرم هم دوست دارند من این رشته را بخوانم اما من شاید فقط از روی لجبازی پایین‌ترین رشته را انتخاب کردم.

ما کاملاً با هم متفاوت بودیم. تعصب و تدین خانواده من و لاقیدی آنها دو چیزی بود که اصلاً با هم همخوانی نداشت. افشین خیلی زود متوجه ناراحتی من شد و...

دوران دبیرستان، برعکس دوران ابتدایی، با دلسردی درس خواندم. درسی که اصلاً دلم نمی‌خواست حتی برای ثانیه‌ای در کلاسهایش حاضر باشم.

بعد از اینکه دیپلم گرفتم، برای شرکت در دانشگاه مردد بودم، زیرا هیچ دوست نداشتم رشته‌ای را ادامه دهم که به هیچ کدام از گرایشهایش علاقه نداشتم، به همین دلیل خانه‌نشین شدم. درحالی که روزی چند ساعت به تمرین آواز می‌پرداختم. - البته دور از چشم پدرم - دو سالی خانه‌نشین بودم. اوایل کسی کاری به کارم نداشت، اما پس از مدتی نق‌زدنها شروع شد. هر کس چیزی می‌گفت. خصوصاً چون خواهرانم چرا که هر دو در دانشگاه قبول شده بودند و یکی از آنها هم در شرف ازدواج بود، من وصله ناجوری بین آنها به حساب می‌آمدم. پدرم خصوصاً مصر بود که یا دانشگاه شرکت کنم و یا ازدواج کنم. می‌گفت ماندن در خانه آن هم بدون آنکه درپی آموختن چیزی باشم، هیچ فایده‌ای ندارد جز تباهی عمر و افسردگی.

فکر می‌کردم زمان مناسبی است تا حرفم را به کرسی بنشانم. از پدرم خواستم تا اجازه بدهد در رشته هنر شرکت کنم و یا حداقل به کلاسهای آزاد آواز و موسیقی بروم. ولی پدر همچنان سرسختانه مخالفت می‌کرد. من هم به اعتصاب خودم ادامه دادم. سه سال گذشت، حالا همه می‌دانستند که من نمی‌خواهم ادامه تحصیل بدهم، بنابراین هر هفته حداقل دو خواستگار - چه غریبه و چه آشنا - سراغم می‌آمد. البته من تصمیم به ازدواج نداشتم، ولی فشارهای خانواده، عرصه را برایم تنگ کرده بود. از طرفی با توجه به اینکه خانواده‌ام مذهبی بودند، خواستگارهایی هم که برایم می‌آمدند، همه مذهبی و متعصب بودند، و این برای من که آرزو داشتم یک روز بتوانم آواز بخوانم، خیلی سخت بود که بپذیرم با کسی ازدواج کنم که مانع رسیدن به آرزویم شود. همیشه به این فکر می‌کردم که اگر پدرم به خاطر اعتقاداتش - که برای من قابل احترام بود - دوست نداشت من به کاری بپردازم که خلاف عقایدش باشد، حداقل با کسی ازدواج کنم که مرا از این مساءله محروم نکند.

تا اینکه با «افشین» آشنا شدم. او دوست برادرم بود، از یک خانواده متمول ولی برعکس ما، غیرمذهبی. یک خانواده باز با رفتارها و کارهایی که برای خانواده ما غیرقابل هضم بود. «افشین» یک روز برای تعمیر کامپیوتر برادرم به خانه ما آمد و همانجا ما با هم آشنا شدیم. این آشنایی به‌تدریج بیشتر و بیشتر شد. «افشین» در هفته چند روزی به خانه ما می‌آمد، اگرچه بیشتر صحبت‌هایش با برادرم بود و بیشتر وقتشان هم با هم می‌گذشت، اما من سعی می‌کردم که گاهی خودم را در جمع آنها وارد کنم، و راجع به او بیشتر بدانم. هرچه اطلاعات من راجع به «افشین» بیشتر می‌شد، احساس می‌کردم که به او علاقه‌مند می‌شوم. چند ماه بعد بالاخره این «افشین» بود که در یک فرصت مناسب گفت که در طول این مدت به من علاقه‌مند شده و اگر من موافق باشم، خانواده‌اش برای خواستگاری بیایند.

با شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدم، اما این خوشحالی فقط چند لحظه بود زیرا خیلی زود به خاطرآوردم که خانواده من و «افشین» به این ازدواج رضایت نخواهند داد. ما کاملاً با هم متفاوت بودیم، تعصب و تدین خانواده من و لاقیدی آنها دو چیزی بود که اصلاً با هم همخوانی نداشت. «افشین» خیلی زود متوجه ناراحتی من شد و بعد شروع به صحبت

کرد و به من امیدواری داد که حتماً هر دو خانواده وقتی بدانند ما با هم نقاط مشترک زیادی داریم، به ازدواج راضی خواهند شد. زیرا قرار نبود آنها با هم زندگی کنند، قرار بود ما دو نفر زیر یک سقف با هم زندگی کنیم. بعد هم گفت که همه چیز را به او واگذار کنم تا او خود همه چیز را روبه‌راه کند.

روزی را که خانواده «افشین» - مادر و خاله و خواهر بزرگش - برای مطرح کردن مساٴله خواستگاری به خانه ما آمدند، هرگز فراموش نمی‌کنم. بعد از رفتن آنها قشقرقی به‌پا شد. در این میان بیچاره برادرم نزدیک بود کتک مفصلی هم بخورد چرا که پدر معتقد بود او پای «افشین» را به خانه ما باز کرد.

من همان شب جریان را برای «افشین» تعریف کردم. اما او فقط مرا دلداری می‌داد و می‌گفت که هیچ چیز نمی‌تواند مانع ازدواج ما شود.

اصلاً دوست ندارم آن روزها را به‌یاد بیاورم. هشت ماه تمام من و «افشین» زجر کشیدیم. خانواده‌ام «افشین» را تا سرحد مرگ زجر دادند. حالا حتی برادرم هم او را دشمن می‌دانست چرا که باعث شده بود احترامش نزد پدر از بین برود. همه با «افشین» بد بودند. پدر، مادر، خواهر، شوهرخواهرها، حتی بچه‌های کوچک خواهرهایم. تنها کسی که یک تنه از «افشین» حمایت می کرد، من بودم.

خانواده «افشین» هم دیگر از رفتارهای خانواده من به ستوه آمده بودند. خلاصه کنم هشت ماه زجرکشیدیم تا عاقبت پدر با یک چمدان مرا از خانه خودش بیرون کرد! اما گمان نکنید که این آغاز خوشبختی من بود. نه! من تنها سطر اول بدبختی‌هایم را آغاز کرده بودم. حالا دیگر نوبت «افشین» بود تا هرچه خانواده‌ام به او ظلم کرده بودند، تلافی کند. آن هم بر سر من! اول از همه مرا از رفتن به خانه پدرم منع کرد.

طبیعی بود که بعد از آن رفتار والدینم، من هم چندان رغبتی نداشته باشم تا حداقل برای مدتی با آنها رفت و آمد داشته باشم. اما وقتی «افشین» یکی، یکی قول و قرارهایش را زیرپا گذاشت، مرا از ادامه تحصیل - که یکی از شرطهایم بود - منع کرد. وقتی حتی با وجود آنکه خودش به موسیقی علاقه داشت، مرا از شنیدن موسیقی منع کرد، و هزاران هزار منع دیگر، تازه فهمیدم که از چاله درآمده‌ام و به چاه افتاده‌ام. احساس می کردم «افشین» یک بیمار روحی است. او حتی مرا از کتاب خواندن منع می‌کرد. گویی وقتی مرا از چیزهایی که دوست داشتم محروم می‌کرد، لذت می‌برد.

چند ماه از ازدواج سیاه ما گذشت، به او گفتم که می‌خواهم به دیدن پدر و مادرم بروم. می‌دانید - آنها که ازدواجهای این‌چنینی داشته‌اند، قطعاً مرا درک می‌کنند - شاید آدم از پدر و مادرش برنجد، اما هرگز از آنها متنفر نمی‌شود. هرگز نمی‌تواند آنها را فراموش کند. من هم بالاخره بعد از چند ماه دلم حسابی برایشان تنگ شد. می‌دانستم اگر «افشین» را حتی سالها نبینم، برایش دلتنگ نمی‌شوم، زیرا به غیر از دورانی که مرا با حرفهایش فریفت هیچ خاطره خوبی از او در ذهن نداشتم. اگرچه او تمام وسایل آسایش مرا فراهم کرده بود ولی من آرامش نداشتم و این دردی بود که تا مغز استخوان مرا می‌سوزاند.

از زمانی که «افشین» به‌طور جدی - علی‌رغم تمایل خودم - مانع دیدن خانواده‌ام شد، ناسازگاریهای من آغاز شد.

و خلاصه یک سال و نیم بعد، من به عنوان زن مطلقه به خانه پدرم برگشتم. به همین راحتی!

احساس می‌کردم که بدجوری فریب خورده‌ام. نه‌تنها در زندگی خانوادگی‌ام در دوران تجرد به خواسته‌هایم نرسیدم که حتی ازدواجم هم یک ازدواج ناموفق بود. به سختی دچار افسردگی روحی شده بودم. حوصله هیچ کاری را نداشتم. با همه بدرفتاری و کج‌خلقی می‌کردم. پرخاشگریهای من همه را از من رانده بود. سه سال تمام در اتاقم را به روی همه بستم و فقط و فقط بر بخت بد خود اشک ریختم و عاقبت تصمیم خودم را گرفتم. تصمیمی که اشتباه دیگری را به پرونده زندگی‌ام اضافه کرد. مصمم شدم از ایران بروم. آن هم نه به صورت قانونی، بلکه فرار! این بهترین کار بود.

از بابت پولش هم نگران نبودم چون مهریه‌ام را «افشین» به‌طور کامل پرداخته بود. تیرماه سال ۷۵ از خانه پدرم فرار کردم. اما تصور نکنید یک ماه بعد در قلب آمریکا بودم. ماهها در مرزهای ایران آواره بودم. چه زجرها و بدبختی‌ها کشیدم. در چه بیغوله‌هایی شب را به صبح رساندم تا خودم را به ترکیه رساندم. آنجا هم خیلی زجر و بدبختی کشیدم. پولم را دزدیدند. مورد اذیت و آزار قرار گرفتم و خلاصه بدبختی را تا مغز استخوان حس کردم و نهایتاً سال ۷۷ در اوج فلاکت و بدبختی به ایران برگشتم! همان دم مرز دستگیر شدم. هزاران مشکل برایم به‌وجود آمده بود. هزاران اتهام و پرونده برایم تشکیل شد و حالا هم اینجا هستم.

دو سال است! دو سال است که نمی‌دانم زنده‌ام یا نه؟! نمی‌دانم آنچه به من گذشته در خواب بوده یا بیداری! به هیچ کدام از خواسته‌هایم نرسیدم و حالا درمانده و بدبخت باید تا چندین سال حبس را تحمل کنم و آینده‌ای به‌مراتب تاریکتر از گذشته دارم.

چه زجرها و بدبختی ها کشیدم. در چه بیغوله‌هایی شب را به صبح رساندم تا خودم را به ترکیه رساندم. آنجا هم خیلی زجر کشیدم. پولم را دزدیدند و مورد اذیت و آزار قرار گرفتم و...

در پرانتز:

(داستان متاٴثرکننده این دختر، ماجرایی است که متاٴسفانه در مواردی برای خیلی افراد اتفاق می‌افتد. جوانان ما، در این سالها، به رشدی رسیده‌اند که خواهان فعالیت در زمینه‌های بیشتری از مسائل فرهنگی - هنری هستند. خوشبختانه امکانات اولیه چنین فعالیت‌هایی هم به دست مسوولان فراهم آمده است. جای بسی خرسندی است که بدانیم محیط‌های فرهنگی - هنری ما با محیط‌های قبل از انقلاب تفاوتهای فاحشی پیدا کرده و محیط‌های سالمی است تا استعدادهای جوانان ما به مرز شکوفایی و بالندگی برسند. محدود کردن بی‌جهت جوانان سبب می‌شود که آنها به دنبال مفری برای رسیدن به خواسته‌های خود باشند و از آنجا که معمولاً تجربه‌ای ندارند، دست به کارهای خطرناک! می‌زنند.

از آن جمله اینکه به فکر آن باشند تا با کسی ازدواج کنند که اجازه این‌گونه فعالیت‌ها را به آنها بدهد، اما از آنجا که اختلاف عقیده موجود میان خانواده‌ها موجب بروز اصطکاک می‌شود، گاه مشکلات دیگری را با خود به‌وجود می‌آورد.

والدین امروزی باید بدانند که دیگر محدود کردن و مخالفت کردن با خواسته‌های بر حق فرزندان، نمی‌تواند از آنها بچه‌های مطیع بسازد. به جای آن باید با دیدی وسیع‌تر، بستری مناسب برای فعالیت بچه‌هایشان به‌وجود آورند و به جای مخالفت، به پرورش استعدادهای فرزندانشان بپردازند تا نه‌تنها فرزندشان دچار مشکل نشود، بلکه با هنرآفرینی آنها برگی به دفتر افتخارات خانوادگی آنها اضافه شود.)

طلاق خوب

زندگی
به ما آموخت که
باید در شبکه‌ای از محبت
کاشانه خود را بنا کنیم. من و
همسرم پس از چند سال جدایی و درک مصائب طلاق
و فرزندان طلاق، دوباره به سوی یکدیگر رفتیم و...

نوشته: وندی سوالو
ترجمه: میترا علی‌شهبازی

زمانی که از زندگی طولانی و سختی که با شوهرم داشتم، خسته شدم، با خودم فکر کردم به این ازدواج خاتمه دهم. به همین منظور کتابهایی را درباره طلاق، حضانت بچه‌ها و تک‌والدینی و تاثیر آن روی بچه‌ها مطالعه کردم.

در اغلب کتابها ذکر شده بود که بچه‌های طلاق در تمامی طول زندگی‌شان و در اجتماعات مختلف با مشکل مواجه خواهند شد. آنها عموماً عصبانی‌تر و غمگین‌تر بوده و بیشتر مستعد افسردگی‌اند. همچنین در برقراری ارتباط با اطرافیان نیز چندان موفق نخواهند بود.

یک شب درمیان روزنامه‌های سوپرمارکت، چشمم به مطلبی درباره بچه‌های طلاق افتاد که از قول یک متخصص چنین نوشته بود: «به‌طور عمومی هر فردی در دلش یک حفره خالی دارد.»

به صورت دو طفلی که از درون روزنامه به من خیره شده بودند، نگاه کردم. فکر کردم نمی‌توانم چنین کاری بکنم. من نمی‌خواهم کودکانم حفره‌هایی خالی در دلشان داشته باشند. آنهم حفره‌ای که با دستان خودم در دلشان کنده‌ام.

هنوز زندگی مشترکمان با ترس، عصبانیت و کشمکش و جنجال ادامه داشت. وقتی از نزدیک به زندگی‌ام نگاه کردم، دانستم که نمی‌توان با چنین وضعیتی، پیله‌ای از عشق و توجه دور فرزندانم بپیچم. همچنین خودم را در لبه خطر جدی افسردگی یافتم.

طی نامه‌ای به همسرم «رن» گفتم که می‌خواهم طلاق بگیرم. با کمال سخاوتمندی به او اعلام کردم که اجازه دارد یک روز در هفته در روزهای تعطیل کنار دو پسرمان باشد.

او ابتدا هیچ عکس‌العملی نشان نداد. اما یک شب وقتی از سر کار به خانه برگشتم، وی را با ظاهری برافروخته دیدم. او گفت: «من طالب حضانت مشترک بچه‌هایم هستم. می‌خواهم پدر بچه‌ها باقی بمانم. باید نصف زمانشان را با من بگذرانند.»

کلمات او بیشتر شبیه دعوا بود.

تا آن لحظه حقیقتاً نفهمیده بودم که «رن» واقعاً حضانت بچه‌ها را می‌خواهد یا قصد آزار مرا دارد. به پسرهایم «دیوید» که پنج سال داشت و «جسی» سه ساله فکر می‌کردم و اینکه باید نیمی از زمانشان را از من جدا باشند.

درحالی که تند حرف می‌زدم و نفس در سینه‌ام گره خورده بود، از اتاق بیرون آمدم، بدون اینکه به مردی که قصد داشت عزیزانم را از من جدا کند، نگاه کنم.

تو برمی‌گردی!

«رن» یک وکیل گرفت و او مرا به عنوان یک فرد متخاصم و جنگجو معرفی کرد و در دادگاه شکست داد. به نظر می‌رسید وکیل من از ابتدای کار تسلیم شد و ترس بر او غلبه کرد. او به صورت مسالمت‌آمیز به کار دفاع ادامه می‌داد.

هیچ شانسی نداشتم، جز اینکه با رای دادگاه درباره حضانت مشترک موافقت کنم. این کار سه ماه به‌طور آزمایشی انجام می‌شد تا وضعیت پسرها مورد بررسی قرار گیرد. دیوید و جسی یک هفته در کنار یکی از والدین بودند و درست چهارشنبه شب نزد دیگری می‌رفتند.

من و «رن» قرار گذاشتیم که همراه یکدیگر درباره این موضوع با بچه‌ها صحبت کنیم، اما هر دو سر این موضوع آنقدر با هم سفت و سخت شده بودیم که هیچ‌یک تلاشی در این باره نمی‌کردیم.

ماشین را کنار آپارتمانی که اخیراً اجاره کرده بودم، نگه داشتم و موضوع را برای پسرها گفتم. آنها در صندلی پشت نشسته بودند. دو پرنده کوچک با حالتی مبهوت در تاریکی به من چشم دوخته و فقط پلک می‌زدند. در همان حال، من سعی داشتم به آنها بفهمانم که چرا باید با مامی در یک خانه جدید زندگی کنند و سپس باید مدتی را به تنهایی و بدون من نزد پاپا باشند!

وقتی گفتم که مامی و پاپا دیگر همدیگر را دوست ندارند، دیوید شروع به گریه کرد. سعی کردم به او بفهمانم که همیشه هر دوی آنها را دوست خواهیم داشت و همچنین طلاق هیچ تغییری در احساس والدین نسبت به فرزندانشان ایجاد نمی‌کند. اما به نظر می‌آمد که او قانع نشده است.

جسی هیچ چیز نگفت تا اینکه حرفهای من تمام شد. سپس انگشتش را از دهانش درآورد و پرسید: «مامی طلاق چیه؟»

هفته اول زندگی جدید، همراه دو کودکم آنقدر با کرختی همراه بود که هیچ کار دیگری غیر از دیدن فیلم‌های ویدیویی و لم دادن روی کاناپه نمی‌توانستم انجام دهم.

هفته دوم وقتی آنها به پیش «رن» رفتند، تازه کابوسهای من به معنای واقعی آغاز شد. شبها در رختخوابشان کنار اسباب‌بازیهایشان دراز می‌کشیدم و آنقدر به‌تنهایی می‌گریستم تا خوابم ببرد.

وقتی عاقبت چهارشنبه شب که نوبت دیدار من بود، فرارسید، به سرعت خود را به مرکز مراقبت‌های روزانه رساندم تا آنها را تحویل بگیرم. جسی از میان نرده‌های زمین بازی به سمت من دوید و درحالی که گریه می‌کرد، گفت: «مامی برگشتی!»

تمامی توضیحات و حرفهای اطمینان بخشم در او

با جدایی من از همسرم، زندگی دو کودکمان نیز از هم پاشید و نگرانی و تلخی و عذاب وجودمان را فراگرفت

هیچ اثری نداشت. تمامی آنچه او می‌فهمید، احساس خودش بود. او احساس می‌کرد که گویی من به کره ماه رفته‌ام.

موضوع را با یک روان‌شناس درمیان گذاشتم. او سرش را تکان داد و گفت: «نه کودکت فکر نمی‌کند تو به ماه رفته‌ای. او فکر کرده که تو مرده‌ای!»

درست همان زمان بود که فهمیدم مردم چه نوع حفره‌های خالی‌ای در دلشان دارند.

حقیقت خشن

با گذشت مدتی، شروع به برنامه‌ریزی و پرسش درباره حضانت مشترک کردم و همچنین اینکه من چه نقشی دارم. بچه‌ها با مشکلات جدیدی روبرو بودند. دیوید با محیط خانه جدید و مدرسه جدید چندان کنار نمی‌آمد و از بس که سر آستین‌های بلوزش را جویده بود، سوراخهایی در آن به وجود آمده بود.

دقیقاً نمی‌دانستم در خانه «رن» چه می‌گذرد. اما می‌فهمیدم که او برای وفق دادن خودش با چنین وضعیتی، دچار بحران است. دلم درباره مسائل مختلفی شور می‌زد. «رن» چند وقت یکبار ملحفه‌ها را عوض می‌کرد؟ آیا شیر کافی به بچه‌ها می‌داد؟ از همه بدتر اینکه مطمئن بودم او گاهی خونسردی و کنترلش را از دست می‌دهد و من حالا در کنار بچه‌هایم نبودم که درچنین شرایطی از آنها حمایت کنم.

بعدازظهر یک‌شنبه به خانه «رن» رفتم تا بچه‌ها را برگردانم. وقتی رسیدم، «رن» را با حالتی نگران دم در دیدم که قدم می‌زد. بچه‌ها در اتومبیلش نشسته بودند.

چیزی شده بود. «رن» درحالی که به سختی نفس می‌کشید، گفت: «متاسفم. من یک کشیده توی گوش جسی زدم. او کار بدی کرده بود. البته می‌دانم که هیچ جای بخششی نیست.»

و با گفتن این جملات به گریه افتاد. به سمت ماشین دویدم. جسی در سکوت و با صورتی رنگ پریده به من نگاه کرد. صورتش قرمز شده بود و گریه می‌کرد.

رن با دستپاچگی و هیجان شرح داد: «جسی سنگی را از پنجره بیرون انداخت. چند دفعه به او گفتم که این کار را نکند، اما توجه نکرد. من هم دیوانه شدم و... واقعاً متاسفم. نمی‌توانم باور کنم که چنین کاری کرده‌ام.»

درحالی که صدایم لحظه به لحظه بالاتر می‌رفت، گفتم: «ما هرگز بچه‌هایمان را نمی‌زنیم «رن». ما دراین باره با هم توافق کرده بودیم.»

«رن» خم شد و به جسی گفت: «خیلی متاسفم قول می‌دهم دیگر چنین اتفاقی نیفتد.»

جسی سرش را برگرداند.

گفتم: «اگر نمی‌توانی بدون اینکه بچه‌ها را بزنی از آنها نگهداری کنی، من هم درباره موافقتم با حضانت مشترک تجدیدنظر می‌کنم.»

سوار ماشین شدم و به سرعت حرکت کردم و «رن» را با افکارش در کنار خیابان تنها گذاشتم.

تصمیم گرفتم وکیل جدیدی بگیرم. این بار زنی را که حدس می‌زدم، باید باهوش و محکم باشد، انتخاب کردم. او را در دفتر کارش دیدم و تمامی وقایع را جزء به جزء برایش شرح دادم. او گفت: «فکر کردی چه قیمتی را باید برای جنگیدن و به دست آوردن حضانت بچه‌ها بپردازی؟ هزاران دلار باید خرج کنی تا او را از حضانت بچه‌ها خلع کنی؟»

صدایم می‌لرزید و اشکهایم داشت سرازیر می‌شد: «نمی‌توانم این ریسک را بکنم. من باید توی زندگی آنها باشم.»

به آرامی گفت: «اگر جای تو بودم با حضانت مشترک موافقت می‌کردم و آنقدر به «رن» کمک می‌کردم تا بتواند بهترین پدر برای فرزندانش باشد. او می‌خواهد از بچه‌هایش مراقبت کند. این خیلی بد است؟»

با حالت گیجی و تلوتلوخوران به خیابان رفتم. آفتاب مرا منگ کرده بود و از چنین حقیقتی به فکر فرو رفتم. از تصور اینکه، فقط بچه‌هایم را هرازگاهی ببینم، خون در رگهایم یخ بست و فهمیدم که «رن» طی این ماهها همواره با این ترس مواجه بوده است. حالا برایم تعجبی نداشت که چرا او با من می‌جنگید.

آن شب به «رن» تلفن زدم و به او گفتم که با حضانت مشترک به‌طور دائمی موافقم به شرط اینکه با مشاور کار کنیم. او هم موافقت کرد و سپس با حالت ناشی از آرامش اشک ریخت.

یک سال پس از جدایی

تقریباً حدود یک سال پس از جدایی‌مان، وقتی بچه‌ها با من بودند، از برخی اذیتها و نقصانها عصبانی می‌شدم. «رن» وقتی تلفن می‌زد و صدای خسته و مستاصل مرا می‌شنید، بلافاصله می‌پرسید: «اتفاقی رخ داده است».

و من می‌گفتم: «آه، من فقط خیلی خسته‌ام، زیرا هر روز با آنها جنگهای مشابهی دارم و از دست خودم هم ناراحتم، چون سر این موضوعها خیلی با آنها عصبانی می‌شوم.» نمی‌خواستم راجع به کم و کسریها و مشکلاتم با او حرف بزنم، اما آن روز مغلوبتر از آن بودم که بتوانم اتفاقاتی را که رخ داده، مخفی کنم.

«خب، من وقتی خیلی عصبانی می‌شوم، اصلاً با آنها صحبت نمی‌کنم. این کار باعث می‌شود که بتوانم خودم را کنترل کنم و زمانی که به حالت عادی بازمی‌گردم، خیلی منطقی می‌توانم با آنها رفتار کنم.»

«رن» پیشنهاد داد که اگر ما هر دو و جدا جدا با مشاور صحبت کنیم، بر عصبانیت و احساس ضعف‌مان در برابر مشکلات بچه‌ها بهتر غلبه خواهیم کرد.

روزی پسرم دیوید برایم تعریف کرد که وقتی پدر فریاد می‌زند، روی زانوهایش می‌نشیند. او با این کار دیگر آنقدر بزرگ و ترسناک نیست. او وقتی می‌خندد، خیلی احمقانه به نظر می‌رسد.

حیرت زده بودم. بعد ازشبی که توی گوش جسی زد به «رن» گفتم، اگر رفتارش را کنترل نکند، همانطور که مرا از دست داد، بچه‌ها را نیز از دست می‌دهد. حالا او هر روز سعی می‌کرد بدون کمک من بهتر شود. او برای پسرهایش این کار را انجام می‌داد.

«رن» و من رابطه‌ای پیدا کرده بودیم که برای همه مجهول و معما بود. در ظاهر ما زندگی‌مان را با هم می‌گذراندیم و این سؤال پیش می‌آمد که چرا ما کنار یکدیگر بازنمی‌گردیم. بچه‌هایمان نیز از این موضوع بسیار تعجب می‌کردند.

روزی پس از تماشای مسابقه فوتبال سوار ماشینم شدم و سعی کردم آن را از پارکینگ شلوغ بیرون بیاورم. دیوید در ماشین بود و من هم جسی را همراه خود داشتم و همگی می‌خواستیم برای شام به یک پیتزافروشی برویم.

همین که ماشین را از جایش بیرون آوردم، ناگهان با ماشین «رن» که به سرعت از پارک بیرون می‌آمد برخورد کردم. خیلی سریع ترمز گرفتم و زدم زیر خنده. چیزی نمانده بود که تصادف کنیم! جسی جلوی صورتش را گرفت و درحالی که در صورتش نگرانی موج می‌زد، گفت: «خنده‌دار نمی‌شد، اگر مامان به ماشین پاپا می‌زد! آن‌وقت تو و بابا یک دعوای مفصل می‌کردید.»

گفتم: «نه دیگه مامی و بابا مثل آن‌وقتها با هم جنگ نمی‌کنند.»

او پرسید: «پس کی می‌خواهید دوباره با هم زندگی کنید؟»

او پس از چهار سال جدایی هنوز در دلش به بازگشت ما امید داشت. او و برادرش همیشه این امید را در دل داشتند. علی‌رغم تمامی پیش‌بینی‌های وحشتناک کتابهای روان‌شناسی که من خوانده بودم، بچه‌های من خیلی خوب پیشرفت کرده بودند.

رفتارهایشان بسیار شیرین و دوستانه بود، حتی در مدرسه نیز خیلی بیش از انتظار من پیشرفت کردند. رفتارشان معمولاً توأم با احترام و دوست‌داشتنی بود. پسرهایم بیشتر وقتشان را صرف ورزش و درس می‌کردند.

دانستم که آمار تعیین‌کننده تقدیر ثابت انسان نیستند و من و «رن» با سعی و تلاش توانستیم تمامی این آمار را تغییر دهیم. تصمیم گرفتیم دوباره حفره‌های خالی را پر کنیم. هرچه تلخی و ناراحتی بود دور ریختیم و این بار با رابطه‌ای متفاوت از گذشته همه چیز را آغاز کردیم و طی چندین هفته تمامی رشته‌های پاره شده را از نو ساختیم.

یک روز دیوید که حالا ده سال دارد از مدرسه به خانه آمد و گفت که الکس، دوستش دیگر با پدرش زندگی نمی‌کند و مادر و پدرش از هم جدا شده‌اند و تنها می‌تواند تابستانها پدرش را ببیند. دیوید خیلی وحشت‌زده بود.

زمان تمام کردن این داستان فرارسیده بود. دیگر به پایان کتاب رسیده بودیم. دیگر جنجال بر سر حضانت مشترک معنایی نداشت و عاقبت خودم را از قلاب این مشکلات رها کردم. بچه‌هایم می‌دانستند که درمیان شبکه‌ای از محبت من و پدرشان زندگی می‌کنند و مادر و پدرشان نیز با رشته‌های عمیقی به هم پیوسته‌اند. دعا می‌کنم پسرانمان درمیان این رشته عمیق بزرگ شوند و با تمام وجود کامیاب باشند.

■

آیین شوهرداری

نوشته: محب

اول بار از زبان عیال خودم و بعدها چندین بار از زبان زنان دوست و آشنا شنیدم که: «تمام اقوام و آشنایان میتراخانم از او به عنوان زنی نمونه و همسری ایده‌آل یاد می‌کنند» و می‌گویند رفتاری که با شوهرش دارد باعث شده تا آب در دل شوهرش «آقاغلام» تکان نخورد و نگفته پیداست هربار این حرف‌ها را می‌شنیدم خون خونم را می‌خورد که چرا باید چنان زن شایسته و بی‌نظیری، همسر غلام باشد و من و دیگران زنمان یک آدم معمولی باشد.

آقاغلام که خدمتتان عرض می‌کنم آدم بزنگی سیاه سوخته‌ای است به ضخامت نی‌قلیان، با گردنی به باریکی دمب! آلبالو، پاهایی لاغر مثل لک لک، چشمانی ورقلمبیده مثل وزغ و رنگ و رویی زارونزار، که هرکس او را ببیند تصور می‌کند تب مالت گرفته و اگر امروز دارفانی را وداع نگوید، لابد فردا این کار را می‌کند! وقتی می‌دیدم خودم یک سروگردن از او بلندترم و اگر چشمم نزنند، آدمی خوش چهره، تپل مپل، سرخ و سفید و... هستم، حسادتم تحریک می‌شد و به همین جهت، گاهی به متعلقه نق می‌زدم و از او ایراد می‌گرفتم که، چرا مثل میترا خانم به حال شوهرش توجه ندارد؟ و چون در این راستا، اقدامی ازسوی عیال مربوطه مشاهده نشد، کم‌کم غرولندها جای خودش را به توبیخ و تهدید داد و چیزی نمانده بود به تحقیر و تکفیر!! هم بکشد، که مادر بچه‌ها زندگی خانوادگیش را بحرانی دید، به خودش آمد و تصمیم گرفت مثل میتراخانم شود. ولی بدبختی اینجا بود که من نمی‌دانستم میترا خانم چه مختصاتی دارد تا مشابه آن‌ها را از عیالم مطالبه کنم و از طرف دیگر، عیال هم مثل همه زنان دیگر که چشم دیدن محبوبیت همدیگر را ندارند و در این مورد به خصوص کنجکاوی به خرج نمی‌دهند، از من بی‌خبرتر بود. اما از آنجا که میتراخانم نسبت فامیلی دوری با متعلقه دارد، بعدازمدتی مشاوره به این نتیجه رسیدیم که باید هر طور شده با او و شوهرش رفت و آمد خانوادگی راه بیاندازیم تا مادر بچه‌ها در جریان شگردهایش قرار بگیرد و این، کار چندان شاقی نبود. دفعه اول آن‌ها را به عنوان شرکت درمراسم سالگرد ازدواجمان دعوت کردیم، دفعه بعد به بهانه عیادت از غلام که سرما خورده بود به خانه‌شان رفتیم. دفعه سوم ترتیب رفتن دسته جمعی به سدکرج را دادیم و خوشبختانه عیال مربوطه خیلی زود توانست قاپ میترا خانم را بدزدد و به صورت محرم اسرار او درآید و بالاخره یک شب که حس می‌کرد تحقیقاتش تکمیل شده، با لحنی تمسخرآمیز، مرا مخاطب قرار داد که:

- آدمی به ظاهربینی و کوتاه بینی تو، نوبره!

- چه جوری شد که به این نتیجه رسیدی؟

- خیال می‌کنی میترا چه جوری صاحب عنوان «همسر نمونه» شده؟

- اگه می‌دونستم که غمی نداشتم. به تو هم یاد می‌دادم تا مثل او نمونه بشی!

- پس گوش کن تا برات بگم.

مثل آدمی که قرار است در جریان یک راز فوق‌سری قرار بگیرد، گوش هایم را تیز کردم و عیال ادامه داد:

- میترا، کتابی داره به اسم «آیین شوهرداری» و اون کتاب رو الگوی خودش قرار داده. در واقع، یک نفر دیگه زحمت کشیده و کتاب نوشته، اما شهرتش نصیب میترا شده!

- این قضیه، اون قدرهایی هم که تو فکر میکنی کم اهمیت نیست. تو هم اگه عاقل بودی و مطالعه رو جدی می‌گرفتی، الان چیزی از زن اون «غلام سیاه سوخته» کم نداشتی.

- خدا به دور، چرا سفسطه می‌کنی مرد؟ خوبه که هروقت می‌آیی خونه می‌بینی مشغول مطالعه مجله هستم.

- عزیز من! مطالعه داستان‌های حسن کچل، جهل طولی، چهار درویش، بهرام و گلنار و بقیه مزخرفاتی که توی این مجلات مثلاً خانوادگی چاپ میشه، به درد دنیا و آخرت هیچ تنابنده‌ای نمی‌خوره، چرا نمیری سراغ کتابهای علمی - تخصصی؟

- حضرتعالی که به گفته والده محترم خودت، حتی درطول تحصیل با کتاب قهر بودی و به این دلیل هجده سال طول کشید تا دیپلم گرفتی، ممکنه بفرمایید کتاب علمی - تخصصی یعنی چی؟

- چه می‌دونم.. مثلاً... مثلاً همین کتاب... اسمش چی بود؟

- آیین شوهرداری.

خب! مگه همین کتاب یک کتاب علمی - تخصصی نیست؟

- ظاهراً چرا. واسه همین دو سه روز گذشته برای پیدا کردنش به تمام کتابفروشی‌ها سرزدم. اما انگار تخمش رو ملخ خورده. هیچ جا پیدا نمی‌شه.

- یعنی توی بساط دستفروش‌ها و بازار سیاهی‌ها هم نبود؟

- نبود!

- می‌خواستی از میترا خانم بپرسی کتاب رو از کجا خریده؟

- اتفاقاً پرسیدم. گفت که سال‌هاست نایاب شده و گیر فلک هم نمیاد.

- پس او از کجا آورده؟

- خودش می‌گفت روزهای اولی که زن آقا غلام شده بود، از شوهرش هدیه گرفته.

عیال، وقتی این جمله را گفت، اخم‌هایش را درهم کشید، لحن کلامش ریشخندکننده شد و ادامه داد:

- همه چیز شانس می‌خواد. از قدیم وندیم گفته‌ان عزت و افتخار زن دست شوهرشه. تو هم اگه اون وقتها به جای دمپایی پلاستیکی، روسری، جوراب پشمی، گوشواره بدلی، گل سر و... برای من کتاب آیین شوهرداری خریده بودی، الان من جای میترا بودم و مجبور نمی‌شدم اینهمه از تو سرزنش بشنوم.

- حالا کاری است که شده. ما غفلت کردیم و برای شماکتاب آیین شوهرداری نخریدیم، چون تصور می‌کردیم مامانتون این چیزهارو یادتون داده. امااین جور هم نیست که ازاین کتاب فقط یک نسخه چاپ شده و در انحصار میتراخانم باشه. فکر کن ببین از چه راه دیگه‌ای میشه کتاب رو تهیه کرد؟

متعلقه، با حالت آدمی فاتح، جوابداد:

- ازاین بابت نگران نباش. میترا رو حسابی خام کرده‌م. قبول کرده که هفته‌ای یک روز برم منزلش و از روی اون کتاب رونویسی کنم!

- کاش کتاب رو از میترا خانم امانت می‌گرفتی و از اون یک فتوکپی کامل تهیه می‌کردی.

- چنین فکری به سرم زد. اما میترا زیربار نرفت و گفت ممکنه کارگر مغازه فتوکپی متوجه ارزش کتاب بشه و از روی اون برای خودش کپی برداره و بعد به دست زنهای دیگه برسه. عقیده داشت

دستورات سحرآمیز کتاب. فقط باید در انحصار خودمون دو نفر بمونه.

- راس میگی. بنابراین، موقع رونویسی حواست رو جمع کن تا هیچ نکته‌ای از قلم نیفته.

به این ترتیب، مقدمات دسترسی به طلسم سعادت فراهم شد و جایتان خالی، شبی که خبر این موفقیت بزرگ را شنیدم، تا صبح خواب‌های طلایی و نقره‌ای!! دیدم و روز بعد، پیش خودم مجسم کردم که اگر همسرم رموز شوهرداری را یاد بگیرد و به کار ببرد، درهای بهشت به رویم باز می‌شود و طی زندگی فانی دو روزه، طعم واقعی سعادت را می‌چشم و لاجرم، تحت تاثیر رویاها تا غروب با انرژی کار کردم و غروب، وقتی به خانه برگشتم، اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، یک ترازوی مخصوص وزن کردن آدمیزادا!! بود.

با تعجب پرسیدم:

این دیگه چیه؟

- صحبت نباشه. باید وزنت را کنترل کنم.

- واسه چی؟

توی کتاب نوشته زن باید مواظب سلامت جسمانی شوهرش باشه.

قانع شدم. رفتم روی ترازو و روزهای بعد و بعدتر هم، این عملیات، هر روز صبح و غروب تکرار و عینهو کیسه سیب‌زمینی یا چغندر توزین شدم و عیال وزنم را در دفترچه‌ای یادداشت کرد. وای به وقتی که صدگرم ناقابل ازوزنم کم شده بود. در آن صورت مجبورم می‌کرد دوباره سرسفره بنشینم و دویست گرم غذا بخورم و بدا به حالم اگر یک مثقال اضافه وزن داشتم. چون ناچارم می‌کرد بین ۱۰ تا ۲۰ بار، آنهم توی آپارتمان طناب بزنم، نشست و برخاست کنم و کلاغ پر بروم.

هفته دوم، یک روز غروب، وقتی خسته و مرده به خانه برگشتم، متعلقه به جای آنکه جواب سلامم را بدهد، گفت:

- باید بریم دکتر!

- کجات درد می‌کنه؟

- من درد و مرضی ندارم. باید تورو به دکتر نشون بدم. یک هفته‌س مرتب وزنت تغییر می‌کنه. خوابت هم سنگین‌تر از سابق شده.

با خودم گفتم شاید حق دارد و با هم نزد دکتری رفتیم که از او وقت گرفته بود، که کاش پایم قلم می‌شد و چنین کاری نمی‌کردم. چون بعداز آن مجبور شدم هفته‌ای یک روز برای چکاب نزد دکتر بروم و بدبختی اینجا بود که بعداز هر چکاپ، ناچار می‌شدم تعدادی آمپول بزنم، مقداری شربت بنوشم، مقادیری قرص کپسول ببلعم و چندین نوع پماد و ضماد به تن و بدنم بمالم.

بدتر از همه اینکه اختیار سیگار کشیدنم به دست عیال افتاده بود و مثل سابق حق چای خوردن نداشتم.

دردسرتان ندهم. کم‌کم کار به جایی رسید که برای چهار زانو نشستن، کله خاراندن، پا دراز کردن، بشکن زدن، خمیازه کشیدن و... هم باید متعلقه یقین می‌کرد که نویسنده کتاب آیین شوهرداری، چه تجویزی کرده است.

یواش یواش تلویزیون روشن کردن ممنوع شد. چون عیال عقیده داشت تماشای تلویزیون برای چشمانم ضرر دارد و از شنیدن رادیو هم محروم شدم چون به اعتقاد متعلقه، آدمی که روزی ده یازده ساعت کار می‌کند، فکرش خسته می‌شود و شنیدن هر صدای زایدی!! برای او حکم سم را دارد. در عوض، تا دلتان بخواهد در خانه‌مان وسایل ورزشی یافت می‌شد. هرروز صبح ناچار بودم در هال آپارتمان آنقدر طناب بزنم تا عرقم در بیاید و ماهیچه‌هایم نرم بشود و وقتی نرم شد با میل، کباده و دمبل کلنجار بروم تاعضلاتم سفت بشود و بعداز این شل کن و سفت کن!! صبحانه بخورم، روی باسکول بروم و... غروب‌ها که به خانه برمی‌گشتم، اولین سؤال عیال این بود که:

- چیه عزیزم؟ چرا اخمات توی هم رفته؟

- چیزی نیست!

- چرا - مطمئنم اتفاقی افتاده.. مثل هرروز بشاش و سرحال نیستی.

- باور کن مثل همیشه هستم.

- تو داری دروغ میگی. توی کتاب آیین شوهرداری نوشته زن باید در جریان تمام ذهنیات شوهرش باشه و مسایلی‌رو که باعث ناراحتی اومیشه حل کنه و ...

در آن طور مواقع، برای آنکه متعلقه دست از سرم بردارد، دروغ ودغلی به هم می‌بافتم که (مثلا) توی اتوبوس یک آقا پایم را لگد کرده و... آنوقت بود که عیال زبان می‌گرفت:

- خدا ذلیلش کنه. الهی جز جیگر بزنه. آخر مردم چرا اینقدر سربه هوا و بی‌مبالات هستن؟ خدارو شکر که تو میخچه نداری. حسابشو بکن. اگه داشتی بابات در می‌اومد. البته، تقصیر خودت هم هست. چند دفعه گفتم سوار اتوبوس‌های شلوغ نشو. مگه نمی‌دونی سرپا ایستادن هم برای قلبت ضرر داره، هم باعث واریس رگ پات میشه؟

... و جایتان خالی، همان آدمی که برای جلوگیری از فرسودگی مغز و مخ من، روشن کردن رادیو را ممنوع کرده بود. آنقدر وراجی می‌کرد که از کوره در می‌رفتم

- بسه دیگه... خسته‌م کردی!

- الهی بمیرم. خدا منو بکشه. چقدر اعصابت ضعیف شده. یک استکان گل گاو زبان با لیمو امانی و نبات حالت رو جا میاره.

- اصلاً اشتهای خوردن چنین معجونی رو ندارم.

- پس بگو خاک به سرم شد. رودل داری. همین الان برات یک مسهل قوی درست می‌کنم.

چند شب بعد، متعلقه با استناد به یکی دیگر از توصیه‌های نویسنده کتاب یک کتابچه به چه کلفتی!! برایم خرید و هر شب داخل یک اتاق حبسم می‌کرد و می‌گفت:

- اگه دوست نداری با من حرفی بزنی، یا چیزهایی که دلت نمی‌خواد به من بگی، توی این دفترچه بنویس. نگذار چیزی برات عقده بشه و...

من که از نوشتن دو سه خط نامه اداری هم عاجزم، ناچار بودم چیزهایی بنویسم که عیال بتواند براساس نماد کتاب آن‌ها را ارزیابی کند، تا اینکه بالاخره، یک شب از شدت کلافگی زدم به سیم آخر و در مدت اسارت، نامهٔ بلند بالایی برای آقاغلام نوشتم، با این مضمون که:

«...فلان فلان شده، تو اگر ذره‌ای صداقت داشتی و صادقانه می‌گفتی به جای زن چه اعجوبه‌ای نصیبت شده، الان من مادر مرده گرفتار چنین مصیبتی نبودم. قمه به کمرت بخورد با آن کتاب خریدنت! مرد ناحسابی، کتاب قحط بود که آیین شوهرداری برای زنت خریدی؟

تازه به فرض که جوانی و جهالت باعث شده بود چنان غلطی بکنی، وقتی دیدی با آن کتاب، زندگیت بدتر از عاقبت یزید شد، چرا آن را از دسترس زوجه ات دور نکردی. این همه توی سرت بخورد، مرده شوی برده! چرا همه جا تبلیغ کردی که زنت نمونه است؟ برای چی باعث شدی آدم بخت برگشته‌ای مثل من به صرافت داشتن زن ایده‌آل بیافتد؟ هیچ می‌دانی که فردای قیامتی هم در کار است و باید بابت این ظلمی که به من کرده‌ای تقاص پس بدهی؟»

روز بعد، نامه را به آدرس آقاغلام پست کردم و انتظار داشتم چنان عصبی شود که بعد از آن سایه‌ام را با تیرچه بلوک بزند! ولی با کمال تعجب، وقتی نامه‌ام به دستش رسید، تلفنی با محل کارم تماس گرفت و به شوخی گفت:

- فکر نمی‌کردم این همه «بدقلم» باشی!

- مرد حسابی! برو خدارو شکر کن که بدتر از این ننوشته‌ام. تا وقتی همسرم نمونه نشده بود، برای خودم معقول آدمی بودم. اما ظرف دو سه ماه اخیر تمام دنده‌هایم بیرون اومد و در عوض گونه‌هام رفته تو. چشمام از حدقه در اومده و شکمم به قدری تو رفته که به کمرم چسبیده و چیزی نمونده شبیه تو بشم.

غلام قهقهه‌ای زد و گفت:

- تقصیر خودته که با شنیدن حرف خاله زنک‌ها گرفتار طمع شدی و بدون مشورت کردن با من، به فکر نمونه کردن عیالت افتادی. می‌مردی اگه قبل از این کار با من یک مشورت مختصر و مفید می‌کردی؟

خیال می‌کنی من از بدو خلقت، چنین شکل و شمایلی داشتم.

اما بشنوید که میترا خانم، که ظاهراً او هم نامه‌ام را خوانده بود، یک شب بعد از شام با عیالم تلفنی تماس گرفت و نمی‌دانم چه گفت که همسرم جواب داد:

- خلایق هر چه لایق! به این مردهای نمک به حروم خوبی نیومده، تقصیر ماست که بی‌جهت داریم مثل شمع می‌سوزیم و آب می‌شیم و سعی داریم برای شوهرمون زن نمونه باشیم.

میترا چیزی گفت که من نشنیدم. ولی زنم جوابی داد که شنیدم. گفت:

- با شوهر خودت مقایسه‌اش نکن، شوهر تو خیلی قدر شناسه. این بدبخت!! لیاقت این چیزها رو نداره. خوشی زیر دلش زده. اما من ول کن معامله نیستم. زن ایده‌آل بودن خیلی به دلم نشسته. اونقدر مقاومت می‌کنم تا سرعقل بیاد و باور کنه که من خیر خواهش هستم. از طولانی شدن مکالمه متعلقه با میترا خانم سوء استفاده کردم، دفترچه‌ای را که با کلی خون دل خوردن از کتاب آیین شوهرداری رونویس کرده بود، کش رفتم و داخل کیفم گذاشتم تا فردا که از خانه بیرون می‌روم، نیست و نابود کنم و یواشکی به شما عرض می‌کنم، من از خیر داشتن همسر نمونه گذشته‌ام و به شما هم توصیه می‌کنم هرگز چنین هوسی نکنید.

شکرخند

۳۹۸

بیا ای بخت

بیا ای بخت، یک گنجینه‌ام ده
شب یکشنبه یا آدینه‌ام ده
بفرما قسمتم، یک همسر خوب
ولی زیبا، نه چون بوزینه‌ام ده
نصیب بنده کن تنها دو فرزند
یکی نر، دیگری مادینه‌ام ده
برای دفع سرمای زمستان
لباس و بستری پشمینه‌ام ده
ز دست موجر خود در عذابم
رها زین دشمن دیرینه‌ام ده
عطا کن کلبه‌ای یکجای دنیا
به سومالی و یا در گینه‌ام ده
به صورت چونکه دارم موی کم‌پشت
مرا ریشی چو هوشی‌مینه‌ام ده!
شده پیراهنم پروصله پنبه
لباسی تازه و بی‌پینه‌ام ده
ز بهر شام امشب تخم‌مرغی
برای پختن خاگینه‌ام ده
بیا ای بخت خواب آلوده من
بشو بیدار و یک گنجینه‌ام ده

محمد عمادی ـ دبی

بیگانه با خوشی

جسم بی‌جان، روی زرد و حال زاری دارم، آری
بنده اینها را به رسم یادگاری دارم، آری
چون درختی بارور از هر کس و ناکس همیشه
می‌خورم سنگ جفا، تا برگ و باری دارم، آری
حق ندارم بر لب آرم، حرفی از سوز درونم
طاقت و صبر و قرار و بردباری دارم، آری
حتماً عزرائیل بر حالم بگرید، گر ببیند
دکتری ناشی و درد بی‌شماری دارم، آری
هر که بیند کلبه‌ام را، از قفس یادی نماید
جا به کنج این قفس، همچون قناری دارم، آری
خسته جانم، ناتوانم، تیره بختم، تلخ کامم
با خوشی بیگانه‌ام من، شام تاری دارم، آری
باز شکرش باقی است، با اینکه هستم بنده مفلس
نزد مردم ارج و قرب و اعتباری دارم، آری
گرچه من با مشکلات زندگانی در ستیزم
با همه غمها دل امیدواری دارم، آری

طالب قبادی ـ رشت

این ردیف را برگزیدم من به جای آن ردیفت
چونکه از طنز تو من هم انتظاری دارم، آری

نامه‌های این دوستان رسید.
تمرین و مطالعه بیشتر تضمین موفقیت است:

غلامعلی فتاح‌پور، لنجان اصفهان - محمدعلی رسول‌پور، شیراز - محمدرضا زیدآبادی، سیرجان - محمد حاجی‌محمد طاهری، تهران - احمدرضا برزگر، شیراز - غلامرضا عبدیان، حسن‌آباد قم - مصطفی عبدالملکی، کردستان - منیره اعرابی، سوادکوه - زیبا دهقان‌نیا، تایباد.

تابستان و پشه

می‌کنی وز وز کنار گوش مردم، ای پشه
نیش تو چیزی ندارد کم ز کژدم، ای پشه
جثه ریز تو، فیلی را ز پا می‌افکند!
وای اگر بودی تو را هم شاخ و هم دم، ای پشه
مثل خفاشی تو خون خلق مسکین می‌مکی
کو به قاموس تو، انصاف و ترحم، ای پشه
ناقل انواع بیماری تو بودی، چون مگس
زردزخم و سالک و گال و تراخم، ای پشه
گر زنی نیشی مرا، در شهر تهران، پیکرم
همچنان در خارش است، تا شهر جهرم، ای پشه
هر که در پیشم نشیند، می‌کند از من فرار
بس که روی صندلی، هی می‌خورم جم، ای پشه
چونکه خونخواری و من از نیش تو دارم هراس
دست و پا را می‌کنم از دیدنت گم، ای پشه
شاکرم از خالق این وز وز به بالت داده است
تا ز خود دورت کنم، من با تحکم، ای پشه
روزگاری با پشه‌بند، این زمان پیف پاف و ویپ
می‌شوند علاف اطوار تو مردم، ای پشه
تا که نیشت می‌رود، در گردن و گوشم فرو
می‌پرد از کنج لبهایم تبسم، ای پشه
هر کجا در محفل شعر و ادب، با وز وزت
شاعران افکندی از اوج تکلم، ای پشه
هر شب زیبای مهتابی، تو در توی تراس
تا سحر در گوش من کردی ترنم، ای پشه
بس که می‌غلتم درون بسترم از وز وزت
تخت من چون قایق افتد در تلاطم، ای پشه
با تمام خستگی‌ها، شب گرفتار توام
کار من شد تا سحر، ترس و تهاجم، ای پشه
این عذابی را که من هر شب ز نیشت می‌کشم
بوده بدتر از ژیان دست چندم، ای پشه
شادمانم شاطرآقا، انتقامم را گرفت
چونکه دیدم لاشه‌ات در نان گندم، ای پشه

«ی-و- وکیل‌باشی»

تبلیغات

هرچه را دیدی ز مد افتاده، تبلیغش بکن
هرچه داغون و پر از ایراده، تبلیغش بکن
جنس نامرغوب تو، خواهی شود کالای روز
مغز مردم را بکش سمباده، تبلیغش بکن
جنسهای بنجل خود را، به نام خارجی
بهر آدمهای چون من ساده، تبلیغش بکن
نام کالایی که داری، بهر جلب مشتری
در بیابانها کنار جاده، تبلیغش بکن
توله سگ را می‌شود جای سگ تازی فروخت
گردنش بنداز یک قلاده، تبلیغش بکن
چون خری را ذبح کردی، تکه کن، هر تکه را
جای ران گوسفند ماده، تبلیغش بکن
«دانشا» خواهی شود دیوان شعرت پرفروش
قبل از آنی که شود آماده، تبلیغش بکن

مهدی دانش ـ آستارا

فرهنگ مردم

زیر نظر: ف ـ گویش

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: دیگی که بزاید، سر زا هم می‌رود!

می‌گویند روزی ملانصرالدین دیگی را از یکی از همسایگان خود قرض گرفت. روز بعد دیگ را با یک دیگچه برگرداند. صاحب دیگ گفت: «ملا، دیگ ما دیگچه نداشت.» ملا گفت: «دیگ شما آبستن بود و دوشنبه شب این دیگچه را زایید!»

صاحب دیگ که مردی آزمند بود، حماقت ملا را مغتنم شمرد و دیگچه را گرفت. چند روز بعد ملا دوباره دیگ همسایه را از او قرض گرفت و چون مدتی گذشت و ملا دیگ را برنگرداند، صاحب دیگ نزدش رفت و موضوع را جویا شد.

ملا گفت: «افسوس، دیگ شما سر زا رفت!» همسایه گفت: «چطور چنین چیزی ممکن است؟ یعنی چه که سر زا رفت؟» ملا گفت: «همانطور که زایید، همانطور هم سر زا رفت!»

از آن پس این مثل در مورد افرادی به کار می‌رود که چیزی را براثر طمع‌ورزی و آزمندی از دست بدهند.

فرستنده: احمدرضا برزگر از شیراز

ضرب‌المثل‌های کردی

○تابدی نیونیی از نیکی، نیکری یای.
برگردان: تا بدی نبینی از نیکی، نمی‌کنی یاد.
○بردی که نیتونی بلونه بکوی، بنیش ال سایی.
برگردان: سنگی را که نمی‌توانی بلند کنی، در سایه‌اش بنشین.
○ایقه نحاطه، گنمی گایارمه.
آنقدر بیچاره‌ام که پرنده گندم‌خوار، شخم‌زن من است.

فرستنده: هادی نظری از بیشه‌دراز ایلام

مراسم عید مردگان در مازندران

این اعتقاد که آرامگاه یک متوفی درواقع خانه اخروی اوست، باعث به‌وجود آمدن آداب و رسومی خاص شده است. از جمله این رسوم «جشن مردگان» است.

همه ساله در غروب ۲۵ «عید ماه» یا نوروز ماه طبری (مازندرانی) مصادف با ۲۷ تیرماه شمسی، مراسمی خاص در بسیاری از روستاها و برخی شهرهای استان مازندران برگزار می‌شود. در روستاهایی مثل بورخیل، حاجی‌کلا، فرامرزکلا از توابع غرب شیرگاه، بین روزهای بیست و یکم تا بیست و ششم عید ماه مراسمی به نام «قورسر» (= سر قبر) برگزار می‌شود. در این روز مردم به آرامگاه عزیزان خود می‌روند و خیرات و طعام می‌دهند. البته برای اینکه اهالی روستاهای دیگر هم بتوانند در این مراسم شرکت کنند، از قبل با دیگر روستاهای مجاور هماهنگی می‌کنند تا مراسم «قورسر» دو یا چند روستا در یک روز نباشد. این مراسم در روستاهای مختلف با نامهای متفاوتی خوانده می‌شود و به صورتهای گوناگون برگزار می‌شود.

در روستاهای «کیاکلا» از توابع قائمشهر به این مراسم «آستونه تراشی» می‌گویند. چرا که در این روز گیاهان و علفهای هرز روییده بر کنار گورها را می‌چینند و گورستانها را تمیز می‌کنند. آنها اغلب از صبح زود عازم قبرستان می‌شوند و در کنار قبر عزیزان خود به تهیه چای و شربت می‌پردازند.

هنگام ظهر نیز در مجمعه‌هایی از منزل برایشان غذا می‌آورند. این رسم هنوز هم در بعضی از روستاها متداول است. ولی در اکثر روستاها درحال حاضر مردم صبح به حسینیه و سقاتالار(ساقونفار) روستا می‌روند و مراسم نوحه‌خوانی و تهیه چای و شربت و میوه در آنجا صورت می‌گیرد. همچنین ناهار خود را که به آن «مجم چاشت» می‌گویند، در همان حسینیه می‌خورند و بعد از اقامه نماز به قبرستان می‌روند. البته زنان زودتر از مردان حرکت می‌کنند تا در آنجا به «نواجش» (خواندن آوازهای غمناک) بپردازند. این مراسم پس از خیرات با نوحه‌خوانی روحانی روستا به پایان می‌رسد.

در گذشته دراین روز مردم به آتش‌افروزی می‌پرداختند و در بازار سنتی روستا، به جشن و تفریح و نیز مراسم کشتی می‌پرداختند. در روستای «شرفدار کلا» [روستایی بین جاده قائمشهر و ساری] کسانی که پسرشان نامزد داشت، برای خانواده عروس خود، هدایایی شامل: کفش، جوراب، چارقد، حلوای مخصوص که با عسل درست می‌شد و به آن «بیسه کندله» می‌گفتند، می‌فرستادند.

فرستنده: نعمت‌الله کاظمی فرامرزی از تهران

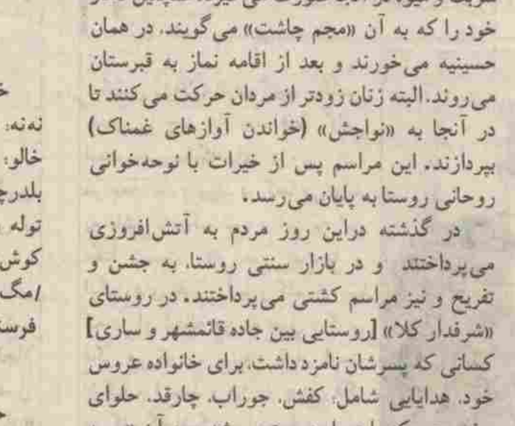

باورهای عامیانه مردم دشتستان

مردم دشتستان معتقدند:

● اگر کسی قبل از خوابیدن، رطب بخورد، رؤیاهای شیرین می‌بیند.

● اگر کسی ناخن پایش را در منزل دیگران بگیرد، از آن خانه پابر می‌شود.

● به کسی که ترسیده، باید آب طلا یا آب آهن خوراند.

● دهانه کفش نباید رو به اتاق باشد. (زیرا مثل این است که درحال نفرین اهالی منزل است).

فرستنده: مرتضی انوشه از برازجان

دوبیتی لری

شبی که تونباشی کور باشم
خوراک مورچه و زنبور باشم
خوراک مورچه و زنبور نه چندان
تک و تنها میان گور باشم

○○○

سرم سنگه که بالینم زمینه
خدا کرده که تقدیرم همینه
خدا تقدیر من این‌طور کرده
که دل خون از فراق نازنینه

فرستنده: فاطمه صلاحی از تهران

واژه‌نامه کهنوجی

خو سرک: پدرزن / خوسوک: مادرزن / باوا: بابا / نه‌نه: مادر / بابی: پدربزرگ / بی‌بی: مادربزرگ / خالو: دایی / مهی: عمه / شهین: پیراهن / کونزیل: بلدرچین / بج: کمر / گو: گاو / گوگ: قورباغه / کچک: توله سنگ / مرگ: مرغ / نمزاد: نامزد / یو: آب / کوش: کفش / کاکا: برادر / دادا: خواهر / گلوپ: لامپ / مگ: نخل / جلب: گاو نر / کلش: باغچه / پچل: کثیف.

فرستنده: مسلم پورجمالی و یحیی دلخواه از کهنوج

انواع درخت خرما در بردخون

حسین کاکی / شکر / قندی / کبکاب / مصلی / سمرون / گنتار / مرسو / سی‌سی / لشت.

فرستنده: محمدعلی قنبری از بوشهر

لالایی خراسانی

لالا لالای لالایی   تو را دادم به ملایی
تورا دادم که ملا شی   ندادم از سرم وا شی
ملا: شخص باسواد
لالا لالا گلم در خواب، گلم بیدار
گلم در سایه دیوار گلم هرگز نشه بیمار
اگر شاید شود بیمار
خداوندا تو حفظش دار

فرستنده: م - ع از تربت حیدریه

نامه‌های شما رسید:

سیدجلال‌الدین هاشمی‌نسب از بهبهان - سیدعلی کریمی سرخ‌کلایی از خمین - مریم یوسفی از بندرانزلی - م.ب از نیشابور - فاطمه حسنقلی‌پور از ارومیه - مهرداد شاکری از روستای ضامنی نورآباد ممسنی - طیب کریمیان از مریوان - ساسان یعقوبی از روستای لاله گوزاب شهرستان فومن - عبدالجلیل رکنی از روستای شیخ حضور بندرلنگه - هما رحیمی از روستای کوشه بردسکن خراسان - مستانه همایونی از کاشان - ابوالفضل صمدی رضایی از حاجی‌آباد مشهد - محمود منوچهری از آمل - مرتضی قنبرپور شیاده از بابل.

گفتگو با رحیم نوروزی بازیگر نقش «فرخ» در مجموعه «پس از باران»

اگر مجبور شوم بازیگری را کنار می‌گذارم

گفتگو از: شهره فرخ نیا

اشاره:

رحیم نوروزی بازیگر جوان و باآتیه‌ای است که در مورد چند و چون بازی اش در مجموعه پس از باران با او گفتگویی داشته‌ایم.

او در این گفتگو بسیار صادقانه و بی‌تکلف سخن گفته است. نوروزی دوست دارد همیشه خودش باشد.

او هنوز هم تئاتر را عشق خود می‌داند و اعتقادش بر این است که تئاتر دوست داشتنی‌تر از سینما و تلویزیون است و به آدم اعتماد به نفس می‌دهد.

بهتر است ادامه حرفها و گفتگو را خودتان بخوانید.

ooo

□لطفاً از خود و فعالیت‌هایتان بگویید.

●رحیم نوروزی هستم و ۳۴ سال دارم. از آنجایی که از دوران نوجوانی دوست داشتم فعالیتی غیر از زندگی معمولی داشته باشم، به نقاشی و خوشنویسی روی آوردم.

پس از اتمام دوران دبیرستان و خدمت سربازی در رشت در کلاسهای تئاتر بهروز بقایی شرکت کردم و در سال ۶۹ اولین کار اجرایی خود را انجام دادم. سپس در رشته مرمت آثار تاریخی به تحصیل پرداختم و در کلاسهای آقای «حمید سمندریان» شرکت کردم و در کنار آن کارهای دانشجویی هم انجام دادم.

پس از اتمام تحصیلات در سازمان میراث فرهنگی مشغول به کار شدم و این باعث وقفه‌ای در کار هنری من شد و چون باور داشتم که باید تحصیلات تئاتری داشته باشیم، کارم را رها کردم و در رشته ادبیات نمایشی مشغول تحصیل شدم و به اتفاق «پانته‌آ بهرام» و چند تن از دوستانم یک گروه تئاتری در تهران تشکیل دادیم که کارهای بسیاری را اجرا کردیم.

اولین تجربه من در مقابل دوربین، یک کار اجرایی به همراه همسرم در شبکه استانی گیلان بود. سپس در سریال «دنیای شیرین دریا» نقش داماد را ایفا کردم و پیرو آن اولین کار جدی تصویری من، سریال پس از باران بود که بعد از آن در یک اپیزود سریال «دختران»، «مثل زندگی» کار کردم و اکنون هم در سریال «راه ظلمت» کار پرویز حسین‌پور در کنار محمود پاک‌نیت و نگار فروزنده کار می‌کنم.

□تا چه اندازه با نقشتان در سریال پس از باران ارتباط برقرار کردید و به آن نزدیک شدید؟

●لازم نیست که حتماً به نقش نزدیک شد و یا خود آن شد، صرفاً بازی است. درست مثل بازی کودکان که به صورت بداهه قصه‌ای می‌سازند، تقسیم نقش می‌کنند و آن را بازی می‌کنند.

کار تصویر مثل کار تئاتر، استمرار حسی ندارد و درواقع باور یک لحظه است. چون ممکن است یک سکانس را الان بازی کنیم، سکانس بعدی را چند ماه بعد. فقط کافی است به زمانگاههای درونی خود مراجعه کند و ببیند در کجا می‌تواند به نقش نزدیک شود و این به این معنا نیست که من نیت‌ها و انگیزه‌های نقش را باور کنم، چه‌بسا که در آن لحظه من به عمل دیگری فکر می‌کردم. بیننده قرار است اشک مرا ببیند و من به چیزی فکر می‌کنم که اشک مرا دربیاورد و نه به عملی که درحال روی دادن است.

آخرین پلان این کار برایم بسیار غم‌انگیز بود چرا که...

□چه شد که در مجموعه پس از باران بازی کردید؟

●زمانی که من در مجموعه تلویزیونی «دنیای شیرین دریا» بازی می‌کردم، مسوولان مجموعه پس از باران مشغول انتخاب بازیگران بودند و مرا هم دعوت به کار کردند.

□وقتی فیلمنامه را خواندید فکر می‌کردید نقش فرخ به شما پیشنهاد شود؟

●نه اصلاً تصورش را نمی‌کردم. همان زمان هم که قصه را خواندم از شخصیت فرخ خوشم آمد، چون یک سیر تحولی داشت. از یک فرد خوب و مظلوم به فردی به تصور مردم و مخاطب منفی تبدیل می‌شد.

□وقتی فیلمنامه را خواندید، آن راچطور دیدید؟

●به نظر من فیلمنامه این مجموعه بسیار جذاب و درست و اصولی نگاشته شده است، وقتی آن را می‌خواندم، حتی نتوانستم لحظه‌ای از آن جدا شوم، زیرا بسیار منسجم، حساب شده و خواندنی به نگارش درآمده بود.

□شما در این مجموعه در ایفای نقش منفی، خیلی خوب ظاهر شده‌اید. بعد از این مجموعه برای ایفای نقشهای منفی دیگر به شما پیشنهادی نشده است؟

●بعد از این کار، نقش‌های منفی بسیاری به من پیشنهاد شده است که من چون زندگی‌ام از این راه می‌گذرد، باید یکی را بپذیرم. با این حال سعی خواهم کرد در انتخابهایم وسواس بیشتری به خرج دهم.

□برخورد مردم با شما چگونه است؟

●مردم باورشان شده که فرخ شخصیتی منفی دارد، بدون آنکه به پایان قصه بیندیشند، مردم در برخوردهای خود به من می‌گویند، تو خیلی بدجنسی و برخی هم قصد داشتند در اولین برخورد سرم را از تنم جدا کنند!

□چرا در مجموعه، خانواده ارباب لهجه گیلکی یا شمالی نداشتند و بقیه لهجه داشتند؟

●مساله لهجه حالت نمادین دارد وجه تمایزی بین افراد خانواده ارباب و روستاییان است. انتخاب لهجه، انتخاب من و دیگران نبود. من شخصاً با

این تفاوت لهجه موافق نبودم و نظرم این بود که همه فارسی صحبت کنند. چون در شمال همه گیلکی صحبت می‌کنند نه فارسی با لهجه گیلکی!

☐بازی در مقابل بازیگران مطرح چگونه بود؟

●وقتی مثلاً در مقابل کتایون ریاحی بازی می‌کنم، خود را موظف می‌کنم که در اندازه‌های او ظاهر شوم.

☐اگر مجبور به بازیگری نبودید چه می‌کردید؟

●کشاورزی، چون تحمل زندگی در ابرشهری مثل تهران و با این آلودگیها و دغدغه‌ها را ندارم، ولی آنچه را می‌خواهم در اینجاست.

☐از حرفه بازیگری راضی هستید؟

●هر کسی از کار خود می‌نالد و هر شغلی نارضایتی‌هایی دارد. زیرا زیرساختهای اقتصادی ما دارای اشکال است. اگر جوانها هم به بازیگری به عنوان یک ایده‌آل نگاه می‌کنند به این دلیل است که از وضعیت موجود خود ناراضی‌اند و بازیگری را گریزی از شرایط موجود می‌دانند و تصورشان این است که بازیگری یعنی یک کار شیک، پولساز و آسان. بازیگری دغدغه من نیست. این راه امرارمعاش من است. اگر مجبور شوم آن را کنار می‌گذارم.

☐رابطه شما با گروه چگونه بود. اگر خاطره‌ای دارید بفرمایید.

●ارتباط بسیار خوبی داشتیم، چندین ماه با یکدیگر زندگی کردیم و مثل یک خانواده بودیم.

در آنجا همه چیز قشنگ و خاطره‌انگیز بود. روبروی ما دریا و پشت سر ما کوه و دشت بود.

درمواقع بیکاری با آقای کیومرث ملک‌مطیعی به صید اردک ماهی می‌رفتیم و شب و روزهای قشنگی داشتیم، ولی لحظه اتمام کارم و آخرین پلان، برایم بسیار غم‌انگیز بود. کارگردان را بغل کردم و گریستم و این برای من کشتن فرخ بود، چون آدمی را که ساختم و پرورش دادم، باید در جایی می‌گذاشتم و می‌رفتم.

☐تصویربرداری این مجموعه چقدر طول کشید؟

●حدود ۹ ماه.

☐فکر می‌کنید جدا از قصه و شخصیت‌های تقریباً خوب پرداخت شده، چه عاملی باعث جذب مخاطب در این مجموعه شده است؟

●به نظر من همه آدمها و بازیگران در این کار سر جای خود قرار گرفته‌اند و به درستی انتخاب شده‌اند. ما کارگردانی داشتیم که به شعور و خلاقیت بازیگر اهمیت می‌داد و به آن اعتماد می‌کرد.

☐تئاتر، سینما یا تلویزیون، کدامیک را بیشتر دوست دارید؟

●هنوز به تئاتر عشق می‌ورزم و اعتقادم بر این است که تئاتر دوست‌داشتنی‌تر از سینما و تلویزیون است و به بازیگر اعتماد به نفس می‌دهد.

☐حرف خاصی ندارید؟

●از شما و نشریه خوبتان سپاسگزارم و برای همه هموطنانم آرزوی موفقیت می‌کنم.

■

چند یادداشت کوتاه

سال به سال دریغ از پارسال

با از راه رسیدن تابستان و تبلیغ‌های آنچنانی و ویژه این فصل به خود امید می‌دهیم که شاید این بار تلویزیون چیزهای جالبی برای پرکردن اوقات فراغتمان داشته باشد و بتواند روزهای بلند تابستان و شبهایمان را پر کند. اما با دیدن برنامه‌های همان چند شب اول، گوشی دستمان آمد که بی‌خودی دلمان را خوش کرده‌ایم. چون از تنها چیزی که در برنامه‌ها خبری نیست، نوآوری و تنوع در آنهاست. نه تغییر و تحولی در ساختار برنامه‌ها می‌بینیم و نه در کیفیت‌شان. انگار نه انگار که یک سال از تابستان ۷۹ گذشته و آن برنامه‌ها قبلاً پخش شده‌اند!

علی‌ایحال با دیدن این برنامه‌های متنوع!! یکبار دیگر برایمان ثابت شد که بیخود نگفته‌اند: سال به سال، دریغ از پارسال.

کالابرگ مجری

مطلبی که می‌خواهیم بنویسیم، کمی اختصاصی‌تر است، چون مربوط به شبکه تهران می‌شود.

آقا! نمی‌دانیم چشمان ما عیب پیدا کرده یا تلویزیونمان؟! چون هر ساعت که این جعبه جادویی را روشن می‌کنیم و هر برنامه‌ای که می‌بینم، چشممان از دیدن دو، سه تا مجری فراتر نمی‌رود. فرقی هم نمی‌کند برنامه‌اش معنوی باشد یا که طنز و یا جدی؟!

برای همین دائماً این سؤال پیش می‌آید: یعنی مجری و مجریان دیگری!! پیدا نمی‌شوند تا مردم از کمالاتشان فیض ببرند یا که پیدا می‌شود. منتها کوپن‌شان اعلام نشده است؟!

رطب خورده!

قبل از هر چیز بنویسم که فکر نکنید خدای نکرده، خصومتی با شبکه تهران و یا مجریانش داریم. فقط سوزنمان روی این شبکه گیر کرده است!

و اما، پس از غیبت یک ماه و اندی یک مجری. اسمش را نمی‌بریم تا چیستان هم طرح کرده باشیم. دوباره چشممان به جمال مبارکش روشن شد و کمی تعجب کردیم. چون طرف کمی تغییرات در دکوراسیون صورت و بخش دماغش به‌وجود آمده بود. البته بینی عمل کردن یک مجری، فی‌نفسه چیز مهمی نیست که بخواهیم درباره آن حرف بزنیم. بلکه آنچه تعجب ما را برانگیخت، حرفهای شعاری و قلمبه سلمبه ایشان بود که قبل از غیبت‌شان در یکی از برنامه‌ها، پیرامون مهم بودن باطن و درون آدمها و بی‌اهمیت بودن ظاهر و اینکه . چرا بینی‌تان را عمل می‌کنید؟!.می‌زدند.

راستش دلمان به حال آن دسته از مردم ساده‌دلی می‌سوزد که وقتشان را پای شنیدن حرف این‌گونه افراد هدر می‌دهند. افرادی که یادشان می‌رود وقتی می‌خواهند رطب بخورند، نباید منع رطب کنند!

مریم جمشیدی از کرج

پاسخ به نامه‌ها

محمد حنیف زردکوهی از ایرانشهر

دوست عزیز. امیدوارم با راه‌اندازی بخش آشنایی با سینماگران ایرانی، شما هم به خواسته‌تان رسیده باشید.

داوود خامنه‌ای (امیدی) از تهران

دوست و برادر بزرگوارم، متاسفانه خبر نمایش حسن سنتوری به دلیل از دست رفتن زمان، قابل استفاده نیست. از توجه و عنایت شما نسبت به صفحات هنری و مجله خودتان سپاسگزارم.

اما در ارتباط با نامه دیگرتان، ما هم چون شما امیدواریم که مسوولان به موسیقی اصیل و سنتی اهمیت و توجه بیشتری نشان دهند.

نعمت‌الله مختاری از باغبادران

مجموعه تلویزیونی دلیران تنگستان ساخته همایون شهنواز و ساخته دهه پنجاه است. محمود جوهری، شهروز رامتین و... بازیگران این مجموعه بودند.

شهره واعظی از تبریز

مطلبی که در ارتباط با سریال تلویزیونی پس از باران فرستاده بودید، فقط تعریف و تمجید بود، آن هم بدون دلیل و آوردن علتهای تعریفها و تمجیداتتان! به همین دلیل نتوانستیم از آن استفاده کنیم.

مرجان یزدان‌پرست از کرج

یادداشت گونه‌تان به دستم رسید. سعی کنید با مطالعه بیشتری مطلب بنویسید و بعد از چند بار خواندن، آن را برایمان بفرستید.

فرزانه امیرحسینی از جهرم

قیمت یک فیلمنامه براساس کیفیت، قصه و نویسنده‌اش تعیین می‌شود. بله، فیلمنامه از یک میلیون تومان به بالا خرید و فروش می‌شود.

الهام نصیری از تهران

گری کوپر در سال ۱۹۶۱ درگذشته است. از محل دفنش بی‌اطلاعم!

مرتضی صدرآبادی از آمل

کتایون ریاحی از بازیگران قدیمی سینمای ایران نیست. برای بیوگرافی‌اش هم باید مدتی صبر کنید تا کارنامه هنری‌اش در ستون آشنایی با سینماگران ایرانی چاپ شود.

آنیتا نوابیان از اصفهان

هدیه تهرانی متولد ۱۳۵۱ است و با فیلم سلطان وارد عرصه بازیگری شده است و دلشدگان ساخته علی‌حاتمی است .از لطف و عنایت شما هم نسبت به صفحات هنری سپاسگزارم .

رویدادهای سینما، تئاتر، تلویزیون و موسیقی

بیضایی درگیر سگ کشی و یک نمایش برای اجرا

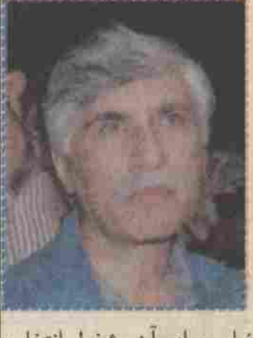

بهرام بیضایی که بر سر اکران فیلم «سگ کشی» با سرمایه گذار فیلم درگیر است، قصد دارد به زودی نمایشی را در تئاترشهر به روی صحنه بیاورد.

این نمایش «افرا» نام دارد و بیضایی برای آن مشغول انتخاب بازیگر است.

ژاله علو، آی آدمها...

«ژاله علو» هنرمند قدیمی کشورمان، درحال حاضر مشغول بازی در مجموعه‌ای تلویزیونی با عنوان «آی آدمها» است.

این مجموعه در ۲۸ قسمت به سفارش گروه کودک و نوجوان شبکه دوم سیما تهیه می‌شود.

بهزاد خداویسی، داریوش مؤدبیان و... دیگر بازیگران این مجموعه هستند که توسط جهان خادم و محمد حسین‌پور ساخته می‌شود.

خلاصه داستان:

تعدادی نوجوان خیابان‌گرد، پس از دستگیری توسط پلیس به یک مجتمع خیریه سپرده می‌شوند، اما مشکلات از آنجا آغاز می‌شود که...

میترا حجار و نمایشی که اجازه اجرا ندارد!

میترا حجار هم گویا شانس ندارد! زیرا نمایشی که او در آن ایفای نقش کرده بود، اخیراً از سوی وزارت ارشاد غیرقابل اجرا تشخیص داده شد.

«مرا ببوس» عنوان این نمایش است که اوضاع سیاسی، اقتصادی و اجتماعی جامعه امروز را به نمایش می‌گذارد و دیدگاههای تندی در ارتباط با این مسائل را مطرح می‌کند.

نمایش مذکور براساس داستان مرا ببوس نوشته محسن مخملباف به رشته تحریر درآمده است.

این نمایش را علی رویین‌تن کارگردانی کرده است.

محمود شهریاری هم بازیگر شد!

محمود شهریاری مجری توانمند تلویزیون و رادیو هم به جرگه بازیگران پیوست.

محمود شهریاری درحال حاضر مشغول بازی در یک مجموعه تلویزیونی با عنوان «بازیگر» است.

محمد صالح‌علاء، رضا صفدری، ناصر چشم‌آذر، همایون ارشادی، لاله صبوری، رضا عطاران و... دیگر بازیگران این مجموعه هستند.

نویسنده و کارگردان مجموعه مذکور که برای شبکه پنجم سیما تهیه می‌شود، رضا صفدری است.

خلاصه داستان:

«محمود» عاشق خوانندگی است و به خاطر آن ترک دیار کرده است. «محمد» هم عاشق بازیگری است و از خانه بیرون آمده و «رضا» که عاشق است پشت پا به زندگی‌اش زده است. اینها هر سه در تلاشند که به خواسته‌های خود برسند.

موج مرده بازار سیاه و اکران عمومی

پس از یکسری اختلافات و بحثهای جنجال‌برانگیز، گویا به زودی «موج مرده» کار ابراهیم حاتمی‌کیا در سینماهای کشور به اکران عمومی درمی‌آید.

جالب اینکه شنیده‌ایم قبل از اکران این فیلم، نوار ویدیویی موج مرده در بازار سیاه دیده شده است!

«رامبد شکرآبی» داماد فراری

رامبد شکرآبی بازیگر جوان و باآتیه سینما با «عروس مهتاب» جلوی دوربین رفت و یکی از راویان قصه عروس و داماد است!

«عروس مهتاب» کار جدید خسرو ملکان است که این هفته در تهران جلوی دوربین رفته است.

خلاصه داستان:

عروس خانم در انتظار آقای داماد تا دیروقت در آرایشگاه منتظر می‌ماند، اما داماد به سراغش نمی‌آید. او برای پیدا کردن همسرش تمام شهر را جستجو می‌کند تا بالاخره...

در کنار رامبد، الهام چرخنده، مونا بانکی‌پور و... در داماد فراری بازی می‌کنند.

مجموعه تلویزیونی شهید بابایی ساخته می‌شود

حسین قاسمی جامی به زودی ساخت مجموعه تلویزیونی «خلبان بسیجی شهید بابایی» را در گروه تلویزیونی شاهد آغاز خواهد کرد.

این مجموعه در ۲۶ قسمت ۵۰ دقیقه‌ای ساخته می‌شود.

خواهرزاده و فرزند شهید نقش کودکی و نوجوانی و جوانی شهید بابایی را بازی می‌کنند.

این مجموعه برای شبکه دوم سیما ساخته می‌شود.

پانته‌آ بهرام «افسون» در تئاترشهر و به دنبال دستمزد در تلویزیون

پانته‌آ بهرام بازیگر خوب تلویزیون و تئاتر، که بازی زیبای او در مجموعه تلویزیونی «مسافر» و در نقش «منیژه» هنوز در خاطره هاست، درحال حاضر مشغول تمرین نمایشی با نام «افسون معبد سوخته» است.

این نمایش مرداد ماه در سالن سایه مجموعه تئاترشهر روی صحنه خواهد رفت.

شایان ذکر است، پانته‌آ بهرام دو مجموعه تلویزیونی «سکوت» و «پلیس جوان» را آماده پخش دارد.

بهرام از تهیه‌کننده مجموعه تلویزیونی سکوت، محمد پوستی به شدت دلخور است و گلایه دارد.

او متذکر شده که پوستی دستمزد اکثر بازیگران را پرداخت نکرده است و اکثر همکاران دربه‌در به دنبال دستمزدشان هستند.

سینمای عشقی ممنوع!

بالاخره صدای اداره کل نظارت و ارزشیابی هم درآمد، زیرا به دلیل افراط عده‌ای سودجو در استفاده مکرر از کلمه «عشق» درعنوان فیلم‌ها، تا اطلاع ثانوی آوردن کلمه عشق در عناوین فیلم‌ها ممنوع اعلام شد.

آیا به‌راستی با این اقدام، سینمای ما دیگر از عشق فاصله می‌گیرد؟

«مزه خوب کودکی» ثریا قاسمی

ثریا قاسمی هنرمند توانای تئاتر، تلویزیون و سینما درحال حاضر مشغول بازی در مجموعه تلویزیونی «مزه خوب کودکی» است.

این مجموعه را مسعود شامحمدی برای گروه کودک و نوجوان شبکه دوم سیما می‌سازد.

اسماعیل محرابی، مریم کاظمی، سهیلا عزیزی، فرهاد شریفی و... دیگر بازیگران این مجموعه

هستند.

«مزه خوب کودکی» قصه مادری است که با گویی که از پدربزرگ می‌گیرد به زمان گذشته برمی‌گردد و آن ایام را برای کودکان خود به تصویر می‌کشد.

عرب‌نیا و ارجمند و آوازی که زیر باران می‌خوانند

فریبرز عرب‌نیا و داریوش ارجمند که هر دو بازیهای درخشانی در سینما داشته‌اند، حال به این نتیجه رسیده‌اند که هر دو با «آواز زیر باران» رضا میرکریمی نقش دیگری را در عالم بازیگری سینما تجربه کنند.

فیلمنامه این فیلم را داریوش ارجمند نوشته است.

راعی و صنوبر

مجتبی راعی فیلمساز خوش‌فکر و حرفه‌ای سینمای ایران قصد دارد به زودی فیلم جدیدش را با عنوان «صنوبر» جلوی دوربین ببرد.

گویا حبیب دهقان‌نسب ایفاگر یکی از نقشهای اصلی این فیلم است.

فیلم «شهرت» و چهارده مورد اصلاحیه

فیلم «شهرت» ساخته ایرج قادری چهارده مورد اصلاحیه دارد که در صورت برطرف شدن آنها، این فیلم قابل نمایش خواهد بود.

یکی از موارد اصلاحیه این است که ایرج قادری در نقش خود بازی کرده و مشغول امضا دادن به طرفدارانش است. و مورد بعدی اینکه باید نام آفرین هنرپیشه قبل از انقلاب از تیتراژ فیلم حذف شود.

موضوع فیلم که در مورد لقاح مصنوعی است، یکی دیگر از موارد اصلاحیه ذکر شده است.

گریم زننده، علت توقیف مونس

فیلم «مونس» هم به کارگردانی حمید رخشانی در محاق توقیف قرار دارد.

گویا گریم و رژ لب فراوان و زننده یکی از بازیگران زن فیلم دلیل اصلی توقیف «مونس» شده است.

قصه دختران فراری و...

وضعیت نمایش فیلم «خاکستری» ساخته مهرداد میرفلاح همچنان نامعلوم است.

در این فیلم مهناز افشار ایفاگر نقش نخست است و شنیده‌های ما حاکی از آن است که گریم این بازیگر را طوری انجام داده‌اند که شباهت غیرقابل انکاری با فائقه آتشین خواننده و بازیگر قبل از انقلاب دارد.

این فیلم قصه دختران فراری است.

فیلم‌ها به روایت گیشه

سفر قندهار	۵۰ روز	۳۶ میلیون تومان
مارال	۳۵ روز	۷۰ میلیون تومان
آب و آتش	۳۰ روز	۱۰۳ میلیون تومان
آخر بازی	۲۵ روز	۲۶ میلیون تومان
چتری برای دو نفر	۱۰ روز	۵۰ میلیون تومان

باز هم دردسرهای ازدواج

«زن گرفتن خیلی سخته» عنوان یک مجموعه تلویزیونی است که در سیزده قسمت سی دقیقه‌ای در گروه فیلم و سریال شبکه دوم سیما تهیه و تولید می‌شود.

مریم بهاری (تهیه کننده) در ارتباط با داستان این مجموعه و شروع تصویربرداری آن می‌گوید: «زن گرفتن خیلی سخته در ارتباط با زندگی یک زوج جوان است.

قصه این مجموعه از یک روز بعد از مراسم عروسی شروع می‌شود. شروع تصویربرداری این مجموعه اول مرداد ماه است.»

او درخصوص عواملی که همکاری آنها تاکنون برای این مجموعه قطعی شده است، به «پویان طایفه» کارگردان هنری این مجموعه اشاره می‌کند.

طرح این فیلمنامه از کامبیز حسینی است و نویسندگان این فیلمنامه عبارتند از: علی اکبرپور، پویان طایفه و شقایق دهقان.

«شام آخر» جیرانی

فیلمبرداری جدیدترین فیلم فریدون جیرانی تحت عنوان شام آخر با مدیریت فیلمبرداری محمد آلادپوش به پایان رسید.

داستان شام آخر درباره زنی میانسال و تحصیلکرده است که کوشش می‌کند در جامعه پر از تناقض امروز سالم و مستقل زندگی کند.

فیلمبرداری شام آخر که در تهران، نایین و محمودآباد انجام شده در ۱۷ فروردین آغاز و ۲۲ خرداد به پایان رسید.

عوامل این فیلم به شرح زیرند:

کارگردان: فریدون جیرانی، نویسنده فیلمنامه: فریدون جیرانی با همکاری نازنین مفخم براساس طرحی از ناهید حاجی‌پور، مدیر فیلمبرداری: محمد آلادپوش، تدوین: نازنین مفخم، روابط عمومی: فرامرز روشنایی، مجری طرح و مدیر تولید: یدالله شهیدی.

بازیگران: کتایون ریاحی، محمدرضا گلزار، ثریا قاسمی، آتیلا پسیانی، شاهرخ فروتنیان، مهسا عظیمی، شیوا ابراهیمی، پدرام فریوسفی، بهروز قادری، پروین میکده و با معرفی هانیه توسلی در نقش ستاره مشرقی.

امین حیایی و شکایت همسر و شایعات نشریات

امین حیایی بازیگر خوب سینما و تلویزیون از دخالتهای بی‌جا و خبرپراکنی‌های نشریات زرد و صورتی به شدت ناراحت است و عنوان کرده که همسر سابقش از او به دادگاه شکایت کرده و او در یک دادگاه خصوصی به سؤالات قاضی جواب داده است.

گویا این نشریات او را بیشتر درگیر مشکلات خانوادگی کرده‌اند و مسائل خصوصی و محرمانه زندگی او را هر هفته چاپ می‌کنند!

به راستی آیا ارشاد نباید جلوی این نشریات را هرچه زودتر بگیرد؟ نشریاتی که با شایعه و خبرپراکنیهای کذب سعی در پول به جیب زدن و خانه ویران کردن دارند؟

حمید لولایی و تلاش گروه ویژه

مجموعه تلویزیونی «گروه ویژه» به کارگردانی «مهرداد خوشبخت» و تهیه‌کنندگی «محسن علی‌اکبری» در پنج قسمت شصت دقیقه‌ای در گروه فیلم و سریال شبکه دوم سیما هم‌اکنون مراحل صداگذاری را پشت سر می‌گذارد.

داستان این مجموعه در ارتباط با طرح تشکیل چند گروه امداد برای مقابله با حوادث غیرمترقبه است.

اولین «گروه ویژه» به شکل آزمایشی تشکیل و کار خود را آغاز می‌کند. گروه ویژه در مسیر فعالیت خود، جدا از امداد به شیوه‌های نو به مدیریت بحران و بررسی برخورد متفاوت مردم با مرگ می‌پردازد.

بازیگران: مجید مظفری، شیرین بینا، داوود رشیدی، قاسم زارع، زیبا بروفه، شهرام زرگر، پژمان بازغی، حمید لولایی، محسن زهتاب و...

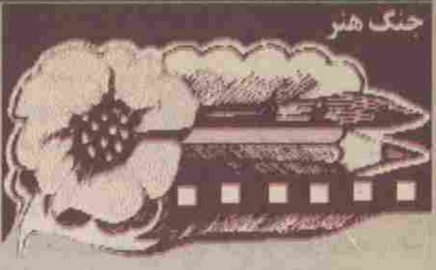

یک نیمه خوب، یک نیمه بد

«مجید شتی»

نگاهی به فیلم «آخر بازی» ساخته همایون اسعدیان

ایران یکی از جوانترین کشورهای دنیا و به روایتی جوانترین کشور دنیاست و درصد بالایی از جمعیت کشور ما را جوانها تشکیل می‌دهند.

این است که فیلم ساختن برای جوانها و یا در مورد جوانها یک کار شایع دربین فیلمسازان ایرانی است. کاری که اگر درست و اصولی و بدون یک نگاه صرفاً مادی انجام شود، خیلی هم خوب است.

البته فیلم‌های قبلی همایون اسعدیان همگی نشان می‌دادند که او برای مخاطب و گیشه حساب ویژه‌ای باز کرده است.

«نیش» یک فیلم حادثه‌ای بود با بازی جمشید هاشم‌پور و ابوالفضل پورعرب. «مرد آفتابی» یکی فیلم کمدی بود با حضور اکبر عبدی، حمید جبلی و فاطمه معتمدآریا. «شب روباه» یک فیلم پلیسی بود و باز هم با بازی اکبر عبدی و «شوخی» یک فیلم کمدی با بازی پرویز پرستویی.

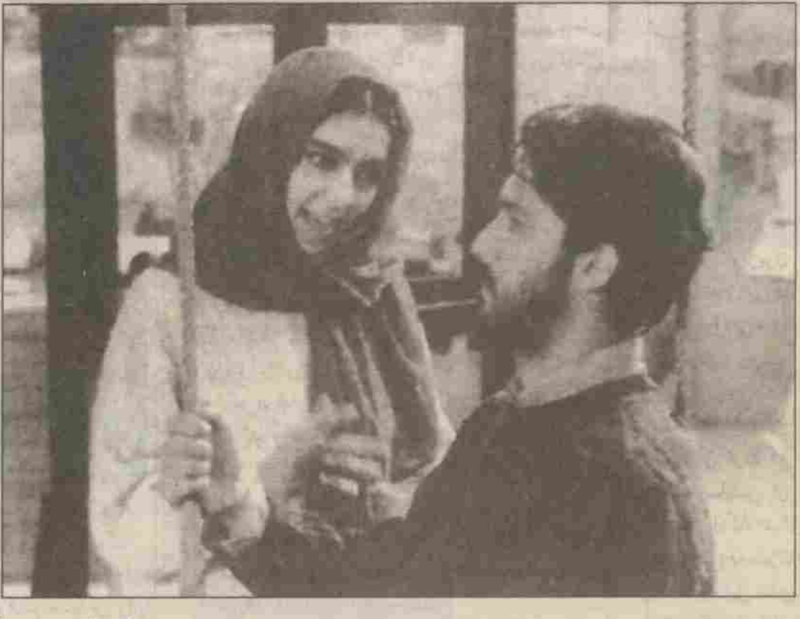

البته دیدن فیلم‌هایی که در بالا از آنها نام برده شد، نشان می‌دهد که اسعدیان درعین اینکه به دنبال فروش بیشتر برای فیلمش است، تلاشش را هم برای ارائه یک کار جفت و بست‌دار می‌کند. فیلم‌های اسعدیان هیچ کدام در زمره فیلم‌های تجاری سطحی و ضعیف قرار نمی‌گرفتند، اگرچه سطح بسیار بالایی هم نداشتند.

البته یک تفاوت عمده «آخر بازی» با کارهای قبلی همایون اسعدیان، استفاده او از بازیگران جوان و تازه‌کار است. این بار اسعدیان نه از پرستویی استفاده می‌کند، نه از عبدی و نه از پورعرب یا هاشم‌پور. این بار به‌جز مجید مشیری که نقش نسبتاً کوتاهی در فیلم دارد و پوپک گلدره - که او هم صرفاً به خاطر کارهای تلویزیونی‌اش چهره آشنایی دارد - بقیه بازیگران فیلم، ناآشنا و جوان هستند.

این بار اسعدیان صرفاً با اتکا به داستانش قصد جذب و جلب مخاطب را داشته؛ «داستان»ی که همیشه و همیشه مشکل اصلی بدنه سینمای ایران بوده است.

اصولاً سینمای ایران، سینمای محتوا و موضوع و داستان است و کمتر کسی است که از این سینما توقع تکنیکی خاصی داشته باشد. در این کشور بدون اینکه یک فیلم از کارگردانی سطح بالا یا تکنیک و فن‌آوری مدرن برخوردار باشد، همین که بتواند یک قصه محکم و جذاب را درست و اصولی روایت کند، مخاطب را جذب خودش می‌کند. اما متاءسفانه بیشتر فیلم‌های ما از انجام این مهم عاجز می‌مانند و به همین دلیل کمتر پیش می‌آید که فیلمی به توفیق کافی در جذب مخاطب دست پیدا کند.

«آخر بازی» هم گرچه نسبتاً خوب و درست شروع می‌شود، اما در میانه راه می‌لغزد و به بیراهه می‌رود. فیلم، قصه چند جوان و در راءس آنها پسری به نام «پویا» را تعریف می‌کند. پویا یک جوان نسبتاً عادی از خانواده‌ای مرفه است. نه اعتیاد دارد و نه گرفتار رفقای ناباب است. دچار مشکلاتی از قبیل مسائل اقتصادی یا کنکور هم نیست. در خانواده‌ای زندگی می‌کند که وضعیتی بالاتر از متوسط دارند و با رتبه‌ای بسیار خوب در دانشگاه قبول شده است، اما خب مشکلات خودش را دارد که اصلاً هم مشکلات خاص و غریبی نیستند.

شاید بعضی‌ها معتقد باشند تا وقتی جوانهایی در این مملکت هستند که از اولین امتیازات و حقوق یک جوان محروم هستند، پرداختن به چنین شخصیت‌هایی زاید و بی‌مورد باشد. اما اگر در شهرهای بزرگ و بخصوص تهران زندگی کنیم، جوانهای بسیاری را شبیه جوانهای فیلم «آخر بازی» خواهیم دید. پویا همه آنچه را که بسیاری از جوانها آرزو می‌کنند، دارد، اما مشکل بزرگش این است که نمی‌داند دقیقاً چه می‌خواهد! او با همه امتیازاتی که دراختیارش است، مشکل دارد. با جامعه و مردم، با مسوولان دانشگاه و حتی با خانواده و دختری که نامزدش است. او و جمع چند نفره دوستانش وقتهای آزادشان را در یک کافی‌شاپ می‌گذرانند و پویا همه‌جا، حتی در بین آن جمع به دنبال راه‌حلی است که با آن ناآرامیهای درونش را درمان کند.

تا اینجای کار که کمی بیشتر از یک‌سوم زمان کلی فیلم را به خود اختصاص داده، امیدوارکننده است. با وجودی که فیلم هنوز قصه یا ماجرای خاصی ندارد و صرفاً درحال معرفی پویا و دوستانش و شرایط زندگی آنهاست، با این حال به دلیل ارائه موقعیت‌های نسبتاً درست و حقیقی از زندگی جوانها معرفی شخصیت پرشور و شر و شیطان آنها و به تصویر کشیدن چهره‌هایی آشنا و شبیه به جوانهایی که در دور و برمان می‌بینیم، جذاب است. البته طبیعی است که تکیه اصلی فیلم بر شخصیت پویا باشد و بقیه کمتر از او معرفی شوند، اما در کل همگی قابل باور هستند، حتی اگر مثل آن جوان چاق، صرفاً برای مزه‌پرانی و پر کردن لحظات ایستای فیلم آفریده شده باشند!

تا اینجای کار، فیلم نرم و روان جلو می‌رود و آرام آرام حرفهایش را می‌زند و مخاطب را امیدوار می‌کند که بتواند در نهایت حرف تازه‌ای در مورد این نسل بشنود. و این در سینمای امروز ما که در مجموع تمایل بیشتری به بی‌بو و خاصیت بودن دارد، حسن بزرگی به حساب می‌آید. اما متاءسفانه «آخر بازی» در میانه راه انگار کم می‌آورد.

انگار که جوان اول فیلم در سیر معمول زندگی‌اش نمی‌تواند به تحول و ثباتی که موردنظر کارگردان است، برسد و برای همین یک حادثه خاص - شاید بشود گفت به زور - درفیلم گنجانده می‌شود تا مسیر فیلم را به سویی که موردنظر نویسنده و کارگردان است، هل بدهد و مشکل اصلی هم از همین‌جا شروع می‌شود.

پویا در یک درگیری به شکلی کاملاً اتفاقی باعث قتل یک نفر می‌شود و مسیر فیلم از این لحظه به بعد عوض می‌شود و به بحرانی می‌پردازد که این قتل در زندگی عادی و روزمره این چند جوان ایجاد می‌کند.

درواقع اصلی‌ترین نقطه عطف داستان برپایه یک تصادف مطلق شکل می‌گیرد و این یک نقطه ضعف بزرگ محسوب می‌شود و تازه این نقطه ضعف هم قابل تحمل بود، اگر فیلم بعد از این اتفاق هم روند و سبک قصه‌گویی اولیه‌اش را ادامه می‌داد،

اما از لحظه قتل به بعد «آخر بازی» شبیه انبوه فیلم‌های جنایی و پلیسی که قتل و ترس و حق‌السکوت در آنها حرف اول را می‌زند، می‌شود.

درواقع قتل آن مرد، بیراهه‌ای است که روند کلی فیلم را از مسیر درستی که تا آن لحظه داشت، منحرف می‌کند. پویا قرار است در انتهای فیلم به نوعی ثبات دست پیدا کند و بر مسائلی که در ابتدای فیلم داشته، غلبه کند. این تحول، البته در نیمه دوم فیلم در لحظه‌ای که او تصمیم به تسلیم کردن خود می‌گیرد، رخ می‌دهد. اما حوادثی که برای رسیدن به این تحول درنظر گرفته شده‌اند، به اندازه آنچه تا قبل از قتل دیده‌ایم، ملموس و نزدیک به ذهن نیستند.

قطعاً برای همه جوانهای مثل پویا حوادثی از این دست رخ نخواهد داد تا آنها را به تحول برساند. کارگردان، مشکلی را در نیمه ابتدایی فیلم معرفی می‌کند، اما در ارائه یک راه‌حل عام ناتوان می‌ماند و دست به دامان حادثه‌ای خاص می‌شود.

کاش فیلم، روند اولیه‌اش را تا به آخر ادامه می‌داد و قتل و پنهان کردن قتل را به گره اصلی فیلم تبدیل نمی‌کرد. اما در شکل کنونی داستان، فیلم از نیمه به بعد یک فیلم جنایی معمولی تبدیل می‌شود که به دلیل رعایت کردن همه کلیشه‌های این ژانر، انتهایش هم به راحتی قابل پیش‌بینی است.

شاید اگر پویا تسلیم شرایط و آن حق‌السکوت‌بگیر می‌شد، نتیجه کار، واقعی‌تر از این بود که الان هست. اما هیچ تماشاگری به اینکه درنهایت پویا سینه‌اش را جلو می‌دهد و خودش را تسلیم پلیس می‌کند، شک نمی‌کند.

هر فیلمی با آنچه در بدنه اصلی قصه و پرداختش نشان می‌دهد، تکلیفش را با تماشاگرش مشخص می‌کند که باید منتظر چه پایانی باشد و «آخر بازی» هم با آنچه بعد از قتل نشان می‌دهد، پیشاپیش می‌گوید که قصد ارائه یک پایان کوبنده و خاص را ندارد.

در کل می‌شود گفت که «آخر بازی» از آن دست فیلم‌هایی است که از سالم رساندن یک ایده خوب به مقصد، ناتوان مانده‌اند.

فیلم البته کارگردانی خوبی دارد، کما اینکه دیپلم افتخار بهترین کارگردانی را هم برای همایون اسعدیان به ارمغان می‌آورد. بازیگران فیلم هم ـ بخصوص بازیگر نقش پویا ـ با وجود کم‌تجربه بودنشان نشان می‌دهند که لازم نیست حتماً در هر فیلمی یک سوپراستار حضور داشته باشد.

اما اگر فیلم با همان روندی که در ابتدا پیش می‌گیرد، تا به انتها می‌رفت، قطعاً با یک فیلم اجتماعی خوب که قشر وسیعی از جوانهای شهری را سوژه خود قرار داده بود، سروکار داشتیم، اما الان... نه.

البته «آخر بازی» در همین شکل فعلی‌اش هم نسبت به نیمی از تولیدات دیگر سینما، قابل تحمل‌تر و قابل تامل‌تر است، اما جمله‌ای که می‌توان در موردش گفت این است که می‌توانست خیلی خیلی بهتر از این باشد که هست.

والسلام

علامت سؤالی به بزرگی قلاب یک جرثقیل!

مینا ضرابی

تاکنون برایتان پیش آمده که یک نفر بدون آنکه بخواهد یا اصلاً قصد آن را داشته باشد، مرتکب عمل یا گفتاری شود که درپی آن، خود اصلی‌اش لو برود و به نوعی ناگفته‌های درونش برای شما فاش شود؟!

درحال حاضر هنرمندان عرصه سینما و تلویزیون با ساختن و به نمایش درآوردن مجموعه قصه‌های شهرک سینمایی - البته با نیت آگاهی دادن به مردم، راجع به دشواریهای تولید و ساخت یک اثر - خیلی ساده پرده از راز ضعف ساختاری اغلب مجموعه‌ها و آثار سینمایی برداشته‌اند! آن هم با القائات تصویری که از تهیه‌کننده و کارگردان، روابط مابین آنها و دیگر عوامل به مخاطب می‌دهند.

به‌طور یقین هدف سازندگان این اثر شق‌القمر با توجه به علاقه و گرایشی که مخاطبان عام به دیدن پشت صحنه‌ها و عملکرد گروه فیلمسازی دارند، آشنا کردن آنان با ماجراها و سیر تولیدات تلویزیونی بوده است، اما محتوای قصه‌های شهرک، چیزی نیست جز ملغمه‌ای از خودنمایی کودکانه و لودگیهایی که ناتوانی آن در اطلاع‌رسانی و واقعیت تلخ هرز رفتن امکانات محدود و هزینه‌های هنگفت که به اسم برنامه‌سازی برای مخاطب حیف و میل می‌شود را اثبات می‌کند!

«قصه‌های شهرک» می‌گوید: «چند نفر آدم که مدعی هنر هستند و می‌خواهند رسالت فرهنگی انجام دهند، در یک شهر کوچک دور هم جمع می‌شوند. ابتدای کار همه پراکنده، سرگردان و بی‌هدف به این سو و آن‌سو می‌دوند، بعضی هم به نوعی خود را نگران نشان می‌دهند. تهیه‌کننده گاهی ساکت گوشه‌ای نشسته و در عالم خود سیر می‌کند و گاه به زمین و زمان بد و بیراه می‌گوید! چون عوامل فیلم هر کدام در یک‌طرف مشغول کاری هستند، یکی چای می‌نوشد، یکی از اشیای موجود در صحنه بهره می‌گیرد و قلیان می‌کشد، دیگری با تلفن همراهش صحبت می‌کند و ماشین خرید و فروش می‌کند، دو نفر با لباس و گریم درحال بگومگو و کتک‌کاری هستند و کارگردان هم با دوست قدیمی‌اش روی «تراولینگ» نشسته و درددل می‌کند و از قهر و آشتی‌های زنش می‌گوید، ضمن اینکه برای یادآوری به مخاطب که، کارگردان امر و نهی هم می‌کند، گه‌گداری بر سر افراد جوان گروه و سیاهی‌لشکرها فریاد می‌زند، و همین‌طور وقت می‌گذرد، همان «وقتی» که می‌گویند، برای کارگردان از طلا باارزشتر است! بعد، ظهر می‌شود، دیسهای پلو و کوبیده و گاه چند پرس پیتزا همراه نوشابه روی میز، زمین، فایل و... چیده می‌شود، جمع‌ها، دو، سه نفری شده و قهقهه خنده ازمیان آنها در فضا می‌پیچد.

بین بعضی از عوامل که کدورتی از قدیم وجود داشته، پراندن متلک و گاه جملات تحکم‌آمیز رد و بدل می‌شود...

گروه سلانه سلانه آماده می‌شوند تا «سکانس» اول را بگیرند. همه جمع می‌شوند، خانمی کلاکت به دست با حرکاتی مضحک اعلان برداشت یک می‌کند، بازیگران با حالتی تمسخرآمیز و تصنعی ایفای نقش می‌کنند.

ناگهان در حین فیلمبرداری یک نفر از گروه که، رادیویی را بغل گوشش دارد، داد و فریاد راه می‌اندازد! و دیگران نیز پیرو وی.

ابتدای امر کارگردان عصبانی می‌شود، ولی بعد که متوجه می‌شود قضیه از چه قرار است و تیم ملی فوتبال به حریف قدر خود گل زده است، بدون دستور کات یا توقف فیلمبرداری همه رشته‌ها را پنبه می‌کند و در میان گروه و لوکیشن می‌رقصد و شکلک درمی‌آورد!

بعد از هنرنمایی اکروباتیک کارگردان هم، عنوان‌بندی پایانی سریال بر صفحه تلویزیون نمایان می‌شود. مضاف بر منقش شدن یک علامت سؤال، به بزرگی قلاب یک جرثقیل در ذهن مخاطب... همین‌طوری فیلم می‌سازند؟!

و جواب آن را با مرور چند مجموعه پخش شده یا درحال پخش می‌گیرد! اگر واقعیت پشت صحنه تمام آثار تلویزیونی و سینمایی اینست، نباید بیش از این از محتوای شلم شوربا و سرهم‌بندی شده آنها گله‌مند بود، چون جای شکرش باقی است که با این تفسیر و اوصاف، پروژه‌ای به سرانجام می‌رسد و اگر هم این گونه نیست، پس اینقدر سکوت و بی‌تفاوتی چیست؟!

]

ادبیات حماسی

۱۵۴

لاریجانی

پس از خواب ترسناکی که افراسیاب را نالان و گریان از بستر برخیزاند، قرار براین شد که خوابگزاران و موبدان بیایند و آن را تعبیر کنند.

خواب گزاردن موبدان افراسیاب را

چون خوابگزاران دانا گرد آمدند، افراسیاب پیش از آنکه خوابش را بازگو کنید، آنها را بیم داد که: «اگر آنچه می‌گویم بر سر زبانها بیفتد و مردم از آن آگاه شوند، یکی از شما زنده نخواهد ماند.» خوابگزاران که این را شنیدند و خواب را دانستند، ترسان شدند و یکی از آنها گفت: «ما نیز تنها هنگامی می‌توانیم خوابت را گزارش کنیم که نخست امان یابیم و بدانیم به ما گزندی نمی‌رسانی!» افراسیاب پذیرفت و پیمان بست.

چنین گفت با نامور موبدان
که: «ای پاکدل نیک‌پی بخردان،
گر این خواب و گفتار من در جهان
ز کس بشنوم آشکار و نهان،
یکی را نمانم سر و تن به هم
اگر زین سخن بر لب آرند دم»
ببخشیدشان بیکران زرّ و سیم
بدان تا نباشد کسی زو به بیم
وزان پس بگفت آنچ در خواب دید
چو موبد ز شاه آن سخنها شنید،
بترسید و از شاه زنهار خواست
که: «این خواب را کی توان گفت راست؟
مگر شاه با بنده پیمان کند
زوان را به پاسخ گروگان کند[1]
کزین در سخن هرچه داریم یاد
گشاییم با شاه و یابیم داد»
به زنهار دادن زبان داد شاه[2]
کزان بد از ایشان نبیند گناه

آنگاه یکی از آن خردمندان گفت که: اکنون در بیداری تو، شاهزاده‌ای ایرانی با سپاهی گران به سویت روی آورده که اگر از او شکست بخوری، کسی از ما زنده نمی‌ماند و اگر او را بکشی، جهان کینه‌خواهش شد و روزگارت سیاه می‌شود. سرنوشت آسمانی این است و تو را از آن گریزی نیست.

زبان آوری بود بسیار مغز
کجا برگشادی سخنهای نغز
چنین گفت: «کز خواب شاه جهان
کنم آشکارا بر اوبر نهان:
به بیداری اکنون سپاهی گران
از ایران بیاید دلاور سران
یکی شاهزاده به پیش اندرون
جهاندیده با او بسی رهنمون
بر آن طالعش بر، گُسی کرد شاه
که این بوم گردد به ما بر، تباه
اگر با سیاوُش کند شاه جنگ
چو دیبه شود روی گیتی به رنگ[3]
ز ترکان نماند کسی پارسا
غمی گردد از جنگ او پادشا
وگر او شود کشته بر دست شاه
به توران نماند سر و تخت و گاه
سراسر پرآشوب گردد زمین
ز بهر سیاوُش به جنگ و به کین
بدان گاه یاد آیدت راستی
که ویران شود کشور از کاستی
جهاندار اگر مرغ گردد به پر
بر این چرخ گردان نیابد گذر
از این سان گذر کرد خواهد سپهر
گهی پر ز خشم و گهی پُر زمهر»

افراسیاب غمگین شد و با برادر سر سخن باز کرد که: «باید بخشهایی از ایران را که گرفته‌ایم، بازگردانیم و به بهره خود خرسند باشیم و زیاده‌جویی را کنار بگذاریم تا مگر آتش جنگ خاموش شود و کار ما و سیاوش به جنگ نکشد.»

غمی شد چو بشنید افراسیاب
نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
به کرسیوز آن رازها برگشاد
نهفته سخنها بسی کرد یاد،
که: «گر من به جنگ سیاوُش سپاه
نرانم، نیاید کسی کینه‌خواه،
نه او کشته آید به جنگ و نه من
برآساید از گفت‌وگوی انجمن
نه کاووس خواهد ز من نیز کین
نه آشوب گیرد سراسر زمین
به جای جهان جستن و کارزار
مبادم جز از آشتی هیچ کار
فرستم به نزدیک او سیم و زر
همان تاج و تخت و فراوان گهر
منوچهر گیتی ببخشید راست
هم او بهرهٔ خویشتن کم نخواست
از آن نیز کوته کنم دست خویش
زمینی که بخشیده بودند پیش
مگر کاین بلاها ز من بگذرد
از آب، این دو آتش فروپژمرد[4]
چو چشم زمانه بدوزم به گنج
سزد گر سپهرم نخواهد به رنج
نخواهم زمانه جز آن کو نبشت
چنان رُست شاید که گردون بکشت»[5]

بامداد که بزرگان به دربار آمدند، افراسیاب با ایشان رایزنی کرد و نخست از جنگاوری خود گفت که چه دلاوریها کرده و چه شهرها و آبادیها را ویران نموده و آنگاه این موضوع بسیار مهم را بیان کرد که: «اگر پادشاه ستمکار و ویرانگر باشد، نعمت‌ها رو به کاستی می‌گذارد و خشکسالی و بی‌نظمی گریبانگیر همگان حتی جانوران می‌شود، به‌گونه‌ای که دیگر نه گور بهنگام می‌زاید، نه مشک حتی در نافه بوی خوش می‌دهد و نه...» و با این مقدمات آنها را آماده شنیدن خبر آشتی با ایران و دست شستن از جنگ کرد.

چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر
درخشنده خورشید بنمود چهر،
بزرگان به درگاه شاه آمدند
پرستنده و با کلاه آمدند[6]
یکی انجمن ساخت با بخردان
هُشیوار و کارآزموده ردان
بدیشان چنین گفت: «کز روزگار
نبینم همی بر جز از کارزار
بسا نامداران که بر دست من
تبه شد به جنگ اندر آن انجمن
بسی شارستان گشت بیمارستان
بسی گلِستان نیز شد خارستان
بسا باغ، کان رزمگاه من است
به هر سو نشان سپاه من است
ز بیدادی شهریار جهان
همه نیکویها شود در نهان
نزاید بهنگام بر دشت، گور
شود بچّهٔ باز را چشم، کور
نبرّد ز پستانِ نخچیر شیر[7]
شود آب در چشمهٔ خویش قیر
شود در جهان چشمهٔ آب، خشک
ندارد به نافه‌نَدَرون بوی، مشک
ز کژّی گریزان شود راستی
پدید آید از هر سوی کاستی
مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی
همی جُست خواهم ره ایزدی
کنون دانش و داد باز آوریم
به جای غم و رنج، ناز آوریم
برآساید از ما زمانی جهان
نباید که مرگ آید ازناگهان
دو بهر از جهان زیر پای من است
از ایران و توران سرای من است
نگه کن که چندین ز گُنداوران[8]
بیارند هر سال باژِ گران
گر ایدونک باشید همداستان
فرستم به رستم یکی داستان
درِ آشتی با سیاوَخش نیز
بجویم، فرستم بی‌اندازه چیز»

فرماندهان نیز این رای را پذیرفتند و بار دیگر فرمانبری و وفاداری خویش را بازگو کردند.

سران یک به یک پاسخ آراستند
همه خوبی و آشتی خواستند،
که: «تو شهریاری و ما چون رهی
بر آن دل نهاده که فرمان دهی»
همه بازگشتند سر پر ز داد
نیامد کسی را غم و رنج یاد

۱ـ زوان: زبان ـ زبان را گروگان کند: قول بدهد ■ ۲ـ زنهار دادن: امان دادن ـ زبان داد: قول داد ■ ۳ـ دیبه: دیبا، پارچه ابریشمی رنگین ■ ۴ـ فروپژمرد: خاموش شود ■ ۵ـ شاید: شایسته است ■ ۶ـ پرستنده: ستایشگر ■ ۷ـ نخچیر: شکار، جانور شکاری ■ ۸ـ گندآور: دلیر، جنگاور.

کتاب هایی که توسط انتشارات میثم تمار نشر و پخش می گردد

نام کتاب	قیمت به تومان
۱ـ رساله توضیح المسائل آیةالله العظمی صانعی	۸۰۰
۲ـ مجمع المسائل آیةالله العظمی صانعی	۱۲۰۰
۳ـ احکام بانوان آیةالله العظمی صانعی	۶۰۰
۴ـ مناسك حج آیةالله العظمی صانعی	۶۰۰
۵ـ احکام نوجوانان آیةالله العظمی صانعی	۴۵۰
۶ـ رخساره خورشید (شرح خطبه حضرت زهرا(س))	۱۳۰۰
۷ـ پیروزی در یازده گام (راههای کسب موفقیت)	۷۵۰
۸ـ مقام والدین در اسلام	۶۰۰
۹ـ حدیث بوی سیب (گزیده‌ای از خصایص الحسینیه)	۸۰۰
۱۰ـ تشیع و انتظار (غیبت و ظهور امام زمان عج)	۵۰۰
۱۱ـ انفاق و صدقه در اسلام	۴۵۰
۱۲ـ زمزمه های زندگی در سیر و سلوك	۶۰۰
۱۳ـ امثال و حکم نهج البلاغه و معادلهای انگلیسی و فارسی	۸۰۰
۱۴ـ نقش دعا در زندگی اجتماعی	۴۵۰
۱۵ـ بیان روان در علوم قرآن	۸۰۰
۱۶ـ آسیب شناسی زبان (تملق و چاپلوسی)	۶۰۰
۱۷ـ امام حسین(ع) آفتاب تابان	۷۰۰
۱۸ـ حسین(ع) بهشت موعود	۱۶۰۰
۱۹ـ سرو علقمه (نوحه)	۶۰۰
۲۰ـ سیاحت غرب و شرق	۱۴۰۰
۲۱ـ دیوان حافظ (جیبی)	۸۵۰
۲۲ـ دیوان حافظ (وزیری)	۲۰۰۰
۲۳ـ گلستان سعدی	۳۵۰
۲۴ـ چهل داستان از کرامات امام حسین(ع)	۳۵۰
۲۵ـ چهل داستان از کرامات حضرت ابوالفضل(ع)	۴۵۰
۲۶ـ دنیای خنده	۴۵۰
۲۷ـ نشانه های روشن (۱۱۰ معجزه از حضرت علی(ع))	۶۰۰
۲۸ـ مثلث برمودا	۱۰۰۰

نام کتاب	قیمت به تومان
۲۹ـ دنیای دختران	۱۲۰۰
۳۰ـ دیوان حکیم عمر خیام	۶۰۰
۳۱ـ پرتوی از نهج البلاغه	۹۰۰
۳۲ـ کلیات مفاتیح الجنان	۲۰۰۰
۳۳ـ منتخب مفاتیح الجنان (زر کوب)	۱۵۰۰
۳۴ـ توبه زیباترین پوزش	۵۰۰
۳۵ـ حکایتهای شنیدنی	۱۵۰۰
۳۶ـ گلستان سوره ها (دو جلد)	۱۲۰۰
۳۷ـ دارالشفاء رضوی (چهل داستان از شفایافتگان امام رضا(ع))	۸۵۰
۳۸ـ سیاحت غرب	۴۵۰
۳۹ـ دیوان پروین اعتصامی (وزیری)	۱۹۵۰
۴۰ـ منازل الاخره (شیخ عباس قمی)	۴۵۰
۴۱ـ تعبیر خواب ابن سیرین (رقعی)	۵۰۰
۴۲ـ تعبیر خواب ابن سیرین (وزیری)	۱۵۰۰
۴۳ـ بلای فرصت طلبی	۷۵۰
۴۴- سوره انعام (بزرگ)	۳۵۰
۴۵ـ سوره انعام (کوچك)	۲۵۰
۴۶ـ عم جزء (جزء سی‌ام قرآن)	۳۰۰
۴۷ـ قرآن مجید بدون ترجمه (رقعی)	۱۰۰۰
۴۸ـ دوم خرداد (حماسه به یادماندنی)	۱۴۰۰
۴۹ـ روایتها و حکایت ها	۶۵۰
۵۰ـ مثنوی معنوی	۴۰۰۰
۵۱ـ فضائل امام علی(ع)	۵۵۰
۵۲ـ درمان با قرآن	۶۵۰
۵۳ـ نگرشی کوتاه برادیان و مذاهب جهان	۲۰۰
۵۴ـ میثم تمار گنجینه اسرار علی(ع)	۲۵۰
۵۵ـ دیدار با محبوب (نماز)	۹۰۰
۵۶ـ تربیت مذهبی کودك	۲۸۰

علاقه‌مندان محترم قیمت کتابهای درخواستی خود را به اضافه ۲۰۰ تومان هزینه پست سفارشی به حساب جاری ۱۹۹۰ نزد بانک صادرات میدان شهداء قم (کد شعبه ـ ۱۲۳۹) به نام انتشارات میثم تمار واریز نموده و اصل فیش بانکی را به وسیله نامه به آدرس قم صندوق پستی ۳۷۱۸۵/۵۵۷ ارسال نمایند. یا به شماره نمابر: ۷۷۳۵۰۸۰ فاکس نمایند. شماره تلفن های تماس: ۷۷۳۲۹۸۲-۷۷۴۴۰۰۹ (۰۲۵۱)

داروگیاهی سینا

چاقی و لاغری، ریزش مو، لک، موهای زائد، جوش، تقویت حافظه، معده، **عقیمی، نازایی**، شب ادراری، سیاتیک، سودا، کوچک نمودن شکم و **ترک سیگار** و عوامل خانمانسوز و غیره.

ادرس: قم ـ خیابان ارم، پاساژقدس، طبقه همکف بالا، پلاک ۸۷
ضمنا توسط پست دارو به کلیه نقاط ایران ارسال می‌شود.
۰۲۵۱ـ۷۷۴۱۷۶۳

ترک اعتیاد تضمینی گیاهان دارویی کیمیا

زیر نظر پزشک مجرب

شما با مصرف این دارو علاوه بر نفرت از مواد مخدر سریع بدون درد، استراحت، استرسهای عصبی و عوارض ۵ تا ۱۵ روزه به اعتیاد خود خاتمه دهید. داروهای چاقی و لاغری عمومی و موضعی، تقویت نیروی جنسی، ترک سیگار، رفع موهای زائد، چاله های بجا مانده از جوش و آبله

تهران - سه راه آذری خ امامزاده عبدا... روبروی کوچه داوری پلاک ۹۱
تلفن: ۶۶۹۶۰۵۰ ـ موبایل ۱۵۷۶ ـ ۲۳۷ ـ ۰۹۱۱ کیانی

آگهی های اطلاعات هفتگی

تلفن

۲۲۲۲۵۹۷۳ _ ۲۲۲۲۳۳۷۷

منیر تبریزی زرین‌قبائی

دانش‌آموز کلاس اول ابتدایی دبستان آزادی ۲ منطقه ۹ در سال تحصیلی ۸۰-۷۹ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه سرکار خانم میثمی و حق‌بین

نازنین حاجیلو

دانش‌آموز سوم ابتدائی با معدل ۲۰ شاگرد اول شناخته شد

ایمان حاجیلو

دانش‌آموز سوم ابتدائی با معدل ۲۰ شاگرد اول شناخته شد

دانش‌آموز ممتاز

سروناز اسلامی

دانش آموز کلاس اول دبستان غیرانتفاعی درخشان منطقه ۶ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است. با تشکر از آموزگار گرامی سرکار خانم فدائی و مسئولین محترم دبستان

بهرام سیف‌الله زاده

دانش‌آموز کلاس سوم ابتدایی دبستان امام حسین(ع) ناحیه ۲ شهریار شهرک مارلیک فاز ۳ در سال تحصیلی ۸۰-۷۹ با معدل ۲۰ شاگرد اول شناخته شده با تشکر از اولیاء مدرسه بخصوص آموزگار محترم مربوطه سرکار خانم نجارزاده

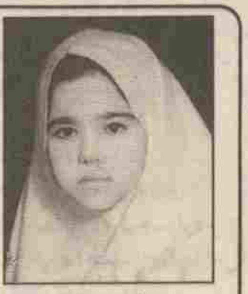

دختر عزیزم

مهسا کوچکی

موفقیت تو را در کلاس دوم با معدل ۲۰ که حاصل تلاش و کوششت و با مساعی بی شائبه آموزگار ارجمند سرکار خانم تکلّو و مدیریت مدبرانه دبستان امام حسین(ع) فاز ۳ شهرک مارلیک میسر گردیده را از صمیم قلب تبریک می‌گوئیم و آرزوی توفیق برای تو و همه مسئولان پرتلاش مدرسهٔ را می‌نمائیم.

پدر و مادرت

دانش آموز ممتاز

مهسا سالاری

دانش آموز کلاس سوم راهنمائی مدرسه راهنمائی شهید یحیوی منطقه ۲ با معدل ۱۹/۴۲ شاگرد ممتاز شناخته شد.

دانش آموز ممتاز

پریسا سالاری

دانش آموز کلاس چهارم ابتدائی دبستان شهید یحیوی منطقه ۲ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شد.

قابل توجه اولیاء محترم مدارس و دانش آموزان

مجله اطلاعات هفتگی به منظور تشویق و ترغیب هرچه بیشتر دانش آموزان ممتاز مقاطع مختلف تحصیلی و ارج نهادن به سعی و کوشش این عزیزان تصمیم دارد عکس و مشخصات آنان را با تخفیف ویژه در این مجله چاپ نماید، متقاضیان به منظور استفاده از این فرصت و کسب اطلاعات لازم با تلفن‌های

۲۲۲۳۳۷۷-۲۲۲۵۹۷۳-۲۲۲۳۵۰۷

تماس حاصل فرمایند.

برادران ممتاز

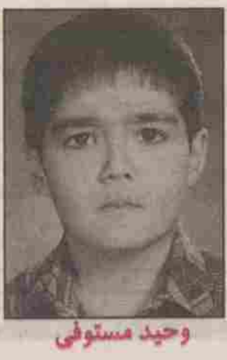

وحید مستوفی

دانش آموز کلاس دوم ابتدائی دبستان بوستان علم در منطقه ۴ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از سرکار خانم جعفریان و دیگر اولیاء محترم دبستان

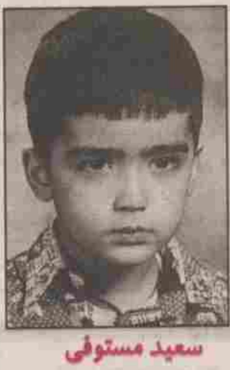

سعید مستوفی

دانش‌آموز کلاس اول ابتدائی دبستان بوستان علم در منطقه ۴ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از سرکارخانم نژد و دیگر اولیاء محترم دبستان

عاطفه شهیدی پور

موفقیت تو را در کلاس پنجم ابتدایی با معدل ۱۹ که حاصل تلاش و کوششت و با مساعی آموزگار ارجمند سرکار خانم پهلوانی و مدیریت آگاهانه و مدبرانه سرکار خانم سارنجی میسر گردیده را از صمیم قلب تبریک می‌گوییم و آرزوی توفیق برای تو و همه مسئولان پرتلاش دبستان صدیقه الزهرا(س) فردیس کرج را داریم

پدر ومادرت

معصومه عظیمی

دانش‌آموز کلاس سوم راهنمایی مدرسه معصومیه ۱ گوهردشت کرج در سال تحصیلی ۸۰-۷۹ با معدل ۱۸/۵۱ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء مدرسه بخصوص آموزگاران محترم مربوطه

فرنوش شهبازی

دانش‌آموز کلاس اول راهنمائی مدرسه ولایت فقیه یک با معدل ۱۹/۶۲ شاگرد ممتاز شناخته شده است. با تشکر از اولیاء مدرسه

زهرا حیدری

دانش‌آموز کلاس اول دبستان شهید حصارکی منطقه ۵ در سال تحصیلی ۸۰-۷۹ با معدل ۲۰ شاگرد اول شناخته شد با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم سرکار خانم سهرابی

نوشین رضوان

دانش آموز کلاس سوم دبستان غیرانتفاعی زینب کبری منطقه ۶ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شد با تشکر از خانم پورجلالیه معلم مربوطه

مرتضی مددی

دانش‌آموز کلاس پنجم ابتدایی دبستان امام هادی(ع) ۲ منطقه اسلامشهر در سال تحصیلی ۸۰-۷۹ شاگرد اول شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه آقای محمدی

محمد اکبری

دانش‌آموز کلاس سوم ابتدایی فردوسی منطقه ۲ شهریار شهرک اندیشه فاز ۲ در سال تحصیلی ۸۰-۷۹ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه سرکار خانم تدیری

نفیسه صفائیان امیدگاهی

دانش‌آموز کلاس اول ابتدایی بدر منطقه ۱۶ در سال تحصیلی ۸۰ـ۷۹ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه سرکار خانم شاهوردی

فائزه صفائیان امیدگاهی

دانش‌آموز کلاس سوم ابتدایی بدر منطقه ۱۶ در سال تحصیلی ۸۰ـ۷۹ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه سرکار خانم احمدی

شاهین فرجی

دانش‌آموز کلاس اول ابتدایی شهدای صنایع هواپیمایی ۲ منطقه ۵ در سال تحصیلی ۸۰ـ۷۹ بامعدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر ازاولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه سرکار خانم نصرتی

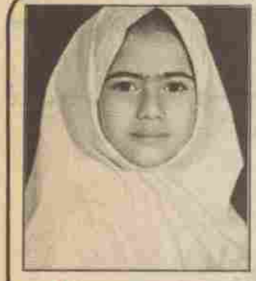

مرضیه سعیدی نیا

دانش‌آموز کلاس سوم ابتدایی امام حسین(ع) منطقه کرج شهرک مارلیک در سال تحصیلی ۸۰-۷۹ با معدل ۱۹/۸۱ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه سرکار خانم ادیم

برگزیدگان امروز

برجستگان فردا

تماشاگه راز

زیر نظر : محمدرضا مهدیزاده

رو به پایانم

بهار با تو سفر کرد و من پریشانم
غمی به وسعت شبها نشسته بر جانم
تو را صدای قدمهای باد با خود برد
کجا دوباره ببینم تو را، نمی‌دانم
من از حواشی دلتنگی تو کوچیدم
به سمت ساعت موعود رو به پایانم
سوار عقربه‌ها در سکوت می‌چرخم
درون حجم عمیقی ز عشق چرخانم
چه سالها که گذشتند و در فراموشی
در انزوای خودم پشت شعر پنهانم
تو فصل آخر اشعار شاعران بودی
بدون سبز نگاهت درون زندانم
بیا که باور خشکم ترانه کم دارد
بیار مژده دریا، سرود بارانم
تو ای بهار سفر کرده چند لحظه بایست!
- در این جنوب غم‌انگیز، رو به پایانم

فرزاد نصیری شهنی - مسجدسلیمان

ماجرای عشق

مثل تمام شکها از باورم گذشتی
آتش گرفتم و از خاکسترم گذشتی
آفت به جان خریدم تا جان گرفت باغت
اما تبر شدی از بار و برم گذشتی
من رنگ آسمان را از یاد بردم از بس
دائم قفس شدی از بال و پرم گذشتی
گفتم بمان که بی‌تو دلتنگ و سوت و کورم
رفتی و از سکوت پهناورم گذشتی
بیش از تصور من، بسیار بی‌تفاوت
از ماجرای عشق دردآورم گذشتی

مهتاب آزادی

شب آه

بگذار که چون شمع سحرگاه بمیرم
در شعله شبگون شب آه بمیرم
چون شبنم دلباخته بر چهره خورشید
ناگاه شوم زاده و ناگاه بمیرم
سرگشته چنان شعله توفنده افسوس
برخیزم و بنشینم و در راه بمیرم
هرچند که چون مهر فروزنده بتابم
در این شب بی حاصلی‌ای ماه بمیرم
دلخواه من این است به دلخواه تو روزی
در پای تو افتاده به دلخواه بمیرم
بازآی شبی، ای نفس صبح بهاران
یک لحظه تو را بینم و آنگاه بمیرم
ای کاش که در رهگذر میکده «مشفق»
مستانه چو رندان دل‌آگاه بمیرم

مشفق کاشانی

از تبار باران

من از تبار ابرم، من از تبار باران
پرم ز گریه و غم، پر از شب زمستان
تمام دردم امشب، سکوت مبهم توست
غزل غزل هراسم، غزل غزل پریشان
تو از قبیله آن تبسم بهاری
و هر ترانه تو، سرود کوهساران
بیا که کوچه‌های شبم چه سرد سرد است
منم اسیر اشک و منم اسیر زندان
به یاد تو نشستم، تمام روزها را
تمام روزها را، کنار این خیابان
و باز می‌روم من، بدون خنده‌هایت
دوباره مثل شمعی، دوباره رو به پایان

نعمت قادری - گچساران

ناهید میثمی - تهران
کتاب عروض و قافیه تا حد زیادی شما را با وزن آشنا می‌کند. اما وزن فقط اکتسابی نیست. بلکه باید ملکه ذهنتان بشود. به عبارت دیگر با فرمول و جدول‌وار نمی‌توان شعر سرود. کاری که تقریباً شما انجام داده‌اید:

دیروز
روز خوبی بود
خوب بود حال باغچه
و حال همه گلها

فرید رحیمی - شیراز
شعر شما اشکال وزنی دارد:
بیا در دستهایم عشق را بگذار
بیا در دستهایم گلی بکار

روشنک عباسی - یزد
بله مولوی در قالب رباعی هم اشعاری دارد:
کی باشد و کی باشد و کی باشد و کی
می باشد و می باشد و می باشد و می
من باشم و من باشم و من باشم و من
وی باشد و وی باشد و وی باشد و وی

نامه‌های شما را خواندم. با مطالعه بیشتر آثار بهتری خواهید سرود:
معصومه جوان معقول، فریمان - سیدنورمحمد عابدی، اصفهان - مهرداد ملک‌زادگان، خرمشهر - رضا مهدیلو ترکمانی، بوشهر - سمیه آب‌نیکی، پاکدشت - جمشید مقدم، ورداورد - رضا دهقانی، کازرون - حسین قاسمی، گناباد - محمد فدایی، زاهدان - فاطمه احمدزاده، آمل - امیر طهماسبی، اسلامشهر - احمد علیخانی، تهران - زری شعبانی، زنجان - آزاده یغمایی، گنبدکاووس - عباس رنجبر، اسلامشهر - طیبه همایونی، مشهد - نعمت‌الله زارعیان، گچساران - مریم رحمتیان، قائم‌شهر - معصومه احمدنیا، فسا - حسین رضازاده، فاروج - غلامرضا جامی قاسمی، مشهد - ماهرخ رحیمی، آستارا - لیلا همدیه، تهران - علی سینا مظفری، تهران.

جستجو

به آسمان می‌نگری و
ستاره راهبان خویش می‌جویی
بی‌آنکه بدانی عشق
آن آذرخش گریزپای بود
که در فاصله‌ای کوتاه
به ترجمان حدیث
ستاره و آفتاب
رسید

سهیل کشمیری

بی‌تو

دلم بی‌تو فصلی زمستانی است
و چشمان من خیس و بارانی است
گرفتار آشوب دلتنگی‌ام
و بغضی که آغاز ویرانی است
منم مانده در بهت و ناباوری
غرورم ترک خورده، قربانی است
پر از زخم دلواپسی‌های تو
اگر التیامم غزلخوانی است
کجایی سروش بهارانی‌ام
دلم بی‌تو فصلی زمستانی است

کورش کاییدی - گچساران

دو طرح از آذر قلی‌نژاد -
دزفول

۱

گریه
تنها یادگاری است
که می‌توانم
برای تو
در بقچه سفر
بپیچم

۲

هنوز
پیدا می‌شود
مترسکی
که مزرعه گندم را
نذر
گرسنگی پرندگان کند

قفس

همیشه
به محض اینکه پرنده می‌شوم
برایم قفسی می‌سازند
دیوارهای آسمان

فرهاد قلی‌نژاد - دزفول

آواز رهگذار

آواز رهگذری
به کوچه‌ام کشاند
رهاتر از همیشه
تن را
به خاکه‌های باران سپرده‌ام
در باور شب
وسعت آرامش من
نمی‌گنجد
من که
کبودترین روزم را
به غروب سپرده بودم

حمیدرضا اقبال دوست - صومعه‌سرا

سلام

آنقدر که آسمان
برای همیشه فراموشم کند
و در نقطه کوری از ذهن زمین گم شوم
آنقدر که مادرم
با تمام قلب بزرگش
به یادم نیاورد
و پدرم
با تمام چشم روشنش
مرا ندیده باشد،
و تو با آنکه عاشقم بودی
آه...،
مرگ می‌خواهم
مرگ
که چقدر به من نزدیک است
تمام سقفها، دیوارها
آبستن آوارند
تمام ابرها
آبستن صاعقه
تمام صخره‌ها
تشنه سقوط
تمام خنجرها
تشنه خون
تمام دستها
تشنه حلقوم
تمام خیابانها
تشنه آن حادثه محتوم
من طفره نمی‌روم
هر لحظه آبستن مرگ است...
کلاغها
حضور مترسک را به سخره می‌گیرند
من درد را
و بی‌هیچ تقلا
خردینه شادیهایم را به هیچ می‌گیرم
و به مرگ سلام می‌گویم...

حمیدرضا شکارسری

در قلمرو داستان

بی‌چارگان (۲)

نوشته:
جاجرمی - گنبدکاووس

یک کوچه بالاتر:

ساعت هشت صبح است. از هشت جا زنگ‌های مختلفی به صدا در می‌آیند. کامپیوتر با دستگاه هوشمند بیدار باش (دیک...دیک...دیک) ساعت دیواری بزرگ هشت ضربه آهنگین و دلنواز (دینگ دانگ - دینگ دانگ...) ساعت دیجیتالی بغل خوشخواب (زیک زیک - زیک زیک...) صدای خفه تلفن همراه که از زیر متکا چندان واضح شنیده نمی‌شود..... و بالاخره صدای آرام خدمتکار خانه: آقا رضا صبونتون آمادس.

آقارضا بین مخمل‌های گلبافت قدی می‌کشد. چرخی می‌خورد و بالش پر قو را بغل کرده دوباره آرام می‌گیرد.

یک کوچه پایین‌تر:

ساعت پنج ونیم صبح. هنوز هوا تاریک است. چند ضربه با نوک پا به اصغر می‌خورد و صدایی خشن فضای محقر خانه را پر می‌کند؛ اصغر، اصغر، بلند شو تا نونوایی شلوغ نشده برو چندتا نون گرم بگیر یاا... .

پتوی سربازی به سرعت کناری می‌رود. اصغر با چشمانی که به زحمت آنها را باز نگهداشته در رختخوابش می‌نشیند. صدای پدر دوباره سکوت خانه را می‌بلعد: د. بلند شو دیگه تنبل. صدبار باید صدات کنن؟! بجنب دیگه.

اصغر به سرعت بلند می‌شود. زیرشلواری گلدار و چروکش را کمی مرتب کرده، رختخوابش را جمع می‌کند و گوشه اتاق می‌گذارد.

یک کوچه بالاتر:

- آقا رضا دیرتون می‌شه‌ها، بلند نمی‌شین؟ (این صدای مؤدبانه خدمتکار خانه است) رضا قد می‌کشد. نگاهی به ساعت بزرگ انداخته، دستش را بالای سرش دراز می‌کند و کنترل ضبط صوت را بر می‌دارد. با فشار یک دکمه موزیک شادی در فضای اتاق خواب می‌پیچد.

یک کوچه پایین‌تر:

صدای محکم ضربات مشت اصغر که به در دستشویی می‌خورد شنیده می‌شود.

- «چته؟ باز درو گرفتی زیر مشت و لگد». (این صدای گرم مادر است)

اصغر: آب قطعه.

مادر: (با غرولند: صاب مرده همش قطعی آب. آخه صب به این زودی باید آب قطع بشه؟!) الان برات میارم.

دبه‌ای آب حوض وارد دستشویی می‌شود. چند لحظه بعد اصغر در حالیکه با دست موهایش را مرتب می‌کند. کاپشن شلوار مچاله شده‌ای را پوشیده برای خرید نان بیرون می‌رود.

یک کوچه بالاتر:

رضا. صبحانه‌ات رو بخور. راننده منتظره (این صدای گرم مادر است).

رضا: الان میل ندارم. تو دبیرستان یه چیزی می‌خورم. صدای بوق اتوموبیل رضا را روانه حیاط می‌کند. دم در کیف پولش را از جیب در آورده، نگاهی به داخل آن می‌کند. پر از برگهای سبز. با رضایت کیف را در جیب پشت شلوارش گذاشته، سوار اتوموبیل می‌شود و با تکان دادن دست از مادر خداحافظی می‌کند.

یک کوچه پایین‌تر:

- چرا اینقدر دیر کردی مس مس. بابات بدون صبونه رف سرکار (این صدای گرم مادر است).

اصغر: نونوایی خیلی شلوغه. خودمم دیرم شده.

نانها را روی سفره پلاستیکی انداخته با عجله سراغ کارتن کتابهایش می‌رود. چند جلد کتاب زیر بغل قصد خروج دارد که مادر می‌گوید:

- بیا اقلاً یه چیزی بخور. هر روز همینجوری می‌ذاری میری.

اصغر: ولش کن. دیرم شده. ساعت هفته. راستی کرایه تاکسی ندارم.

مادر: من پولم کجا بوده. از بابات می‌گرفتی. صدتومن دیروزو چیکار کردی؟

اصغر: صب نون خریدم.

اصغر به دنبال جورابهایش گوشه و کنار اتاق را جستجو می‌کند.

اصغر نصف نان را مچاله کرده در جیبش می‌گذارد. مادر صدای بسته شدن در آهنی کوچک حیاط را از آشپزخانهٔ پشتی می‌شنود.

چند خیابان بالاتر. دبیرستان عدل:

اصغر بعد از یک ساعت پیاده‌روی آخرین لقمهٔ نان را هم فرو می‌دهد که ناگهان صدای ترمز اتوموبیلی را در یک قدمی پشت خود می‌شنود. برمی‌گردد. رضا از اتوموبیل پیاده می‌شود.

رضا: سلام. صبح بخیر اصغر. امروز فیزیک می‌پرسه؟

اصغر: سلام. می‌پرسه که چه عرض کنم. امتحان داریم.

رضا: نه بابا.! بیچاره شدم. اصلاً نیگا به کتاب نکردم.

اصغر: منم

رضا: بزن قدش. (با هم دست می‌دهند و وارد دبیرستان می‌شوند).

دو زنگ بعد:

اصغر: تو که گفتی نخوندی. چطوری هفده شدی؟

رضا: جداً نخوندم. فقط دیشب دیسکت همین بخشو یه نیگایی کردم. تو چند شدی؟

اصغر: با بی‌حوصلگی: ده.

رضا: بی‌خیالی طی کن. بریم نوشابه و ساندویچ مهمون من.

چند سال بعد:

پاترول گرانقیمتی با شیشه‌های دودی کنار پای عابری ترمز می‌کند.

راننده: ببخشید. شما اصغر آقا نیستین؟

عابر با خوشحالی: به‌به آقارضا. دوست قدیمی.

رضا: بیا بالا. (اصغر سوار می‌شود پاکتی را که در دست دارد در پناه پاهایش پنهان می‌کند)

رضا: گردوهارو چند خریدین؟

اصغر: سیبه. میل دارین؟

رضا: متشکرم. راستی چیکارا می‌کنی. خیلی وقته ندیدمت. همون کوچه قبلیه می‌نشینی؟

اصغر: نه. چند تا کوچه پایین‌تر.

رضا: میگم کم‌پیدایی. درسو به کجا رسوندی؟ لیسانس گرفتی؟

اصغر: نه بابا. یه خورده پایین‌تر. شما چی لیسانستو گرفتی؟

رضا با خنده: یه خورده بالاتر. فوق لیسانس کامپیوتر از دانشگاه آزاد. نگفتی شغلت چیه؟

اصغر: آزاد.

رضا: چه خوب. بزن قدش. (با هم دست می‌دهند) سر کوچه رضا ترمز می‌کند و می‌گوید: همین جاس؟

اصغر: نه. یه کوچه پایین‌تر. (سر کوچهٔ بعدی اصغر پیاده می‌شود)

رضا: وقت کردی پیش ما بیا. خوشحال می‌شیم.

اصغر: خونه همون آدرس قبلیه؟

رضا: نه. چند تا خیابون بالاتر.

صدای بوق شنیده می‌شود و پاترول با سرعت دور می‌شود. اصغر داخل حیاط متوجه می‌شود که پاکت میوه را داخل ماشین جا گذاشته است.

مادر مسیحی

دو داستان از : مصطفی عبدالملکی ـ قروه سنندج

از همیشه خسته‌ترم. امروز هم مثل بقیه روزهای زمستان که برف می‌باره من هم بی‌حوصله‌ام. حوصله دست وروشستن هم ندارم. دیشب تا صبح به فکر کرایه‌خونه و این مادام غرغرو بودم. دائم این اطاق فکسنی روبه رخم می کشد؛ پولهام داره ته می کشه. توی این چهار سالی که اینجا - در غربت - بودم هیچ غلطی نکردم. خدایا اگه یه پول درست و حسابی درمی‌آوردم برمی‌گشتم ایران.. صبح خیلی زود. از ترس مادام کفشهایم‌رو گرفتم دستم و پاورچین پاورچین زدم بیرون. سرما تا مغز استخوانهام رسیده و بدجوری اذیتم می کنه. توی خیابونها مثل یه آدم ولگرد پرسه می‌زنم. همه به چشم یه ولگرد پاپتی بهم نگاه می کنن. دیشب پاهام خیلی درد می کرد. با اینکه زیاد راه نرفتم نفسم گرفته؛ روی پله یکی از خونه‌ها می‌شینم و دستهام‌رو از جیبم درمی‌آرم و به هم می‌زنم و کمی گرم می‌شم. بازهم راه افتادم تا به فلاکتی که اینجا دارم فکرکنم. خیلی پشیمونم... دلم می‌خواد یا هیچ وقت امشب صبح نشه یا اینکه توایران باشم...

امروز صبح زود بیدار شدم؛ رفتم لب پنجره و بیرون را نگاه کردم. داشت برف می‌اومد؛ [یاد کولاکهای ولایت خودمون می‌افتم که برف تا کمر آدم می‌رسید.] لباسهای عهدبوقم را می‌پوشم و کفشهامو مثل بارهای قبل گرفتم دستم. مادام طبقه پایین کنار دروایساده و منتظر من بود. توفکر بودم که به چه بهانه‌ای خودم را از دستش خلاص کنم؛ مادام فارسی‌رو خوب صحبت می‌کرد، می گفت جوونی‌هاش چندسال ایران بوده. برخلاف روزهای دیگه که منو می‌دید اخم می‌کرد، امروز خوشحال بود. خواستم چیزی بگم که گفت، پسرم، شب کمی زودتر بیا، امشب کریسمسه.

باشنیدن کلمه «پسرم» یاد مادرم افتادم؛ ۴ساله که ندیدمش. تواین فکر بودم که مادام گفت:

- نگفتی؟ امشب می‌یای پیش مادرت عیدرو جشن بگیریم یا نه؟ «چشم» گفتم و در حالی که اشک توی چشمام جمع شده بود پشت به او کردم و از در زدم بیرون.

با پول کمی که داشتم یه خودنویس براش خریدم. شب با مادام کریسمس راجشن گرفتیم؛ خیلی خوشحال شد وقتی کادورو بهش نشون دادم. از خوشحالی به گریه افتاد. هیچ وقت مادام روایتطوری ندیده بودم. مادام هم به من کادو داد، ولی من بازش نکردم. مادام گفت: نمی‌خواهی بازش کنی؟ خندیدم و گفتم: دوست دارم تو تنهایی بازش کنم. مادام خندید؛ از ته دل خندید.

صبح زود که رفتم سراغ کادو داشتم پر در می آوردم؛ یه بلیت با ده‌هزارمارک. خدایا این فرشته است. بلیت را نگاه کردم. ساعت ۱۲مقصد تهران - ایران. وسایلم را فوری جمع کردم و پولها را گذاشتم تو چمدون و بلیط‌رو محکم توجیبم گرفتم و اونو فشار دادم. مادام جلوی دربود. گفتم: می‌شه «مادر» صداتون کنم؟ گفت تو همیشه پسر من بودی! از مادر خداحافظی کردم و سوار تاکسی شدم. از پشت شیشه تاکسی چهره مهربان مادر را که لحظه به لحظه کوچکتر می‌شد نگاه می کردم.

چای و لبخند

صدای دفتین۱ از چادر کل‌مراد می‌آمد. گلنار داشت آخرین رجهای قالی را می‌بافت، هر رجی را که گلنار می‌بافت، درپی آن با دو دست دفتین را می گرفت و ضربات محکمی بر روی رجها فرود می آورد و گره‌ها را محکم می کرد. با صدای یاالله گلنار کمی خود را جمع و جور کرد و چشمانش را به سمت صدا دوخت. کل‌مراد همراه با مرد دیگری برای دیدن قالی آمده بودند. گلنار سلام کرد و از چادر بیرون رفت.

- ببین چه قالی خوش نقشیه؛ «این را کل‌مراد گفت و ادامه داد»: خیلی محکم بافته شده. خریدار خوب قالی را ورانداز کرد و گفت: این جور قالیها کم مشتری دارن! و دستهای زمختش را روی قالی کشید.

گلنار پشت چادر گوش ایستاده بود و به صدای آنها گوش می‌داد. با شنیدن «وقتی تموم شد می‌برمش»

اشکی از گوشه چشمش سر خورد و گونه‌هایش را خیس کرد. گلنار با چشمانی که به سرخی می‌زد از کنار چادر بلند شد و به سمت مشک آب رفت و کمی آب خورد. دوباره چشمانش به سوی چادر دوخته شد، تا اینکه بیرون آمدند و مرد خداحافظی کرد و گلنار فقط گردوغبار ماشین را جلوی چشمانش دید...

گلنار دستش به کار نمی‌رفت. احساس بدی داشت. دوست نداشت این قالی را که برای زندگی با شریک زندگی‌اش در آینده داشت می‌بافت از دست بدهد. اما صدای پدر در گوشش بود: «سعی کن زودتر تمامش کنی.»

گلنار نخ و ایلمه۲ را در دست گرفت و شروع کرد. صبح زود با صدای مادرش بیدار شد. خودش نیز ندانسته بود که کنار قالی خوابش برده است.

گلنار از پای دار قالی بلند شد و بیرون رفت. صورتش را شست و کنار مادر که حالا سفره را پهن کرده بود، نشست. اما میلی به خوردن نداشت؛ می‌خواست هرچه زودتر قالی را تمام کند.

شب که مراد به چادر آمد قالی را از داربست جدا شده دید و گلنار را که نگاهش از گلهای قالی برداشته نمی‌شد. یکدفعه مراد خندید. خنده‌ای که چادرهای اطراف را نیز لرزاند و با چشمانی پر امید گفت: می‌شه خواهش کنم صاحب قالی بره برای باباش یه چایی گرم بیاره؟

گلنار لبخند ملیحی کرد و مراد اما. انگار با این لبخند مزدش را گرفته بود و او رضایت را در چشمان زنش نیز دید و سرش را به دیوار تکیه داد.

۱ و ۲- دفتین و ایلمه: دو وسیله در بافتن قالی

پاسخ ما...

محمدمهدی طالقانی از اقلید فارس

«تردید» را خواندم. نسبت به کارهای سابقتان خیلی قویتر بود. از همه مهمتر اینکه حروفچینی هم شده بود! البته اگر دو روی کاغذ تایپ نکرده بودید خیلی بهتر بود. با این حال، «حسن» آن را با «ضعف» آن تاق می‌زنم و طی هفته‌های آینده چاپ خواهد شد.

مرضیه قمری حسابی از تهران

در نامه‌تان نوشته بودید: «می‌دانم که قصه‌هایم ضعیف است و بوی بی‌تجربگی می‌دهد و...» اما ابداً اینطور نیست. راستش را بخواهید، قصه‌هایتان [مخصوصاً چکمه و به‌خاطر هیچ] تا آن اندازه مقبول بود که دچار تردید هم شدم که آیا یک «نوقلم» در اولین آثارش می‌تواند سوژه‌هایی اینقدر بکر را بیابد؟ اگر اینطور باشد، در آینده حرف خیلی برای گفتن خواهی داشت. به زودی قصه‌هایت چاپ می‌شود.

علی‌اصغر سعادتمند - ۱۹ ساله از صفا - شهر فارس

«تولد» را خواندم. نثرت خوب بود. بالاخص کوتاهی قصه‌ات که خیلی هم خوب بود. اما حیف که سوژه‌ات خیلی تکراری و نخ‌نما شده بود.

آرزو جوهری از آستارا

عینک را خواندم. طنز قشنگی بود. اما یکی، دو نکته‌اش غیرمنطقی به نظر می‌رسید. یک: بسیار بعید به نظر می‌رسد که شماره عینک یک زن جاافتاده [که شما سن و سال نرگس خانم را ننوشته‌اید] با شماره عینک یک دختر نوجوان [که از ابتدای قصه خبری از عینکی بودن آرزو نداده بودید] یکی باشد!

و دوم آنکه: معمولاً افرادی که بیسواد هستند و ادعای سواد می کنند، اینقدر بی‌احتیاط نیستند که خودشان مجله‌ای به دست کسی بدهند و بگویند: «این مطلب را بخوان!» با همه این احوال، رگه‌های قوی طنز در قصه‌ات به چشم می‌خورد و لذا توصیه می‌کنم، قصه‌های طنز بیشتری را بخوانی و سعی کن بعد از این هم فقط طنز بنویسی.

فرشته سیفی از خلخال

به وجدانم قسم که بنده - لااقل بنده - این اولین نامه از جانب شماست که دارم می‌خوانم! حالا از شانس بد شما، این نامه‌تان هم بدون قصه بود! منتظر بیست و چهارمین نامه‌ات - البته با قصه - هستم!

مهناز پارسانژاد از آبادان

سؤالتان خیلی سخت است. سخت نه، ولی بحثی می‌باشد که در آن سلیقه قبل از رتبه‌بندی نتیجه را تعیین می کند.

نوشته‌اید که: [به نظرتان در قصه‌نویسی ایران، کدامیک از نویسندگان قدیم و جدید، رتبه‌های نخست تا پنجم را کسب می کنند؟] و دقیقاً بحث سلیقه اینجاست که اعمال می‌شود. نظر بنده به احتمال فراوان با نظرات بسیاری دیگر از کارشناسان تفاوت دارد و این به آن معنی نیست که نظر من صائب است یا خدای ناکرده نظر بقیه اشتباه!

علی‌ایحال، پنج نفر کاندیدای من را - بدون درنظر گرفتن رتبه اول تا پنجم بخواهید - عبارت است از:

احمد محمود - محمود دولت‌آبادی - صادق هدایت - صادق چوبک - محمدعلی جمالزاده.

ترازو

امیر پرندک

وضعیت ایستگاه خط ۱۲۱ نازی آباد نابسامان است

اگر به ایستگاههای تاکسی سرویس در سطح شهر توجه کنید، شاهد خواهید بود که در این ایستگاهها به‌ندرت تاکسی به چشم می‌خورد و بیشتر ماشین‌های شخصی در آنجا توقف دارند.

آنچه در این میان توجه هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کند، رانندگانی هستند که مقررات راهنمایی و رانندگی را به‌هیچ‌وجه رعایت نمی‌کنند. آنها وسیله نقلیه خود را طوری پارک می‌کنند که دو یا سه اتومبیل در مجاورت هم می‌ایستند و عرض خیابان را مسدود می‌کنند.

انتظار می‌رود مسوولان امر تصیماتی اتخاذ کنند تا وضع سرویس‌دهی مسافران به‌ویژه در منطقه نازی آباد سامان یابد.

ضمناً از مسوولان محترم اداره راهنمایی و رانندگی منطقه تقاضا داریم که به نابسامانی خط ۱۲۱ (مبداء شکوفه - مقصد نازی آباد) پایان دهند.

داوود حتم پورخامنه‌ای

فیروزآباد شهرری امکانات تفریحی می‌خواهد

شهرک فیروزآباد از توابع شهرری دچار مشکلات زیر است:

۱- این شهرک آب آشامیدنی ندارد و آب آن پر از املاح است.

۲- با وجود دارا بودن تلفن، امکان تماس با مرکز شهر و گروههای امدادی نیست!

۳- معتادان ولگرد هنگام شب فراوانند!

۴- جوانان امکانات تفریحی و رفاهی ندارند.

زواری

بقعه امامزاده اسماعیل نیازمند رسیدگی

امامزاده اسماعیل در سه کیلومتری شهرستان فیروزآباد واقع است.

این امامزاده نیاز به مرمت و بازسازی دارد، زیرا ضریح و ساختمانهای اطراف آن رو به تخریب است.

متاسفانه نه اداره اوقاف این شهر و نه مردم، هیچ اقدامی در جهت بازسازی و ترمیم این امامزاده نکرده‌اند.

از مسوولان مربوطه تقاضا داریم اقدامات لازم را هرچه سریعتر انجام دهند.

یاسر شاکری - خبرنگار اطلاعات هفتگی

بیکاری مشکل اساسی تایباد

شهر تایباد از توابع استان خراسان، یکی از مناطق محروم این استان محسوب می‌شود و متاسفانه از امکانات رفاهی بخصوص امکانات فرهنگ محروم است.

بیشتر جوانان تایبادی از معضل بیکاری در رنجند و به‌ناچار به مشهد و دیگر شهرها مهاجرت می‌کنند. متاسفانه اداره کار این شهر فقط از متقاضیان کار، فرم پرشده دریافت می‌کند و تاکنون کسی از این طریق صاحب کار نشده است!

نبود زمین چمن فوتبال، استخر، سونا و غیره از جمله کمبودهای این شهر است.

امیدواریم مسوولان چاره‌ای بیندیشند.

نادر کیانی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

کامیوندارها مزاحم اهالی ایوانکی هستند!

کامیونداران ایوانکی که قشر عظیمی از نیروی فعال این شهرستان را تشکیل می‌دهند، در هر کوی و برزن تردد می‌کنند و همین عبور و مرور آسایش شهروندان را سلب کرده است. بدین صورت که در ابتدای صبح و انتهای شب که همه درحال استراحت هستند، کامیونها با صدای نابهنجار خود خواب و استراحت را از دیگران سلب می‌کنند و در ایام تعطیل هم به دلیل تعمیر خودروهای خود با ایجاد سروصدای مضاعف باعث آزار دیگران می‌شوند.

اگر ارگان یا نهادی که آنها را تحت پوشش قرار داده است با توجه به زیاد بودن این نوع وسیله نقلیه در شهر، اگر جایگاه مخصوصی را در خارج از شهر برایشان فراهم آورند که از آنجا اقدام به عبور و مرور کنند و در سطح شهر تردد نداشته باشند، کل شهروندان را از خود راضی کرده‌اند.

شریف‌خو - ایوانکی

فریدون کنار با درآمد زیاد، نابسامان و سرگشته

فریدون کنار یکی از شهرهای توریستی و پردرآمدترین شهر استان مازندران محسوب می‌شود، اما متاسفانه فاقد امکانات فرهنگی، تفریحی و آموزشی است.

مشکلات شهر فریدون کنار به شرح زیر است:

۱- جوانان این شهر از داشتن سینما محرومند و سینمای آنجا به انبار... تبدیل شده است.

۲- کتابخانه عمومی شهر، فضای بسیار کوچکی برای مطالعه دارد.

۳- رودخانه شهر رو به خشکی است و بهداشت در آن رعایت نمی‌شود.

بعضی از اهالی هم زباله‌های خود را در درون رودخانه می‌ریزند که با خشک شدن تدریجی آن باعث به‌وجود آمدن انواع بیماری و تجمع جانوران مؤذی شده است.

۴- در ایام تعطیل به‌ویژه ایام نوروز و تعطیلات تابستان، مسافران زیادی به این شهر سفر می‌کنند. اما متاسفانه در این شهر یک پارک تفریحی خوب و مناسب وجود ندارد.

۵- بیمارستان امام خمینی(ره) دارای کمترین امکانات پزشکی است و در درمانگاه شهید خادمی که متعلق به بیمارستان است، برای گرفتن نوبت از پزشک و معاینه و ویزیت باید از ساعت شش صبح تا ۱۲ ظهر سرگردان باشیم!

۶- به علت نبودن امکانات مناسب تفریحی، اکثر جوانان این شهر با داشتن استعداد مناسب و تحصیلات خوب، همچنان در خیابان سرگردان هستند.

۷- به علت عریض کردن خیابان اصلی شهر و برای ساختن پل جدید - که از اقدامات خوب است - متاسفانه درختان دو طرف پیاده‌رو را از بین برده‌اند.

۸- اکثر کوچه پس کوچه‌های شهر هنوز آسفالت نشده است.

۹- به علت نبودن امکانات تفریحی، آمار اعتیاد در بین قشر نوجوان و جوان بالا است.

فهیمه ذوالفقاری از فریدون‌کنار

رامهرمز و جاده‌های نامناسب

استان خوزستان که بر دریای نفت و ذخایر عظیم مالی خوابیده است و چندین سال هم در محرومیت کامل به‌سر برده، فاقد جاده‌های ارتباطی استاندارد است.

چندین سال پیش، جاده رامهرمز - اهواز - بندر امام خمینی توسط شرکتهای خارجی آسفالت شده است و از کیفیت آسفالت مطلوبی برخوردار است، ولی متاسفانه دنباله این جاده نزدیک به پاسگاه پلیس راه اهواز - رامهرمز که فقط چند کیلومتر است آسفالت نشده و اگر هم آسفالت شده، دارای موج و پر از چاله و چوله است.

از مدیریت راه و ترابری استان خوزستان انتظار می‌رود افراد مجرب‌تری را جهت آسفالت کردن مطلوب این جاده‌ها گسیل نماید تا پول بیت‌المال به هدر نرود و از حوادث در جاده‌های خوزستان جلوگیری شود.

به امید آنکه وزارت راه و ترابری بخصوص مدیرکل راه و ترابری استان خوزستان که برای دومین بار در طول بعد از انقلاب، متصدی مدیرکلی راه و ترابری خوزستان هستند، بیشتر به فکر این جاده‌های مهم ارتباطی باشند.

رامهرمز - محمدعلی یوسفی - خبرنگار اطلاعات‌هفتگی

ترک اعتیاد ۱۰۰٪ تضمینی تولدی دیگر

هموطنان عزیز بیائید با ترک موادمخدر دوباره متولد شویم و زندگی گذشته را به فراموشی بسپاریم و برای زندگی بهتر تلاش کنیم.

اعتیاد جرم نیست بلکه یک بیماری است پس با معتاد مثل یک بیمار رفتار کنیم. با استفاده از داروهای ترک اعتیاد تولدی دیگر می‌توانید بدون درد و بدون بستری شدن و عوارض جانبی و با ایجاد تنفر از موادمخدر و بصورت سرپائی و کاملا پنهانی این بیماری را برای همیشه ازبین ببرید. ضمناً یک دوره داروهای نیروزای چاق کننده همراه دارو می‌باشد. دارو برای تهرانیها توسط آژانس و شهرستانیها با پست فرستاده می‌شود.

آدرس: خیابان آزادی ـ خیابان جیحون ـ چهارراه طوس پلاک ۲۳۰ تلفن: ٦٠٠٤٧٣٤
تلفن و فاکس: ۹۵۴۴۰۱ همراه: ۰۹۱۱۲۳۵۳۹۰٦ - تماس تا ۱۲شب

مؤسسه ترمیم موی
شماره ثبت: ۱۲۲۲۱

گلهای تهران

با ۸ تکنیک استثنایی در ترمیم مو

طاسی، کم مویی، حتی ریزش مو و سوختگی موهای از دست رفته شما را با یک بار مراجعه برطرف می‌نماییم.

نقدو اقساط
حتی تعطیلات
۷۵۶۴۱۷۳
۰۹۱۱۲۴۴۲۵۵۸
با وقت قبلی
۹صبح تا ۸ شب

نشانی: نظام آباد جنوبی، بالاتر از بیمارستان امام حسین، روبروی پمپ بنزین، شماره ۵۳۱، طبقه ۳، واحد ۳۵

آموزش مکاتبه‌ای فیلمنامه‌نویسی

علاقمندان برای دریافت اطلاعات بیشتر و بروشور رایگان در اسرع وقت با ما مکاتبه فرمایند.

آدرس: بندر دیلم صندوق پستی ۷۵۳٦۱/۱۳۱

خانه موی ایران

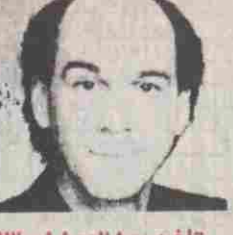

☐ اولین موسسه ترمیم مو در ایران
☐ روش تین اسکن از آمریکا
☐ زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
☐ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
☐ بدون عمل جراحی

نشانی: ولیعصر، جنب سینما آفریقا طبقه سوم
تلفن: ۸۸۰۰۲۸۰-۸۹۰۸۴۲۳-۸۸۹۳۱۲۳-۸۸۹۹۸۲۸
Email: Khaneh _ e _ moo @ Hotmail.com
خانه موی ایران شعبه دیگری ندارد.

تهران
۸۳۰۲۵۲۳

مؤسسه تجسم خلاق

اصفهان
۲۲۰۵٦۴۳

هیپنوتیزم - انرژی درمانی - مدیتیشن

دیدن هاله ها ی انرژی - پاک کردن خاطرات مزاحم - ارتباط با راهبر درون پرواز روح - موفقیت های مالی - لاغری سریع - اعتماد به نفس قطعی - آمادگی کنکور

جهت دریافت بروشور رایگان و یا شرکت در کلاسها با ما تماس بگیرید.

دوره های یک روزه خودشناسی و خداشناسی در روزهای جمعه تشکیل می شود.

قنادی تیفانی

با بیش از ۴۵ سال سابقه کار

مراسم عقد، عروسی و جشن تولد شما را با متنوعترین شیرینیها و انواع کیکها در مدلهای جدید جاودانه می‌سازد
آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۰۳۳۸۱۶

نخ قلاب بافی نارون

نارون

☑ زیبا
☑ با دوام
☑ ظریف

آشنای هنرمندان و آموزشگاهها

مراکز پخش: تهران - بازاربزرگ - سرای مشیرخلوت وفروشگاههای خرازی

آگهی‌های اطلاعات هفتگی

۲۲۲۳۳۷۷_۲۲۲۵۹۷۳

آموزشگاه آرایش مردانه

رسالت

باامتیاز رسمی و دیپلم بین‌الملل
میدان رسالت **۷۴۴۲۱۲۳**

جدول

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند - دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۲۹۹۳

۱- خانم مریم معیری‌زاده احمدی - تهران
۲- آقای مسعود فراهی - سیرجان

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد.

جدول اطلاعات عمومی

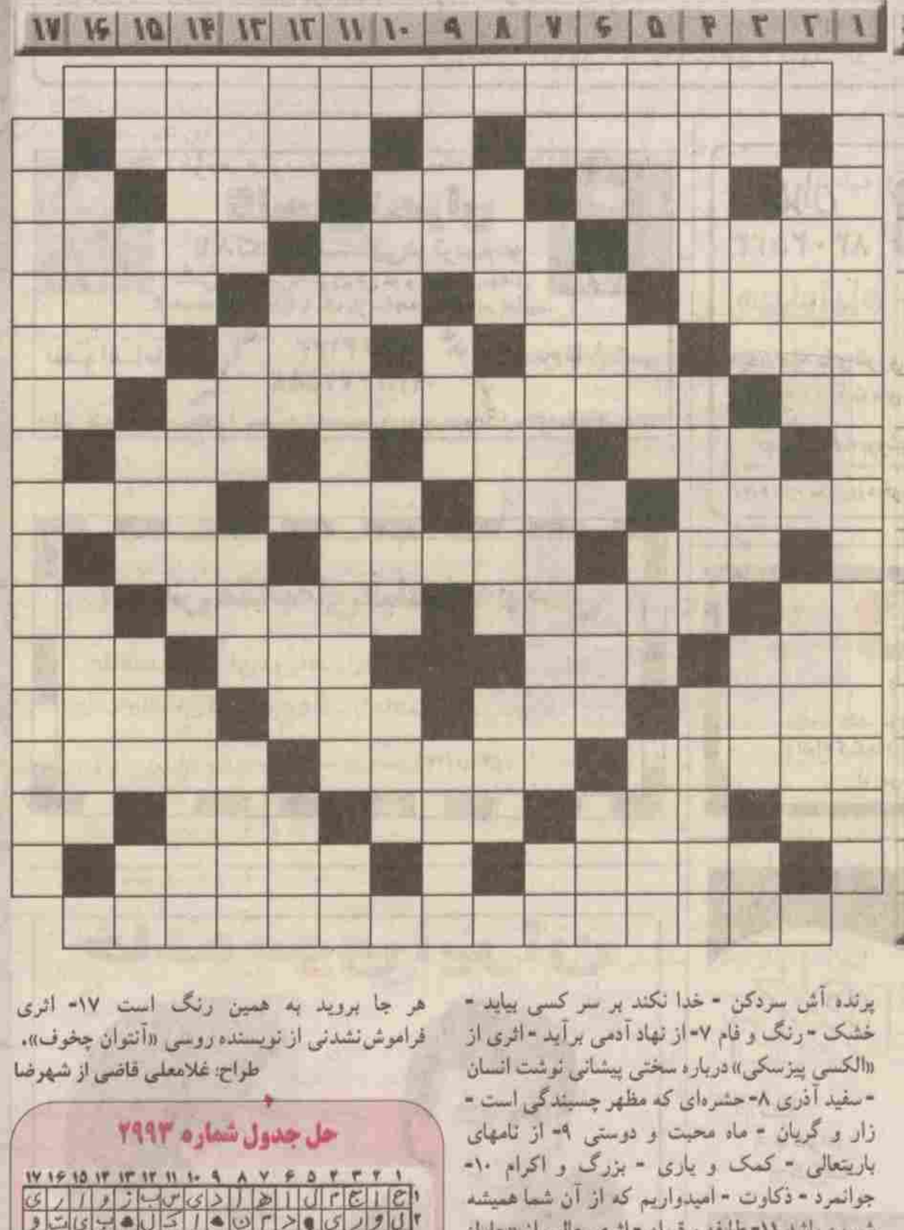

افقی:

۱- یکی از مخترعان نامدار آمریکایی که اختراعات فراوانی دارد ۲- از چنین راهی زودتر به مقصد می‌رسید - ظرفی برای آبخوری ۳- پیچیدن - شهری در استان فارس - بهترین عمل برای درآمد زندگی - رئیس جمهور سابق آرژانتین که اکنون به علت فساد مالی به پای میز محاکمه کشیده شده است - جواب سربالا ۴- از مهره‌های شطرنج‌نشین است - دلاوری که به خونخواهی ابومسلم قیام کرد - وقتی دو نفر با یکدیگر درگیر باشند، در اصطلاح می گویند این گونه شده‌اند ۵- پیشوا و قائد - بهترین گوشت برای کباب - برای بافتن قالی برپا می‌کنند - هیچگاه آدم نباید آن را از دست بدهد ۶- نوعی عدس قرمز - او را قهرمان «تروا» می‌دانند - ظرفی برای خرید روزانه - حیله و تزویر ۷- همت و کوشش - یگانه یزدان پاک - یار و همدم چوپان ۸- دستگاهی در موسیقی ایرانی - امیدواریم که همیشه چنین صورت و دلی داشته باشید - کیش و آیین ۹- آرایش و تزیین - مسافرخانه شیک درجه یک - از قدیم‌الایام گفته‌اند، نزد ایرانیان است و بس - وسیله تیراندازی در عهد قدیم ۱۰- تک و تنها - پیامبر خوش‌الحان - از کنده برخیزد ۱۱- دوست و یار غم - گیاه معطری که در ماست و دوغ می‌ریزند - گواهان - غذای ساده ۱۲- چین و چروک روی پوست بدن - چغندر پخته - در بیشه خفته است - سن و سالی از او گذشته ۱۳- شعر و غزل - از شخصیت‌های شاهنامه فردوسی - دیرین و باستانی - بانی شعر نو در کشورمان ۱۴- به خانم بخشنده و دست و دلباز می گویند - به بعضی اسبهای تندرو گفته می‌شود - سوزن رفوکننده آن است ۱۵- گوشت آذری - حیوان عظیم دریایی - اهلی و مطیع - سازمان مخوف آمریکایی - یادداشت ۱۶- اثری جالب از «ماکسیم گورکی» - جاویدان و ابدی ۱۷- فیلمی ساخته «جان استرجس» با بازی کرک داگلاس و آنتونی کویین.

عمودی:

۱- کارگردان نامدار انگلیسی که به استاد ترس و دلهره سینما شهرت دارد ۲- سنگ‌تراش افسانه‌ای - سختی و تلخکامی ۳- قورباغه - خان آن نام یک فیلم کارتونی بود که از سیمای جمهوری اسلامی پخش می‌شد - نوعی ساعت قدیمی - بیسواد و درس نخوانده - در کاسه سر قرار دارد ۴- نمایشنامه‌نویس مشهور فرانسوی - نوعی پرنده که گیلانی‌ها با گوشت آن فسنجان تهیه می کنند - زمین صاف و مسطح ۵- ماچه الاغ - ضایع و تباه - ترس ناگهانی - ستاره دنباله‌دار ۶- پرنده آش سردکن - خدا نکند بر سر کسی بیاید - خشک - رنگ و فام ۷- از نهاد آدمی برآید - اثری از «الکسی پیزسکی» درباره سختی پیشانی نوشت انسان - سفید آذری ۸- حشره‌ای که مظهر چسبندگی است - زار و گریان - ماه محبت و دوستی ۹- از نامهای باریتعالی - کمک و یاری - بزرگ و اکرام ۱۰- جوانمرد - ذکاوت - امیدواریم که از آن شما همیشه شیرین باشد ۱۱- طایفه و قبیله - اثری جالب از «چارلز دیکنس» نویسنده انگلیسی - نگهبان گله ۱۲- کاشت به امید پروردگار - یک‌چهارم - اشاره به نزدیک - خانه و منزل بزرگ ۱۳- پیامبری که مدتها در دل نهنگ زندگی می‌کرد - هم کشیدنی است و هم گرفتنی - عهد و زمانه - دروازه‌بان تیم ملی انگلیس ۱۴- از شهرهای مهم عراق - نام حزب صهیونیستی سرزمین اشغالی فلسطین - فرزندزادگان ۱۵- درخت زبان گنجشک - ملعون بزرگ تاریخ اسلام و تشیع - بشتابید تا از آن کلاهی به دست آرید - سید و آقا - حرف دهن کجی ۱۶- از شهرهای استان اصفهان - هر جا بروید به همین رنگ است ۱۷- اثری فراموش‌نشدنی از نویسنده روسی «آنتوان چخوف».

طراح: غلامعلی قاضی از شهرضا

حل جدول شماره ۲۹۹۳

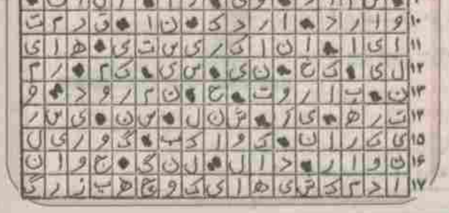

با هوش خود کلنجار بروید

از: هوشنگ بختیاری

اعداد کله قندی

1
7 6
4 1 3
5 2 8 1
4 9 6 7 8
2 3 1 4 5 6
1 2 4 7 3 6 8
9 8 7 3 1 8 4 2
8 2 9 1 8 5 3 7 1
2 3 1 5 7 6 4 3 2 7

در این تصویر، اعدادی را ملاحظه می‌کنید که به شکل کله قندی روی هم چیده شده‌اند. شما باید مداد یا خودکاری بردارید و از شماره (۱) شروع کرده و به طرف پایین حرکت کنید. البته از هر ردیف فقط می‌توانید یک خانه را انتخاب کنید تا به پایین برسید. مجموع خانه‌هایی که از آن عبور کرده‌اید باید عدد (۵۰) را نشان بدهد. حالا شروع کنید و این شما و این هم کله قند ما!

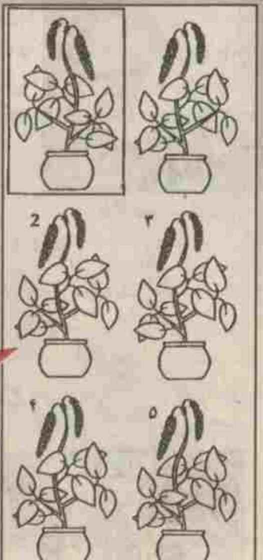

معمای گلدانها

در این تصویر، پنج گلدان در سمت راست و یک گلدان را بطور معکوس در سمت چپ ملاحظه می‌کنید. آیا می‌توانید بگویید چنانچه این پنج گلدان را به طور معکوس برگردانیم، کدام‌یک با گلدان سمت چپی شبیه خواهد بود؟

پاسخها در صفحه ۶۱

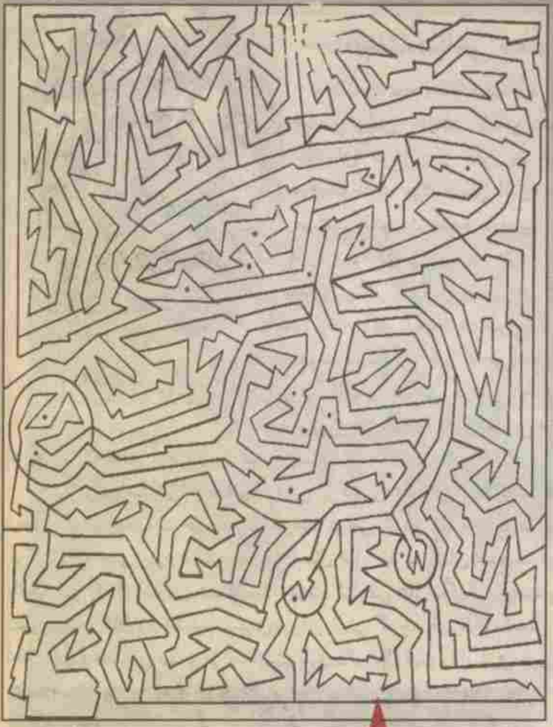

نقاشی ناپیدا!

در میان این خطوط و نقطه‌های سیاه، یک نقاشی وجود داره. آیا شما می‌توانید این نقاشی را پیدا کنید.

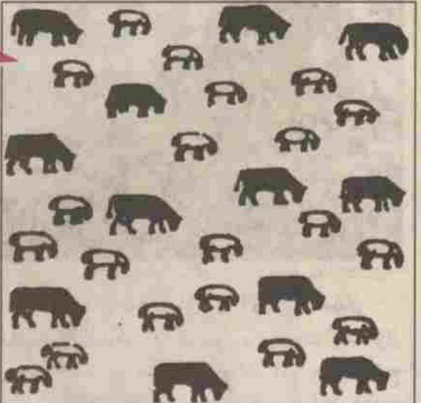

تقسیم گاو و گوسفندان

پدری می‌خواست گاو و گوسفندانش را بین چهار فرزند خود به طور مساوی تقسیم کند به گونه‌ای که به هرکدام پنج گوسفند و سه گاو برسد. بدین جهت این تصویر را آماده کرد و با کشیدن یک ضربدر، گاوها و گوسفندها را به‌طور مساوی تقسیم کرد و به هر کدام سه گاو و پنج گوسفند رسید. آیا شما می‌توانید بگویید، او چطور با کشیدن ضربدر این کار را انجام داد؟

۲۵ اختلاف در نقاشی دو مسافر در شهر

دو مسافر از تعطیلات تابستانی استفاده کرده و به یک شهر ییلاقی سفر کردند.

آنها در شهر به دنبال هتل می‌گشتند که پسربچه‌ای راهنمای آن دو شد. یکی از اهالی که ذوق نقاشی داشت از این صحنه تصویری تهیه کرد و چون می‌خواست یک تصویر هم به این دو مسافر تازه وارد بدهد، از روی تصویر اصلی یک نسخه دیگر تهیه کرد. وقتی کار نقاشی تمام شد و با دقت به دو تصویر نگاه کرد با حیرت متوجه ۲۵ اختلاف درمیان آنها شد. آیا شما هم می‌توانید این اختلافها را پیدا کنید؟

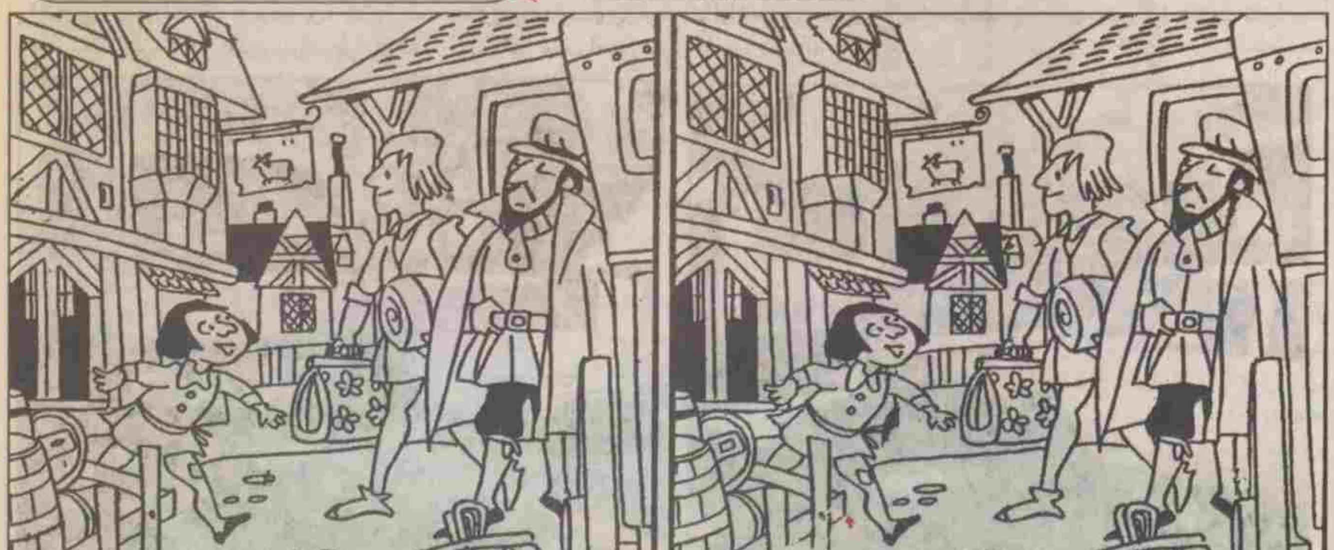

دستپخت عدسی

● محمد پورثانی

ایست، عکاسی ممنوع!

عکاس تمام وقت مجله که به تقاضای حقیر عدسی‌نویس جهت گرفتن عکس «سردر» بانکهای مرکزی و ملی به خیابان فردوسی مراجعه کرده بود، ضمن اشاره به این مدرک مستند گفت: تا آمدم دوربین را از توی جلد دربیاورم، نگهبان مربوطه طوری که انگار دارم شمشیری از غلاف بیرون می‌کشم، فریاد زد: «آهای، چه می‌کنی؟» بعد هم شروع کرد به سین .جیم (صدرحمت به دادگاه اکبر گنجی) غافل از اینکه اگر حوالی پادگانهای نظامی گرفتن عکس ممنوع است ماجرا مربوط می‌شود به امور امنیتی مؤسسات مزبور، نه بانکها که محل آمد و رفت مردم است.

بنده برای تسکین اعصاب عکاس پرکار و عصبانی اطلاعات هفتگی ناشی از محدود بودن عملیات خبرنگاران جراید عرض کردم: آقا مجید، اقدام نگهبان بانک مرکزی که جای خود دارد، حدود ۱۰ سال قبل که به اتفاق «محمد ذبیحیان» عکاس باتجربه‌ای که اینک بازنشسته شده جهت گزارش علل ناگهانی قیمت پیاز، قصد شکار تصویر این کالا را داشتیم، سبزی‌فروش نبش کوچه قورخانه (محل سابق مؤسسه اطلاعات) عصبانی شد و می‌خواست طبق قانون(!) فیلم را از توی دوربین دربیاورد.

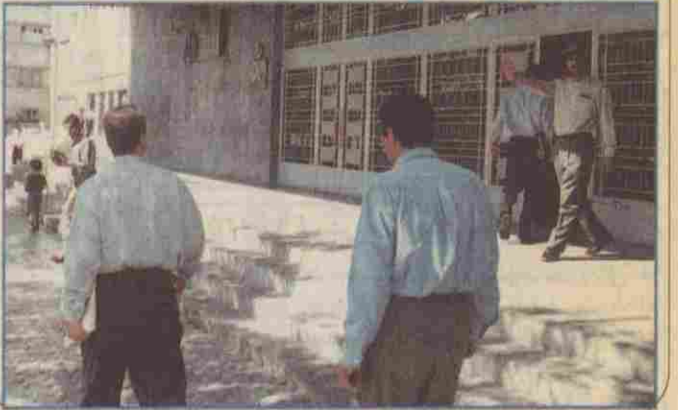

روش گام به گام

متصدی آرشیو مجله این عکس را که در یکی از نشریات خارجی چاپ شده بود، به حقیر داد، تصور کردم منظورشان اشاره به شیک‌پوشی رئیس جمهور منتخب مردم است؛ اما وقتی مترجم اطلاعات هفتگی تفصیلات حاشیه عکس را برایم ترجمه کرد، کاشف به عمل آمد مفسر نشریه خارجی ضمن تحسین سعه‌صدر آقای «خاتمی» و برگزیدن روش مماشات در برابر انواع موش‌کشی جناح بحران‌ساز نوشته: سیاست گام به گام اصلاحات بهتر از دویدن و زمین خوردن است!

تصرف عدوانی پیاده‌رو

همین طور چشمی هم می‌توان تشخیص داد پیاده‌رو موردنظر عکاس مجله برخلاف اکثر پیاده‌روها وسعت قابل قبولی دارد، منتها وقتی این ماشین «کامارو» آمریکایی قسمت اعظم آن را اشغال کرده، افراد پیاده باید به قسمت باقیمانده آن بسازند و خوشحال باشند که طراح کارخانه یک متر به پهنای اتومبیل اضافه نکرد!

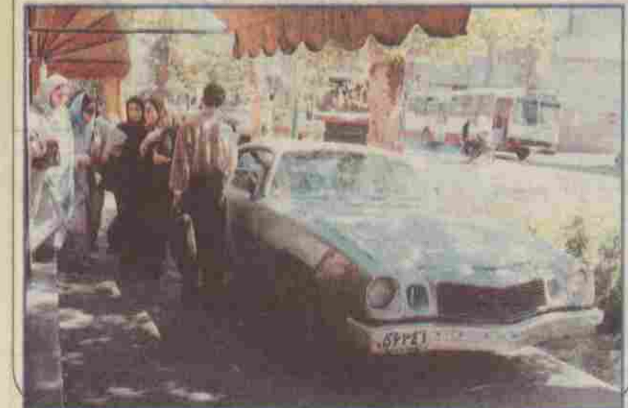

اینجا مثلاً ایستگاه اتوبوس است

در گشت سوژه‌یابی هفته گذشته چیزی که فراوان به چشم می‌خورد، تخلف رانندگی از جمله توقف پراید و پیکان در ایستگاه اتوبوس بود؛ خلافی که باعث شده اتوبوسها هم ناگزیر دوبله پارک کنند (اشغال نیمی از خیابان) اوضاع نابسامان خط ویژه اتوبوسهای شرکت واحد در خیابانهای مرکزی شهر مثل سپهبد قرنی، سعدی و... را نگو و نپرس، همه جور وسیله نقلیه‌ای اعم از تاکسی و شخصی مسافرکش و موتورسیکلت و... بوق زنان در آنها آزادانه تردد می‌کنند.

وقتی هدف اصلی فروش خودرو باشد (دودزا و آلاینده در زمان صفر کیلومتری) و به متقاضیان گواهینامه رانندگی ارفاق شود و پرداخت چند هزار تومان جریمه هم مساله‌ای نباشد، اگر چنین وضع بلبشویی به وجود نیاید، باعث تعجب خواهد بود، به قول قدیمی‌ها پول داشته باش، کوفت داشته باش!

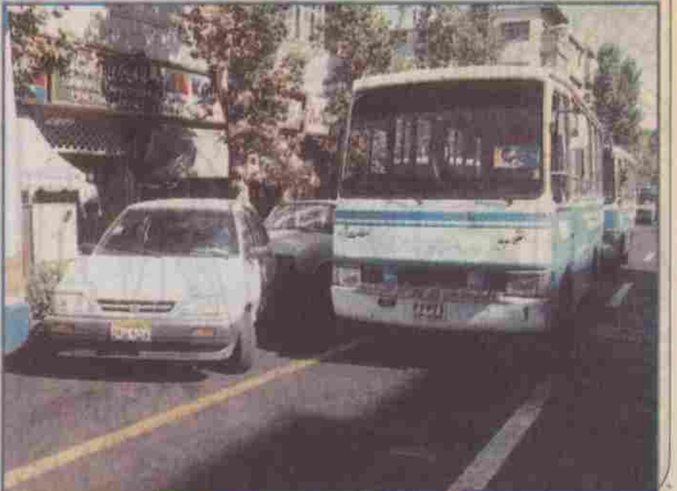

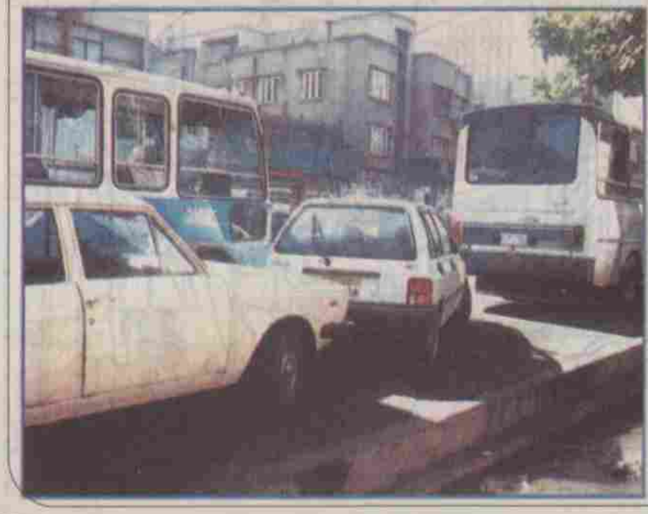

نشد که بشه

بله «علی پروین» سرمربی تیم پرطرفدار پرسپولیس هم در کوران تبلیغ هشتمین دور انتخاب ریاست جمهوری با ارائه مدرک مصور که نمونه‌اش را همکارمان «محسن ذوالفقاری» از ساوه فرستاده، قرص و محکم گفت: من فقط به دکتر جاسبی رای خواهم داد و با آن حرف آب پاکی را روی دست مهندس «هاشمی‌طبا» ریخت و البته نشد که بشه؛ اما اگر دکتر جاسبی رئیس جمهور شده بود، نه‌تنها شهریه دانشگاه آزاد را حذف می‌کرد، بلکه چه‌بسا در این وانفسای کم‌پولی باشگاه پرسپولیس که کار مدعیان مالکیت سهام به برنامه ۹۰ شبکه سه سیما هم رسیده، نمی‌گذاشت چک بازیکنان برگشت بخورد!

knowledge is power

بلاتکلیف!

بله، با وجود بلاتکلیف بودن مبالغ هنگفتی درآمد مازاد فروش نفت، هنوز تکلیف متکدیان معلوم نیست که باید تحت پوشش شهرداری تهران قرار بگیرند، یا وزارت بهداشت، یا صندوق صدقات، یا مؤسسات فروش بلیت بخت‌آزمایی، و یا هیچ کدام؟!

گهی پشت به زین و گهی زین به پشت

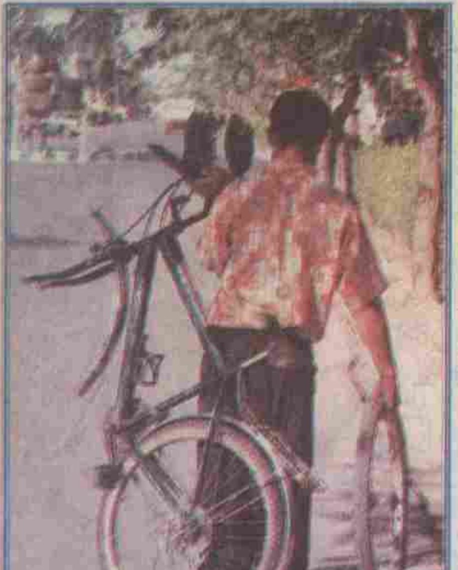

آقای «شجاع شریفی» نماینده مؤسسه اطلاعات در شهرستان «رامشیر» از توابع استان بی‌آب و همیشه گرم خوزستان با مدد گرفتن ضرب‌المثل گهی پشت به زین و گهی زین به پشت شرح شکار عدسی دوربین خود را ربط داده به طرح گسترش دوچرخه‌سواری به منظور کاهش آلودگی هوا که از حد شعار فراتر نرفت. ایشان ضمن اشاره به اصرار تولید کارخانجات خودروسازی و اختصاص جایزه اتومبیل به برندگان حسابهای قرض‌الحسنه بانکها نوشته: لوازم یدکی دوچرخه در «رامشیر» به حدی کمیاب است که این بابا وسیله نقلیه بدون لوله اگزوز و دودنزای خود را کول کرده، خیابان به خیابان، کوچه به کوچه می‌گردد تا قطعه موردنیاز را پیدا کند.

معاون تصویری

«علیرضا دلیلی» همکار خوبمان در «خسروشهر» از توابع خطه قهرمان‌پرور آذربایجان (نفر سمت راست عکس) ضمن برشمردن فواید پارک زادگاهشان که در صحنه دیده می‌شود، مرقوم فرموده: صدای شرشر آب دل انسان را شاد می‌کند. برخورد آب خنک با پوست صورت باعث لطافت روی می‌شود. برخورد قطرات سرنگون شده فواره با سطح آب از موسیقی گوش‌نوازتر است. وقتی والدین سفره غذای خود را در پارک پهن می‌کنند، کودکان زندگی را شیرین‌تر می‌بینند. پرندگان پارک سرود آزادی سر می‌دهند. باران برکت خداوند است و...

ضمناً جناب «دلیلی» در ادامه نامه پر از احساس خود اضافه کرده دوستی که در سمت چپ تصویر مشاهده می‌کنید، مایل است در زمینه تهیه عکس با اطلاعات هفتگی همکاری نماید.

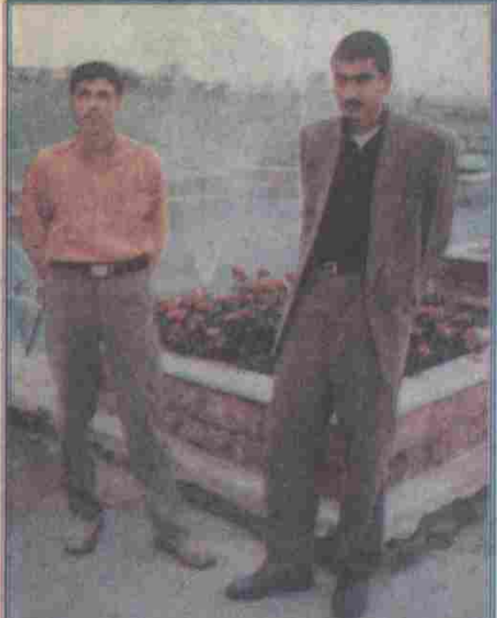

حقیر عدسی‌نویس ضمن فشردن دست معاون جناب «دلیلی» از راه دور تنها خواهشم این است تعداد سوغات مصور بسیار کم و متقابلاً کیفیت عکسهای سوژه‌دار بسیار بالا باشد تا کنار گذاشتن آنها با توجه به گرانی فیلم و هزینه چاپ باعث شرمندگی نشود.

از سری ماجراهای واقعی خارجی

روزهای گمشده

منبع: war story 2001

ترجمه: مریم کوهستانی

بیش از سه ماه از مسافرت خانم مژده صیونیت به آمریکا می‌گذرد و بعد از این وقفه و با یادی از این همکار خوب که بناگزیر در جمع ما نیستند تا سلسله پاورقیهای خانوادگی و جذاب از سری ماجراهای واقعی خارجی را که ابتکاری تازه در مطبوعات بعد از انقلاب توسط مجله اطلاعات هفتگی بود، ادامه دهند، از شماره گذشته این سلسله مطالب را با ترجمه همکاران جدیدمان خانمها میترا شهبازی ومریم کوهستانی می‌خوانید:

ooo

وقتی همسرش را با یک چمدان دستی در مقابل خود دید، بی‌اختیار پابه‌پای او شروع به گریه کرد

صبح روز دوشنبه دهم ژولای ۲۰۰۰ همزمان با همه روزنامه‌های فرانسه زبان آمریکا، روزنامه محلی ساندریچ در شهر میلواکی نیز یک آگهی عجیب را به چاپ رسانید که موجبات تعجب بسیاری از خوانندگان فرانسه زبان خویش را فراهم آورد. مضمون این آگهی به شرح زیر بود:

قابل توجه فرانسویان عزیزی که از دوران جنگ جهانی دوم خاطراتی دارند! در رابطه با خانواده آقای «دیوید اوول» و همسر ایشان «ایزابل اوول» که در دوران جنگ جهانی دوم مجبور به ترک خاک فرانسه شدند و پس از اقامت در آمریکا و یا کانادا با نام دیگری به زندگی ادامه دادند، درحال جمع‌آوری اطلاعات می‌باشیم، لذا در صورت داشتن هرگونه اطلاعی از طریق...

ooo

درست در سپیده‌دم پنجم آگوست ۱۹۴۳ وقتی نیروهای نازی که به‌تازگی به خانواده «اوول» مظنون شده بودند، برای دستگیری آنها وارد کاخ اقامتی خانواده در حومه شهر لیون شدند. به جز سرپرست خدمتکاران، (آقای «هارنر») هیچ کس دیگر را در ساختمان پیدا نکردند. البته فرار خانواده «اوول» به هیچ عنوان باعث ناراحتی «سرگرد بوخدارت» رئیس اس.اس منطقه جنوب فرانسه نشد. بلکه فضای فراهم شده برای چپاول ثروت سرشار این خانواده اشرافی فرانسه هرگونه کدورتی را دور می‌کرد. اما برای آنکه سایر افراد از این طمع با اطلاع نباشند، بهتر بود سرگرد دستور اکید صادر کند تا آنها را به هر صورت که شده است، پیدا کنند و به دست جوخه مرگ بسپارند.

تحقیقات گسترده تا قبل از ظهر مشخص کرد که «دیوید اوول» به همراه همسر و فرزند شش ماهه‌اش «جاناتان» به سوی بندر مارسی فرار کرده‌اند. تمام جاده‌ها شدیداً تحت کنترل بود و حتی عبور قایقهای کوچک هم از اسکله تحت مراقبت شدید قرار داشت.

«دیوید اوول» که از این موضوع آگاه بود و حس ششم قوی او از قبل پیش‌بینی این موضوع را کرده بود، به همراه خانواده‌اش و البته بخش اندکی از دارایی‌های خود که قابل انتقال بود، مثل جواهرات و پول نقد، به جای مارسی راه بندر «نیس» را درپیش گرفت. اما در میانه راه متوجه شد که برای نجات همسر و فرزندش باید از آنها جدا شده و به سمت مارسی حرکت کند تا با گمراه کردن مأموران، از خانواده خود نیز محافظت نموده باشد.

پانزدهم سپتامبر همان سال درحالی دیوید به استقبال همسر خود در بندر نیویورک رفت که همسرش را پس از چهل روز درحال پیاده شدن از پلکان کشتی باری «هرفورد» می‌دید که انگشت به دهان ایستاده

بود. قدمهایش از دیدن صحنه یارای پیش رفتن نداشت و درحالی که همه مستقبلین با فریاد و شادی عزیزان فراری خود را که از اروپای جنگ‌زده می‌آمدند، به آغوش می‌کشیدند او با نزدیک شدن همسرش بغضی عجیب در گلویش می‌پیچید و درست وقتی همسرش را با یک چمدان دستی در مقابل خود دید، بی‌اختیار پابه‌پای همسر خود شروع به گریه و زاری کرد به نحوی که بسیاری از حضار از وضعیت اسف‌بار آنها سخت متاثر شده و شادی خود را فراموش کردند...

ایزابل درحالی که به شدت تحلیل رفته بود و معلوم بود طول سفر ۳۵ روزه دریایی خود را درحالی طی کرده است که جز اشک و اندوه هیچ خوراک دیگری نداشته، شرمگنانه و درحالی که نمی‌توانست جملات را درست ادا کند، به محض دیدن دیوید گفت:

- جاناتان، جاناتان عزیزم، کودک عزیزم، قربانی نجات ما شد، به تو گفته بودم او را نمی‌توانیم به همراه بیاوریم.او را از دست... دادم...

زن و شوهر درحالی که ناباورانه به جای خالی نوزاد شش ماهه خود نگاه می‌کردند، اشک‌ریزان به سالن گمرک اسکله عزیمت نموده و دیوید که از قبل برنامه‌های مختلفی را تدارک دیده بود، پس از دقایقی انتظار در صف خروجی، نام خود و همسرش را در دفتر پناهندگان، «اسمیت» و «لورا لودمن» ثبت کرد. چند روز بعد هم کارت اقامت موقت آنها صادر شد و آقای اسمیت لودمن به اعتبار جواهرات خانوادگی خود و نیز سایر اموال منقولی که به آمریکا انتقال داده بود یک گالری جواهرفروشی در میلواکی افتتاح کرد، اما تا سالهای سال برای فرزند گمشده‌اش «جاناتان» حسرت می‌خورد. فرزندی که هیچ اطلاعی از او نداشت. تا اینکه با تولد دومین فرزندش که یک دختر زیبا و چشم آبی بود، خانواده «لودمن» خاطرات خود را از زمان جنگ و گم شدن جاناتان، به دست فراموشی سپرد و «آنا» جای خالی برادر گمشده را پر کرد...

○○○

در سال ۱۹۹۶ وقتی آقای «کیت مک‌لارنس» یعنی همان «جاناتان گمشده پس از آنکه سالها تحت قیمومیت خانواده مک‌لارنس زندگی کرد، در سن ۵۳ سالگی از طریق اداره ثبت احوال شهر لیون پیگیر اصلیت پدر و مادر واقعی خود شد و متوجه گردید که پدر و مادر واقعی او از اشراف‌زادگان قدیمی فرانسه هستند، تلاش گسترده‌ای را برای پیدا کردن آنها به خرج داد، اما هیچ سرنخ خاصی پیدا نمی‌شد. ارنست مک‌لارنس که جزو سربازان متفقین در جنگ جهانی دوم افتخار جنگ برای آزادی اروپا را با خود به همراه داشت، برای «کیت» یا همان جاناتان تعریف کرده بود که در سال ۱۹۴۵ او را در یکی از مزارع جنوب فرانسه پیدا کرده است که بی‌هدف در میانه راه رها شده بود. اما هیچ کس او را نمی‌شناخت.

به هرحال نگاه جاناتان کوچک برای ارنست جوان بسیار ترحم‌برانگیزتر از آن بود که او این کودک معصوم را در آن فضای به‌هم ریخته و بی‌سامان پس از آزادی فرانسه به نوانخانه‌ها بسپارد. از این‌رو این کودک معصوم از تاریخ سوم آوریل ۱۹۴۶ رسماً «کیت مک‌لارنس» نامگذاری شد و به عضویت خانواده سرشناس مک‌لارنس ساکن شیکاگو درآمد و با آنها بزرگ شد و اینک این مرد ۵۳ ساله دریافته بود که صاحب کوله‌باری از افتخارات فامیلی در جنوب فرانسه است.

این موضوع پس از آنکه آقای کیت مک‌لارنس در سفر خود به جنوب فرانسه از طریق پیگیریهای مکرر توانسته بود اطلاعات سجلی دقیقی از والدین اصلی خود به دست آورد برایش تبدیل به یک مساله مهم شده بود و حال با آنکه قریب به نیم قرن از سن او و از زمان جنگ جهانی دوم می‌گذشت، احساس می‌کرد هنوز شومی این جنگ خانمانسوز وجودش را اشغال کرده است. حتی بارها و بارها این کابوس تکراری را که سربازان پوتین پوشیده در مغز او رژه می‌روند، در خواب شبهای جوانی‌اش دیده بود و همه اینها او را وادار می‌کرد تا به این دوری پنجاه و چند ساله خاتمه دهد. از همین‌رو آن روز در اقدامی هماهنگ متن آن آگهی عجیب را به روزنامه‌های فرانسوی زبان سراسر ایالات متحده آمریکا ارسال داشت.

○○○

خانواده مک‌لارنس سالهای سال این حقیقت را که «کیت» و یا به عبارتی «جاناتان» یک قربانی جنگ است کتمان کرده و هرگز آن را بروز نداده بودند.

از سوی دیگر نیز خانواده «اوول» پس از پایان جنگ برای آنکه خاطره فرزند گمشده آنها باعث آزار روحی‌شان نشود برای همیشه با این نام خانوادگی و همه خاطرات آن خداحافظی کرده و با عنوان خانواده «لودمن» که از توانایی‌های بالقوه اقتصادی برخوردار بود به زندگی خود ادامه داده بودند.

اما اینک یک مرد سالخورده پنجاه و چند ساله نمی‌تواند بر حقایق زندگی خود چشم بپوشد. او به دنبال آن می‌گردد تا بتواند از پدر و مادر خود بپرسد که چرا آن روز صبح درمیان مزارع نیم‌سوخته ناشی از جنگ او را رها کرده بودند؟!

○○○

ساعت ده صبح روز پنج‌شنبه سیزدهم ژولای ۲۰۰۰ در دفتر روزنامه «ساندریچ» در شهر میلواکی آقای کیت مک‌لارنس کارشناس معتبر بورس در انتظار مرد سالخورده‌ای است که دو روز قبل در تماس با دفتر روزنامه ونیز شخص آقای کیت مک‌لارنس یا به عبارت بهتر آقای «جاناتان اوول» ادعا کرده بود خانواده «اوول» را می‌شناسد.

«پیتر هارنر» یک مرد ۷۰ ساله است. او که فرزند «امیل هارنر» سرپرست خدمتکاران خانه اشرافی خانواده «اوول» می‌باشد. با اطلاع از تغییرنام این خانواده به «لودمن» با آنها تا مدتها ارتباط داشت.

اطلاعات آقای «هارنر» و پیگیریهای «جاناتان اوول» سرانجام به گورستان عمومی شهر میلواکی ختم شد، جایی که دو سنگ قبر یکسان با سنگهای سیاه و صلیب‌های بلند در کنار هم قرار داشتند و روی گور سمت راست نوشته شده بود:

«اسمیت لودمن - ۱۹۸۶»

و روی سنگ قبر کناری جمله زیبایی نقش بسته بود:

«آرامگاه همسری که قلبم با او در تابوت گذاشته شد.»

«لورا لودمن - ۱۹۸۳»».

اینک تنها بازمانده این خانواده «آنا لودمن» و درواقع «آنا اوول» تنها شریک «جاناتان» در میراث اشراف‌زادگی اوست.

اگرچه این خواهر و برادر امروز در کنار یکدیگر زندگی می‌کنند و سرگذشت آن دو در برنامه یکی از کارگردانان هالیوود برای ساخت فیلمی جدید پیرامون میلیونها کودکی است که در جنگ جهانی دوم طعم تلخ آوارگی و بی‌سرپرستی را تجربه کرده‌اند، اما هیچ کس نمی‌داند در طول هشتم آگوست ۱۹۴۳ یعنی روزی که جاناتان از آغوش مادرش جدا شد، تا بیستم مارس ۱۹۴۵ که در مزرعه توسط لارنس، سرباز جوان پیدا شد، برای جاناتان کوچک چه اتفاقی افتاده است و او در طول این مدت چگونه زنده مانده است.

کیت مک‌لارنس یا همان «جاناتان اوول» در نامه‌ای برای «هنری کلارک» کارگردان فیلم آواره، که فیلم جدیدش را براساس داستان زندگی او به‌زودی در اروپا کلید خواهد زد، نوشته است:

«دوست عزیز و هنرمند. از تو خواهش می‌کنم دوران سیاه زندگی من حدفاصل آگوست ۱۹۴۳ تا مارس ۱۹۴۵ را همچنان سیاه باقی بگذاری و از توانمندیهای ذهنی خود برای داستان‌سازی در سایر لحظات زندگی من استفاده کنی! چرا که بسیاری از کودکان قربانی جنگ همیشه این نقطه سیاه را تا آخر عمر همراه خود دارند.»

■

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۵۷

۱۳۵اختلاف در نقاشی دو مسافر در شهر

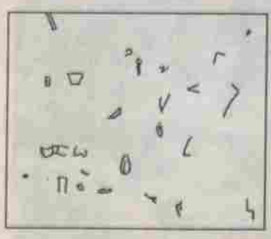

نقاشی ناپیدا!

چرخبالی در حال پرواز

اعداد کله قندی

باید از خانه‌های یک، هفت، چهار، دو، نه، سه، دو، هشت، نه و پنج حرکت کنیم تا جمع آنها (۵۰) شود.

معمای گلدانها

چنانچه گلدانها را معکوس کنیم، گلدان شماره (۳) با گلدان سمت چپی کاملاً شبیه خواهد بود.

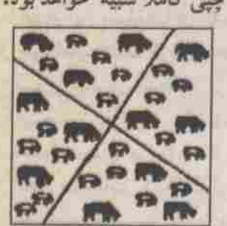

تقسیم گاو و گوسفندان

ورزشی

کشتی انتخابی قهرمانی جهان

معجزه جوانی

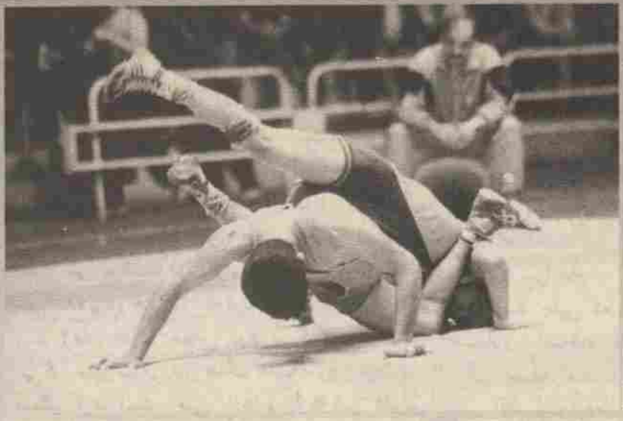

○ جوانان را باور کنیم

پس از چند سال فترت، که طی آن ملی‌پوشان تیمهای کشتی آزاد و فرنگی ایران تنها با نظر کمیته فنی انتخاب می‌شدند و کمتر از مسابقات انتخابی تیم ملی کشتی که سابقاً پررونق و هیجان آفرین بود خبرهایی به گوش می‌رسید، دیدارهای انتخابی تیم ملی کشتی ایران جهت شرکت در مسابقات جهانی کشتی در سال ۲۰۰۱ که قرار است در نیویورک واقع در ایالات متحده باشد، با هیجان تمام به اتمام رسید.

در این مسابقات کشتی‌گیران نخبهٔ ایران از سراسر کشور شرکت داشتند و به جز چند مهرهٔ کارآمد و امتحان شده که طبق نظر کمیتهٔ فنی فدراسیون کشتی از شرکت در این مسابقات معاف بودند، سایر چهره‌های صاحب‌نام در این دیدارها شرکت کردند. علیرضا دبیر، امیر توکلیان، علیرضا حیدری، عباس جدیدی و بهنام طیبی مهره‌هایی بودند که با نظر کمیته فنی از شرکت در این مسابقات معاف شدند. اما اینان نیز طی چند روز آینده باید با کشتی گیرانی که در مسابقات انتخابی صاحب عنوان شدند، دست و پنجه نرم کنند تا سرانجام ترکیب تیم ملی کشتی آزاد و فرنگی برای شرکت در مسابقات جهانی نیویورک مشخص شود. آنچه بیش از هرچیز در این مسابقات به چشم می‌خورد درخشش جوانان بود و همین جوانها بودند که خالق شگفتی‌هایی در سطح کشتی جهان در این مسابقات شدند. شکست غلامرضا محمدی، شکست محمدطلائی، شکست پژمان درستکار که همه اعضای ثابت تیم ملی کشتی بودند از حوادث مهم این دوره از مسابقات تلقی می‌شود. جالب اینجاست که پژمان درستکار عضو ثابت تیم ملی کشتی و نفر برگزیده برای شرکت در المپیک سیدنی ۲۰۰۰ در این مسابقات حتی نتوانست در جمع سه کشتی گیر برتر وزن خود قرار گیرد و این حاکی از درخشش نیروهای تازه و خون تازه و بسیار لازمی بود که در رگهای کشتی ایران روان شده بود.

○ کمرگیری بلای جان داوران و کشتی گیران

نکته مهم در این مسابقات که باید علاجی برای

جام ملتهای آمریکای جنوبی

فوتبال در آتش و خون

○ تصمیم سخت

جام ملتهای امریکای جنوبی پس از جام جهانی و جام ملتهای اروپا از سخت‌ترین و هیجان‌انگیزترین تورنمنت‌های فوتبال جهان به شمار می‌رود.

این جام که هر دو سال در یکی از کشورهای منطقه برگزار می‌شود همواره توجه جهانیان را به خود معطوف کرده است و ستاره‌های بزرگ فوتبال جهان از دل این مسابقات بیرون آمده و بر تارک فوتبال دنیا درخشیده‌اند. اما مسابقات این بار دچار چنان مشکل سختی شد که برگزاری آن مدتی به تأخیر افتاد. جریان این بود که کلمبیا قرار بود میزبانی این مسابقات را برعهده گیرد و الحق تدارک بسیاری نیز برای برگزاری هرچه بهتر این مسابقات دیده بود و به صرف هزینه‌های گزافی گردن نهاده بود. اما ناگهان بنا بر عادت دیرینه در این کشور، بلوا، شورش، و ناامنی سرتاسر کلمبیا را فرا گرفت. تضادهای سیاسی و جنگهایی که میان باندهای مواد مخدر که تقریباً بر کشور کلمبیا حکومت می کنند این کشور را غرق در آتش و خون کرد به نحوی که کنفدراسیون فوتبال امریکای جنوبی که ده کشور عضو آن هستند، مصمم شد تا انجام این مسابقات از کلمبیا به کشور دیگری انتقال یابد اما به علت کوتاهی مدت و هزینه سنگین هیچ کشور دیگری داوطلب برگزاری جام ملتهای امریکای جنوبی یا کوپا امریکا نشد. این معضل بغرنج کنفدراسیون فوتبال امریکای جنوبی را بر آن داشت تا اصلاً انجام مسابقات را یک سال به تاخیر اندازد و در سال آینده یعنی سال ۲۰۰۲ در همان کشور کلمبیا آن را برگزار کند. اما این تصمیم با انتقاد شدید از جانب کشورهای عضو و همچنین فیفا (فدراسیون بین‌المللی فوتبال) روبرو شد چرا که سال ۲۰۰۲ سال برگزاری جام جهانی است و نیمی از کشورهای امریکای جنوبی درگیر تدارکات برای شرکت در این مسابقات، که خود یک ماه در فصل تابستان به طول می‌انجامد، می‌باشند و امکان شرکت در تورنمنتی سخت چون کوپا امریکا را نخواهند داشت. در نتیجه کنفدراسیون فوتبال امریکای جنوبی که این روزها از تزلزل تصمیم‌گیری و مدیریت نامطلوب رنج می‌برد، تصمیم گرفت که از تصمیم خود عدول کرده و مسابقات را طبق برنامه قبلی در کشور کلمبیا برگزار کند و این تصمیم علی‌رغم ادامه مشکلات داخلی و خشونت در این کشور اتخاذ شد.

○ ترس آرژانتین

نتیجه آن شد که بسیاری از کشورهای شرکت کننده با تیم‌های نیم‌بند در این مسابقات شرکت کنند چرا که ستارگان بزرگ امریکای جنوبی از بیم جان خود حاضر به حضور در کلمبیا نشدند. در این میان آرژانتین که صاحب بازیکنان گران‌قیمتی می‌باشد، اصلاً از شرکت در مسابقات سرباز زد و حاضر نشد بازیکنان خود را در برابر چنان خطراتی قرار دهد. کنفدراسیون هم عجولانه به جای این کشور از هندوراس که در آمریکای مرکزی قرار دارد و عضو کنفدراسیون آمریکای جنوبی نیست دعوت کرد تا در این مسابقات جای آرژانتین را بگیرد. کشور مذکور

آن پیدا کرد مشکلات قضاوت بود داوران ما که در زمره بهترین داوران کشتی جهان هستند در این مسابقات هماهنگی مطلوبی نشان نمی‌دادند و در اغلب کشتی‌ها چنان اختلاف نظر میان سه داور موجود زیاد بود که کار به گیرندهٔ تلویزیون و بازدید نوار مسابقه کشیده شد. و این تنها مشکل نبود بلکه پدیدهٔ کمرگیری که از محصولات و تراوشات ذهنی سردمداران فیلا (فدراسیون جهانی کشتی) به‌شمار می‌رود همانند یک بیماری، به جان کشتی‌گیران افتاده بود و در اغلب مسابقات این عارضه مشکل ساز شد. باید اذعان کرد که قضاوت متزلزل داوران به انضمام مشکلات کمرگیری سبب شد که بسیاری از کشتی‌ها به جنجال کشیده شده و کشتی‌گیران ناراضی از روی تشک به رخت‌کن روانه شوند.

○ چهره‌های درخشان

اما طراوت کشتی‌گیران و شادابی و جوانی آنان چنان بود که حتی روی فضای نامطلوب قضاوت سایه انداخت و باعث هیجان و غرور خیلی عظیم دوستداران کشتی شد.

بابک نورزاد در ۵۴ کیلو، مصطفی جوکار در ۵۸ کیلو، محمدرضا نوایی در ۶۳ کیلو، جلال لطیفی در ۶۹ کیلو، حبیبی و بهابسته در ۷۶ کیلو، اولیائی‌نژاد در ۸۵ کیلو، رضایی در ۹۷ کیلو و مجید انوری در ۱۳۰ کیلو چهره‌های جوان و حداکثر ۲۰ تا ۲۱ ساله‌ای بودند که در اوزان مختلف کشتی آزاد گل کردند و امیدهایی برای آینده به دست دادند.

آنچه مهم است این نکته است که سال پس از المپیک معمولاً در تمام جهان به عنوان سال جوانگرایی شناخته شده است و استعدادهای جوان و نوخاسته باید امتحان شده و امکان بروز قابلیت‌های خود را بیابند تا در المپیک ۲۰۰۴ زمان شکوفایی آن فرا برسد. پس این وظیفه کمیتهٔ فنی است که از شکست نهراسد و به نیروهای جوان این فرصت را بدهد تا جوانان فرصت اثبات خود را پیدا کنند.

○ چهره‌های برتر مسابقات کشتی آزاد

در مسابقات کشتی آزاد ۱۲۳ کشتی گیر حضور داشتند و پس از انجام کشتی‌های سخت و جانانه این افراد عناوین اوزان هشت گانه را تصاحب کردند:

۵۴ کیلو: بابک نورزاد، غلامرضا محمدی، محمدجواد صفایی

۵۸ کیلو: مسعود مصطفی جوکار - جبار شیرانی - اصغر بهتری

۶۳ کیلو: محمد طلایی - علی بابایی جعفری - محمدرضا نوایی

۶۹ کیلو: جلال لطیفی - محسن بابایی جعفری - اصغر بهتری

۷۶ کیلو: هادی حبیبی - علی بهابسته - مرتضی جمشیدی

۸۵ کیلو: رمضانعلی اولیائی نژاد - مجید خدایی - جعفر دلیری

۹۷ کیلو: محمدجواد راسخی - محسن رضایی - پیام گل‌محمدی

۱۳۰ کیلو: علیرضا رضایی - مهدی لاریجانی - مجید انوری

○ نفرات برتر کشتی فرنگی:

۵۴ کیلو: حبیب سعادت‌نژاد، **۵۸ کیلو:** آرش دوستی، **۶۳ کیلو:** مهرزاد غلاوند، **۶۹ کیلو:** سلیم لسانی، **۷۶ کیلو:** علی ذبیحی، **۸۵ کیلو:** مهدی رحیمی، **۹۷ کیلو:** بهالدین مرادی، **۱۳۰ کیلو:** پیام زرین‌پور.

هم این پیشنهاد را پذیرفت. به هر تقدیر این مسابقات امسال بشکلی برگزار می‌شود که نمایانگر سطح واقعی فوتبال در امریکای جنوبی نیست و کنفدراسیون این قاره با تصمیمات متزلزل و یک شبه خود وجهه فوتبال این قاره را زیر سئوال برده است.

○ قدمت ۹۰ ساله

جام ملتهای امریکای جنوبی در میان ملتهای قاره‌های مختلف با اختلاف زیاد پرسابقه‌ترین جام به شمار می‌رود و از سال ۱۹۱۰ کار خود را آغاز کرد. بدین ترتیب با قدمتی بیش از ۹۰ سال در میان تمامی قاره‌ها مقام اول را دارا می‌باشد. مسابقات این دوره چهل و یکمین دوره جام ملتهای امریکای جنوبی بشمار می‌رود. این جام در طول دوران برگزاری خود به اشکال مختلف برنامه‌ریزی شده است و در چند دوره اخیر روند یکسانی به خود گرفته است. در مسابقات این دوره ۱۲ کشور شرکت دارند که عبارتند از ده کشور عضو کنفدراسیون فوتبال آمریکای جنوبی، برزیل، اروگوئه، آرژانتین، پاراگوئه، کلمبیا، پرو، اکوادور، شیلی، بولیوی و ونزوئلا. علاوه بر آن دو کشور صاحب عنوان از جام ملتهای امریکای مرکزی و شمالی هم به عنوان میهمان در مسابقات شرکت دارند که عبارتند از: مکزیک و کاستاریکا و همانگونه که قبلاً ذکر شد، به جهت سرباز زدن آرژانتین، هندوراس نیز از آمریکای مرکزی و شمالی جانشین این کشور شده است.

○ تابلوی جام ملتهای امریکای جنوبی از آغاز تاکنون

دوره	سال	قهرمان	نایب قهرمان	مقام سوم	مقام چهارم
اول	۱۹۱۰	آرژانتین	اروگوئه	شیلی	—
دوم	۱۹۱۶	اروگوئه	آرژانتین	برزیل	شیلی
سوم	۱۹۱۷	اروگوئه	آرژانتین	برزیل	شیلی
چهارم	۱۹۱۹	برزیل	اروگوئه	آرژانتین	شیلی
پنجم	۱۹۲۰	اروگوئه	آرژانتین	برزیل	شیلی
ششم	۱۹۲۱	آرژانتین	برزیل	اروگوئه	پاراگوئه
هفتم	۱۹۲۲	برزیل	پاراگوئه	اروگوئه	آرژانتین
هشتم	۱۹۲۳	اروگوئه	آرژانتین	پاراگوئه	برزیل
نهم	۱۹۲۴	اروگوئه	آرژانتین	پاراگوئه	شیلی
دهم	۱۹۲۵	آرژانتین	برزیل	پاراگوئه	—
یازدهم	۱۹۲۶	اروگوئه	آرژانتین	شیلی	پاراگوئه
دوازدهم	۱۹۲۷	آرژانتین	اروگوئه	پرو	بولیوی
سیزدهم	۱۹۲۹	آرژانتین	پاراگوئه	اروگوئه	پرو
چهاردهم	۱۹۳۵	اروگوئه	آرژانتین	پرو	شیلی
پانزدهم	۱۹۳۷	آرژانتین	برزیل	اروگوئه	پاراگوئه
شانزدهم	۱۹۳۹	پرو	اروگوئه	پاراگوئه	شیلی
هفدهم	۱۹۴۱	آرژانتین	اروگوئه	شیلی	پرو
هجدهم	۱۹۴۲	اروگوئه	آرژانتین	برزیل	پاراگوئه
نوزدهم	۱۹۴۵	آرژانتین	برزیل	شیلی	اروگوئه
بیستم	۱۹۴۶	آرژانتین	برزیل	پاراگوئه	اروگوئه
بیست و یکم	۱۹۴۷	آرژانتین	پاراگوئه	اروگوئه	شیلی
بیست و دوم	۱۹۴۹	برزیل	پاراگوئه	پرو	بولیوی
بیست و سوم	۱۹۵۳	پاراگوئه	برزیل	اروگوئه	شیلی
بیست و چهارم	۱۹۵۵	آرژانتین	شیلی	پرو	اروگوئه
بیست و پنجم	۱۹۵۶	اروگوئه	شیلی	آرژانتین	برزیل
بیست و ششم	۱۹۵۷	آرژانتین	برزیل	اروگوئه	پرو
بیست و هفتم	۱۹۵۹	آرژانتین	برزیل	پاراگوئه	پرو
بیست هشتم	۱۹۵۹	اروگوئه	آرژانتین	برزیل	اکوادور
بیست و نهم	۱۹۶۳	بولیوی	پاراگوئه	آرژانتین	برزیل
سی‌ام	۱۹۶۷	اروگوئه	آرژانتین	شیلی	پاراگوئه
سی یکم	۱۹۷۵	پرو	کلمبیا	برزیل	اروگوئه
سی و دوم	۱۹۷۹	پاراگوئه	شیلی	برزیل	پرو
سی و سوم	۱۹۸۳	اروگوئه	برزیل	پاراگوئه	پرو
سی و چهارم	۱۹۸۷	اروگوئه	شیلی	کلمبیا	آرژانتین
سی و پنجم	۱۹۸۹	برزیل	اروگوئه	آرژانتین	پاراگوئه
سی و ششم	۱۹۹۱	آرژانتین	برزیل	شیلی	کلمبیا
سی و هفتم	۱۹۹۳	آرژانتین	مکزیک	کلمبیا	اکوادور
سی و هشتم	۱۹۹۵	اروگوئه	برزیل	کلمبیا	آمریکا
سی و نهم	۱۹۹۷	برزیل	بولیوی	مکزیک	پرو
چهلم	۱۹۹۹	برزیل	اروگوئه	مکزیک	شیلی

حمید درخشان در گفتگو با مجله اطلاعات هفتگی

از این بچه‌ها هیچ چیز بعید نیست!

●بابک پورعالی

برایم خوب بازی کردن تیم مهم است، حال اگر باختیم اشکالی ندارد چون بین فوتبال ما با فوتبال روز دنیا فاصله زیادی وجود دارد

اشاره:

حمید درخشان در لوای مربیگری تیم نوجوانان ایران، با فرستادن این تیم به جام جهانی کار بزرگی انجام داد. اما بحث صغر سن تنی چند ازبازیکنان تیم تا حدودی زحمات این مربی جوان و پرتلاش را در اذهان عمومی کمرنگ کرد. اینک او کار دشوارتری در پیش دارد و با در اختیار داشتن یک تیم نصفه و نیمه - به دلیل محرومیت پنج تن از نفرات کلیدی آن - لحظه به لحظه به شروع بازیهای جهانی ترینیدا دوتوباگو را نزدیک‌تر و پردغدغه‌تر حس می‌کند.

برای او که با انگیزه‌ای دوچندان به کارش در تیم ملی نوجوانان ادامه می‌دهد آرزوی موفقیت می‌کنیم.

○○○

○ فرصت چندانی تا شروع جام جهانی نوجوانان نمانده است و تیم نوجوانان با ترکیبی متحول شده زیر نظر شما تمرین می‌کنند. تیم از لحاظ آمادگی درچه وضعیتی قرار دارد؟

■ پس از آنکه کنفدراسیون فوتبال آسیا پنج بازیکن از ترکیب اصلی تیم نوجوانان ما را محروم کرد. حالا وضعیت چندان خوبی نداریم و تلاش می‌کنیم تا شهریورماه که بازیهای جام جهانی آغاز می‌شود. تیم را به هماهنگی مطلوب برسانیم.

○ برای این منظور چه تدابیری اندیشیده‌اید؟

■ از اوایل تیرماه مرحله جدید اردوی تیم نوجوانان را در مجموعه ورزشی انقلاب آغاز کردیم و با دعوت از چند بازیکن جدید در اردو قصد داریم هرچه زودتر با انتخاب نفرات مورد نظر به ترکیب ثابتی دست یابیم.

○ بازیکنان جدید تا چه حد انتظارات شما را برآورده کرده‌اند؟

■ ما در پست‌های دروازه‌بان، خط دفاعی و خط حمله پنج بازیکن اصلی خود را از دست داده‌ایم و بدون‌شک برای پر کردن جای خالی این نفرات، کار مشکلی پیش رو داریم. البته نفرات جدید همگی از نوجوانان زبده فوتبال ایران هستند ولی هنوز به‌طور کامل از ترکیب جدید تیم راضی نیستم. یکی از همین دل‌مشغولی‌ها پیدا کردن یک دروازه‌بان ششدانگ برای چارچوب تیم ملی نوجوانان است که تاکنون بیش از ده دروازه‌بان را تست کرده‌ایم.

○ برای انجام بازیهای تدارکاتی و سفرهای خارجی چه برنامه‌ای دارید؟

■ با چند تیم خارجی برای انجام بازی تدارکاتی مذاکراتی انجام داده‌ایم و تا حدودی با آنها به توافق رسیده‌ایم، منتهی در این فاصله در چند تورنمنت داخلی هم شرکت می‌کنیم. در مورد سفرهای خارجی نیز باید بگوییم به‌جز سفر به سن‌مارکو ایتالیا و حضور خوبی که در آنجا داشتیم دیگر سفر خارجی در پیش نداریم و برای آماده‌سازی تیم چشم به تورنمنت‌های داخلی و تیم‌هایی که به تهران می آیند دوخته‌ایم.

○ اما شما از فدراسیون فوتبال تقاضای ده سفر خارجی کرده بودید؟

■ ما باید درحد توان فدراسیون فوتبال انتظار داشته باشیم. من سال گذشته و پس از اتمام بازیهای آسیایی نوجوانان که جنبه مقدماتی جام جهانی را داشت گفته بودم در صورتی می‌توانیم در جام جهانی نتایج قابل قبول کسب کنیم که حداقل ده سفر خارجی در برنامه یکساله خود داشته باشیم منتهی بودجه‌ای که فدراسیون در اختیار ما قرار داد. اجازه چنین سفرهایی را نمی‌دهد، در مقابل تیم نوجوانان عمان که ماه پیش به تهران آمد و در هردو دیدار تدارکاتی مغلوب نوجوانان ایران شد امکاناتی دارد که ما نیمی از آن را هم نداریم. مربی عمانی‌ها یک انگلیسی است و آنها پس از حضور در تهران، به انگلستان سفر کردند و از آنجا دو اردوی بلندمدت در آمریکای جنوبی خواهند داشت و پس از حضور در آرژانتین و برزیل با آمادگی بالا عازم پیکارهای جهانی نوجوانان می‌شوند. حال آنکه عمان با این همه پول و امکانات در مصاف با نوجوانان ایرانی یک سروگردن پائین‌تر بود.

> **گفته بودم درصورتی می‌توانیم در جام جهانی نوجوانان نتایج قابل قبولی کسب کنیم که حداقل ده سفر خارجی داشته باشیم، منتهی بودجه‌ای که فدراسیون در اختیار ما قرار داده اجازه چنین سفرهایی را نمی‌دهد**

○ با این وجود باید از تیم ملی نوجوانان به‌طور کامل قطع امید کرد؟

■ نه این‌طور نیست. از این نوجوانان هیچ چیز بعید نیست ولی با همه این احوال نمی‌خواهم انتظارهای عجیب و غریب از این تیم وجود داشته باشد.

تا پس از باخت در یک بازی به شدت مورد انتقاد فوتبالدوستان قرار گیرند.

○ چقدر از حریفان تیم نوجوانان ایران شناخت دارید؟

■ ایران در جام جهانی با تیم‌های مالی، پاراگوئه و کاستاریکا همگروه است. مالی نائب قهرمان آفریقا است، پاراگوئه از پرقدرت‌ترین تیم‌های آمریکای جنوبی به شمار می‌رود و کاستاریکا نیز با اتکا به فوتبال آمریکای مرکزی، تیم خوبی است. با این وجود در مقایسه با سایر گروه‌ها، در گروه ساده‌تری قرار داریم.

○ فکر می‌کنید در جام جهانی چطور ظاهر شویم؟

■ نتیجه‌ای که در جام جهانی می‌گیریم مهم است. اما نه به اندازه اهمیتی که نوع بازی بچه‌ها دارد. زمانی یک تیم خوب بازی می‌کند ولی می‌بازد و یک موقع هم تیم بد بازی می‌کند و می‌برد. برای من خوب بازی کردن تیم مهم است حال اگر هم باختیم. اشکالی ندارد چرا که بین فوتبال ما با فوتبال روز دنیا فاصله زیادی وجود دارد.

○ چندی پیش تیم ملی جوانان علی‌رغم ارائه بازیهای خوب در جام جهانی مغلوب حریفان خود شد. ارزیابی شما از بازیهای تیم جوانان چگونه است؟

■ تیم ملی جوانان در مقایسه با سایر تیم‌ها از تدارک، بودجه و پول کافی برخوردار نبود به همین خاطر نتوانست آنطور که انتظار می‌رفت در رقابت‌های جهانی مقابل تیم‌های فرانسه، پاراگوئه و غنا نتیجه‌گیری کند. البته پیرامون کادر فنی این تیم نیز انتقادی وجود داشت که قابل بررسی است و مربی تیم باید در این زمینه جوابگو باشد.

○ آقای درخشان هنوز هم در مورد صغر سن تیم نوجوانان صحبت می‌شود و اینکه چرا این کار انجام شد و نقش مربی تیم در جریان صغر سن بازیکنان چه بود، شما در این‌باره چه نظری دارید؟

■ من به‌هیچ وجه اینگونه حرکت‌های غیرورزشی را تایید نمی‌کنم و نفس کار را قبول ندارم. اما نمی‌دانم چرا برخی آقایان که ادعای ایرانی بودن دارند باید برای زیر سؤال رفتن تیم ملی کشورشان عرق بریزند.

من هنوز هم شک دارم که بازیکن بزرگسال در ترکیب تیم نوجوانان بوده است چون مدارک تحصیلی و قانونی و شناسنامه آنها همگی درست بود و هیچ قلم‌خوردگی در آن دیده نمی‌شد. اما اعتقاد دارم همانطور که با صغر سن و تقلب بازیکنان برخورد شد، می‌بایست با دشمنان داخلی نیز برخورد جدی کرد.

در مورد نقش بنده به عنوان مربی تیم هم باید عرض کنم، من تعدادی بازیکن در اختیار داشتم که همگی از لحاظ سنی، قانوناً جزو تیم نوجوانان بودند و تنها وظیفه من مربیگری در این تیم و انتخاب بهترین نفرات از بین بازیکنان حاضر در اردو بوده و هست.

○ به‌عنوان آخرین کلام، اگر صحبتی دارید می‌شنویم؟

■ در پایان بار دیگر از تمام کسانی که در راه موفقیت و سربلندی تیم ملی نوجوانان ایران تلاش کرده‌اند تشکر می‌کنم و امیدوارم بتوانم روزی محبت‌های این عزیزان را آنطور که شایسته است جبران نمایم. ضمناً از شما که این فرصت را در اختیارم گذاشتید ممنونم.

ورزش حرفه‌ای، فوتبال حرفه‌ای؟!

اگر فوتبال ما به سمت حرفه‌ای شدن پیش نرود، در صحنهٔ جهانی حرفی برای گفتن نخواهیم داشت. ما باید بپذیریم که در حال حاضر شرایط لازم برای حرفه‌ای شدن را نداریم و از طرف دیگر نیز باید قبول کنیم که ما حتماً باید در این مسیر حرکت کنیم و طبیعی است بعد از گام گذاشتن در این مسیر باید تلاش همه جانبه‌ای در این راستا صورت بگیرد.

هر باشگاه باید علاوه بر ورزشگاه برای تمرین، ورزشگاهی جهت برگزاری مسابقات داشته باشد. حال با کدام بودجه و امکانات؟ بر همگان پوشیده است.

بحث فوتبال حرفه‌ای به معنی ایجاد یک کار دائمی برای ورزش یا یک مجموعه ورزشی است، و در این ارتباط باید تشکیلات و سازمان خاصی وجود داشته باشد و هرباشگاهی علاوه بر ورزشگاه تمرین، ورزشگاهی جهت برگزاری مسابقات داشته باشد. همچنین در این زمینه بحث مدیریت حرفه‌ای و آمادگی حرفه‌ای دست اندرکاران مطرح می‌شود و خود مجموعه تشکیلاتی فدراسیون نیز باید در این زمینه آموزش لازم را ببینند و کارگاه‌های آموزشی را بگذرانند.

برای حرفه‌ای شدن در وهله اول تیم‌های ما باید دارای تشکیلات منظم، پروانه فعالیت و اساسنامه باشند و در این راه اولین منبع درآمد که به ذهن خطور می‌کند استفاده از درآمد پخش بازی‌های ورزشی از طریق صدا و سیما است...

مگر درآمد حاصل از پخش مسابقات ورزشی از طریق صداوسیما چقدر خواهد بود که کفاف هزینه‌های ورزش حرفه‌ای کشور را بدهد؟

البته که در تمام دنیا بحث فوتبال حرفه‌ای یک شبه به وجود نیامده، بلکه این کار به صورت تدریجی صورت گرفته و باید از یک نقطه شروع و بر طبق یک برنامه طولانی مدت حرکت کند. بنابراین اگر بپذیریم تیم‌ها شرایط لازم برای ورود به حرفه‌ای شدن را دارند تا به مرور به شرایط کامل برسند، تیم‌های ما باید وارد این عرصه شوند.

اینها حرفهای ظاهراً منطقی و البته رویایی یکی از مسوولان فوتبال پیرامون حرفه‌ای شدن فوتبال کشور است! اینکه بپذیریم اگر به سمت حرفه‌ای شدن نرویم، در صحنه جهانی حرفی برای گفتن نخواهیم داشت! واقعاً ایده آل است. اما آیا به این موضوع فکر کرده‌ایم که با کدام امکانات قصد داریم در مسیر حرفه‌ای گام برداریم؟

مگر درآمد حاصل از پخش مسابقات ورزشی از طریق صدا و سیما چقدر خواهد بود که کفاف هزینه‌های ورزش حرفه‌ای کشور را بدهد؟ البته بهره‌برداری از تمام منابع درآمدی موجود امری است واجب، خصوصاً صدا و سیما که سالهاست این «حق فوتبال» را پرداخت نکرده! اما باید مشخص شود سهم دولت، مجلس و دست اندرکاران ورزش در این جریان چیست؟

مگر با درآمد ناشی از پخش رقابت‌های ورزشی از صدا و سیما می‌توان برای هر باشگاه یک زمین تمرین مناسب ساخت که آقایان می‌گویند هر باشگاه می‌بایست علاوه بر ورزشگاه تمرین، ورزشگاهی جهت برگزاری مسابقات نیز داشته باشد؟

اگر گفته می‌شود تلاش همه جانبه، باید به تفکیک و با برنامه ریزی‌های مجزا و کاملاً دقیق بیان شود که نقش هر ارگان و نهادی در زمینه رشد و اعتلای ورزش کشور چقدر است؟

از سوی دیگر بحث مدیریت حرفه‌ای و آمادگی حرفه‌ای دست اندرکاران در میان است که قرار است با زدن اولین کلنگ راه اندازی ورزش حرفه‌ای تقویت شود؟

حداقل می‌توانستیم قبل از تصویب آئین نامه حرفه‌ای از یک سال پیش به جای حرف زدن پیرامون این مقوله با برپایی کلاس‌های آموزشی، ابزارهای اولیه را برای قدم برداشتن در مسیر حرفه‌ای داشته باشیم نه اینکه پس از تصویب آئین نامه به اصلاح مدیران بپردازیم، آن هم با صبر و حوصله فراوان.

اگر مسوولان فوتبال ما به این امر واقف هستند که بحث فوتبال حرفه‌ای یک شبه به وجود نمی‌آید و باید بر مبنای یک برنامه طولانی مدت حرکت کند، پس خیلی آگاهانه‌تر از این می‌بایست عمل کنند نه اینکه بدون هیچ مقدمه‌ای، از فوتبال حرفه‌ای و مزایای آن صحبت کنند و با این گفته‌ها و قدم برداشتن در مسیر اشتباه ورزش قهرمانی را دچار سکته قلبی کنند.

پنج‌شنبه تا سه‌شنبه با ورزش ایران

پنج‌شنبه

در این روز مجمع عمومی فدراسیون فوتبال برای انتخاب دبیر و نایب رئیس این فدراسیون تشکیل جلسه داد و با آرای خود دبیر و نایب رئیس فدراسیون فوتبال را انتخاب کرد.

نفرات پیشنهادی این سمت از سوی فدراسیون فوتبال، دانشور و خبیری بودند که مجمع به اتفاق آرا، نامبردگان را انتخاب کرد تا در سمت خود ابقا شوند.

جمعه

سالن هفتم تیر تهران در آخرین روز رقابتهای کشتی انتخابی تیم ملی مملو از جمعیت بود. در این پیکارها اکثر مدعیان قهرمانی کشتی آزاد و فرنگی کشورمان رودرروی هم قرار گرفتند تا نفرات برگزیده اوزان مختلف در این رشته مشخص شوند.

از حوادث قابل ذکر این رقابتها، شکست بهمن طیبی و مهدی شریانی در کشتی فرنگی و باخت غلامرضا محمدی، محمد طلایی و پژمان جمشیدی در کشتی آزاد مقابل حریفان جویای نام خود بود.

شنبه

ساعت هشت صبح شنبه با دیدار دو تیم فوتسال ایران و فلسطین سومین دوره رقابتهای فوتسال قهرمانی آسیا در ورزشگاه ۱۲ هزار نفری آزادی تهران آغاز شد و تیم ملی فوتسال کشورمان توانست در نخستین دیدار خود با نتیجه ۱۶ بر ۴ حریفش را شکست دهد.

در این دوره از رقابتها ۱۴ تیم در قالب سه گروه تا روز جمعه ۲۹ تیرماه به رقابت می‌پردازند.

یک‌شنبه

پس از گذشت پنج سال بار دیگر یک تیم شهرستانی موفق شد جام حذفی کشور را فتح کند. فجرسپاسی نماینده خوب شیراز در بازی برگشت فینال جام حذفی توانست دیگر تیم شهرستانی ذوب‌آهن را با نتیجه دو بر یک شکست دهد تا با برتری سه بر یک در مجموع دو دیدار رفت و برگشت جام چهاردهم را تصاحب کند.

گفتنی است آخرین بار نیز در سال ۷۵ دیگر نماینده شیرازیها یعنی برق توانسته بود قهرمان جام حذفی کشور شود.

دوشنبه

دور نخست سومین دوره رقابتهای فوتسال قهرمانی آسیا با برگزاری ۱۰ دیدار به اتمام رسید و هشت تیم برتر گروههای سه‌گانه راهی مرحله یک‌چهارم نهایی شدند.

تیم ملی فوتسال کشورمان نیز در این روز با برتری مقابل چین تایپه و ژاپن با قدرت کامل به عنوان تیم اول گروه یک به دور دوم صعود کرد.

سه‌شنبه

تیمهای والیبال و فوتبال ناشنوایان کشورمان که جهت شرکت در نوزدهمین دوره بازیهای المپیک ۲۰۰۱ ناشنوایان در ایتالیا عازم این کشور شده بودند در دهکده محل برگزاری این پیکارها مستقر شدند.

کاروان ورزشی جمهوری اسلامی را در این المپیک ۳۲ ورزشکار و یازده همراه تشکیل می‌دهند.

نقاشی‌های شما

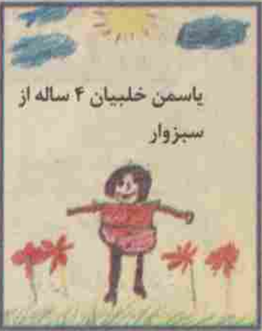
یاسمن خلبیان ۴ ساله از
سبزوار

الهام محمدی‌مقدم قاسم‌آبادی
۸ ساله از ورداورد

سپیر رضاهاشمی
نسب ۳ ساله
از بهبهان

مژگان صفی
۸ ساله از
اوزفارس

عطیه صادق‌پور ۶ ساله از بابل

فاطمه خدادادی۵ ساله
از تهران

پرستو قاسمی‌ورنامخواستی
۶ ساله از تهران

خدیجه قایدی۷ ساله از اوز

محمد بوشهری ۵ ساله زا ساری

سینا
صادقی۴/۵
ساله از سبزوار

سعید جواهری
۷ ساله از تهران

نفیسه رهبری‌نیک
۴/۵ ساله از سبزوار

مریم صابری ۹/۵ ساله از اوز فارس

حدیث زعفرانی کلاس
پنجم از کرمانشاه

مریم اکبری ۶ ساله از آمل

سارا حسن‌زاده ۸
ساله از قوچان

سعید مشهدی از گنبدکاووس

عاطفه فتاح‌پور ۸ ساله از اصفهان

نیلوفر خوجینی ۱۰ ساله از بندرانزلی

مرتضی‌نصیریان بهاباده‌ی
کلاس دوم از یزد

سلمان اشکوری۹ ساله از تنکابن

پریا کمانگر ۶ ساله از سنندج

شکوفه عربی ۱۱ ساله از مبارکه اصفهان

معصومه اشکوری۵ ساله از تنکابن

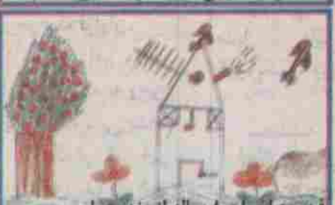
فهیمه اخوان ۸ ساله از بندرعباس

شریفه کمالی۹/۵ ساله از خنج لارستان

پیمان غلامرضانژاد ۷ ساله از شهرری

زینب اشکوری۷ ساله از تنکابن

سرور توکل ۶ ساله از هرسین

سعدی‌دانشفر ۶ ساله از چمستان

سید علیرضا حسینی ۸ ساله از تهران

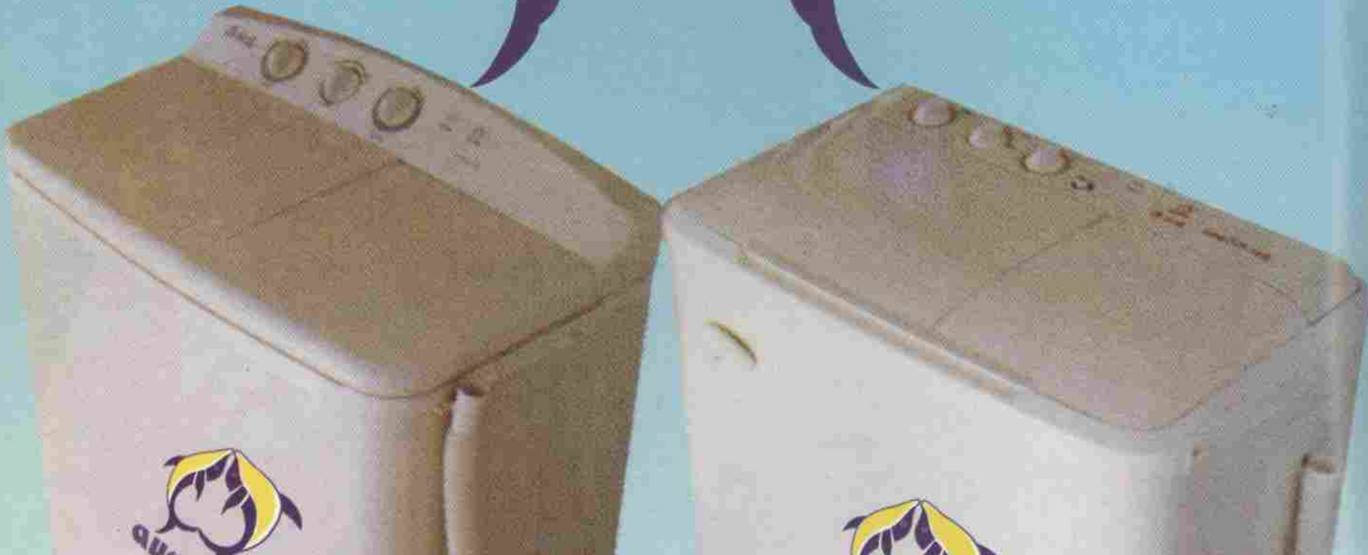

باضمانتنامه فارسی دو ساله

نماینده انحصاری آکما در ایران

aucma

شرکت نیکما کیش

کیش : بازار بین المللی ونوس

خدمات پس از فروش

تهران : خیابان خرمشهر شماره ۶۵

تلفن : ۸۷۵۹۰۰۲ - ۳

فاکس : ۸۷۶۴۲۲۸

LG
Digitally yours

DOOR
COOLING

گنجایش زیاد
مصرف کم

- پایه با گردش ۳۶۰ درجه
- کانال هوای سرد روی در
- سیستم سرمایی متمرکز
- دارای کنترل هوشمند
- فاقد گاز CFC
- دارای بوگیر
- بدون برفک

Door Cooling

۳ سال گارانتی
الجی
ساخت کره جنوبی

زندگی ایده ال
با ال جی دیجیتال

در مدلهای مختلف :

۱۳ فوت	GR-T388S
۱۶ فوت	GR-T458X
۱۹ فوت	GR-T548G
۲۰ فوت	GR-T588G
۲۲ فوت	GR-T628DEC

- مرکز سرویس خدمات پس از فروش الجی در تهران : ۸۷۶۷۲۹۸-۹